بسم الله الرحمن الرحيم

اطلاعات اثر:

نویسنده:
(میم.ز)

نام اثر:
(ژیکان - جلد اول مجموعه‌هایش)

نوع اثر:
(رمان)

سطح اثر:
(نقره ای)

ژانر اثر:
(عاشقانه، اجتماعی، تراژدی)

تعداد صفحات:
(سیصد و چهل و سه)

اختصاصی بودن اثر:
(خیر)

حقوق اثر:
(تمامی حقوق این اثر نزد رمانیک محفوظ است.)

ROMANIK

لینک های اثر:

لینک تاپیک اثر در انجمن:
(کلیک کنید)

لینک نمایه نویسنده:
(کلیک کنید)

تایپ آثار

لینک انجمن رمانیک:
(کلیک کنید)

لینک سایت اصلی رمانیک:
(کلیک کنید)

تیم اجرایی اثر:

R O M A N I K . I R

طراح جلد: (ROYA_S)	کپیست: (ترلان محمدی)
ویراستار: (Aram.m, tish☆tar, Mahdieh ♡)	منتقد: (مدیر نقد)

خلاصه:

او خواهان آزادیست؛ آزادی در خندیدن، دویدن، زیر لـ*ـب آهنگ خواندن و حتی لباس روشن پوشیدن! او حبس شده در افکار پوسیده مردمیست که بلند خندیدن را جرم می‌داند. چاره‌ای جز به به‌دست آوردن آزادی ندارد! با عجز به هر ریسمانی چنگ می‌زند و سرانجام، همان ریسمان او را به دار می‌آویزد!

****

مقدمه:

همه ما افسرده‌ایم فقط یه سری از آدم‌ها بهتر اون رو مخفی می‌کنن؛ ولی بالاخره یه روز این حجم از ناراحتی از پشت اون نقاب شادی که روی صورتمون زدیم، بیرون می‌زنه و دستمون رو میشه و چهره واقعیمون که پر از چین و چروکه مشخص میشه! به قول معروف، ماه همیشه پشت ابر نمی‌مونه و چه بسا این ماه، ماه عاشقی باشه!

****

ROMANIK

پ.ن: ژیکان به معنی قطره باران.

هایش به معنی درد.

توجه:

جلدهای این مجموعه روایت کننده‌های مختلفی دارند پس به هم مرتبط نیستند!

****

بسم‌الله الرحمن الرحیم

آستین لباس سرمه‌ای رنگم رو پایین می‌کشم و سینی چایی رو از روی میز آشپزخونه برمی‌دارم و به سمت نشیمن حرکت می‌کنم. با استرس دوباره نگاهی به آستین‌هام می‌اندازم و بعد سینی چایی رو جلوی حاج بابا می‌گیرم.

دست حاج بابا بالا میاد و نگاه من زوم میشه، روی انگشتر عقیقی که یادگار پدربزرگ خدابیامرزم بود. بعد از برداشتن استکان چایی، قندون رو از داخل سینی بر می‌دارم و روی میز جلوی حاج بابا می‌ذارم و عقب گرد می‌کنم و راهی آشپزخونه میشم.

سینی رو، روی میز می‌ذارم و بعد آستین لباسم رو بالا می‌زنم و به شاهکار جدیدم نگاه می‌کنم و بعد از این‌که مطمئن میشم دیگه خون‌ریزی نداره، آستینم رو درست می‌کنم و راهی اتاق مشترکم با خواهرم میشم. خبری از کاغذدیواری و ست میز آرایشی و تختِ مثل هم نبود. گوشه اتاق یک تخت دوطبقه آهنی بود که حتی رنگِ درستی هم نداشت. یک کمد چوبی گوشه اتاق بود که با هربار باز کردن درش، صدای قیژ قیژش تا ده تا خونه اون طرف‌تر هم می‌رفت.

ROMANIK

به سمت میز و صندلی چوبی که حاج بابا خودش درست کرده بود میرم و روی صندلی می‌شینم. به لطف حضور کرونا، حاج بابا دل از پول‌های داخل حسابش کند و یک لپ‌تاپ و گوشی برای من و خواهرم گرفت و تنها وسلیه‌های به‌درد بخور این اتاق، لپ‌تاپ و گوشی بود.

دستم رو به سمت کشویِ زیر میز می‌برم و بعد گوشیم رو از داخلش بیرون میارم. آستینم رو بالا می‌زنم و بعد از دست زخمیم عکس می‌گیرم. زخمی که با تیغ به شکل ستاره زده بودمش، با این‌که خیلی می‌سوخت؛ اما ارزش لایکی که می‌خورد رو داشت. اینترنت گوشیم

رو روشن می‌کنم و بعد وارد پیج فیکی که زده بودم میشم. مثل همیشه اول تعداد دنبال کننده‌هامو چک می‌کنم:

- واو!

لبخندی با دیدن عدد صدهزار نفر روی لـ*ـب‌هام می‌شینه. عکسی که از دستم گرفته بودم رو آماده پست کردن می‌کنم و متفکر به دیوار روبه‌روم خیره میشم تا متن مناسب کپشنش به ذهنم خطور کنه. ناامید از پیدا نکردن کپشن موردنظر، راهی کانال مدنظرم میشم و بعد از زیر و رو کردن پست‌های کانال، چشمم به متنی می‌خوره که عجیب به دلم می‌شینه.

متن رو کپی می‌کنم و زیر پست قرار میدم و یک‌بار دیگه با صدای آروم می‌خونمش:

- از ظاهرم، حالم رو تشخیص نده؛ این یک‌جور احترامه، هم به دردِ من هم به شعور خودت!

بعد از قرار دادن هشتگ‌های مرتبط عکس، عکس رو پست می‌کنم و خیره به پیجم میشم تا بازخوردها رو ببینم. با بلند شدن صدای در، دستم رو می‌برم سمت کتاب تاریخ روی میز و بازش می‌کنم و خودم رو مشغول خوندن نشون میدم.

- صنم! کجایی؟

اینترنت گوشی رو سریع خاموش می‌کنم و بعد صدام رو بلند می‌کنم و میگم:

- بله مامان؟

نفس عمیقی می‌کشم و گوش‌هام رو تیز می‌کنم؛ اما صدایی از جانب مادرم نمی‌شنوم. با کف دست ضربه‌ای به میز می‌زنم، از روی صندلی بلند میشم و در اتاق رو باز می‌کنم:

ROMANIK

- بله مامان؟

- بیا این میوه‌ها رو بشور.

با حرص پام رو، روی زمین می‌کوبم و زیر لـ*ـب میگم:

- همش بشور و بساب؛ اصلاً صنم خر کی باشه.

در اتاق رو می‌بندم و راهی آشپزخونه میشم و بعد از پوشیدن دستکش‌های نارنجی رنگ، مشغول شستن پرتقال‌ها و سیب‌ها میشم.

- میوه‌ها رو شستی، اون دستمال زرده رو بردار و مبل‌ها رو دستمال بکش.

مطیع چشمی زیرلب میگم و بعد تمام عصبانیتم رو سر میوه‌ها خالی می‌کنم. آخرین دونهِ سیب رو داخل آب‌کش می‌ذارم، بعد دستمال زرد رنگ رو برمی‌دارم و راهی نشیمن میشم. حاج بابا روی مبل تک نفره هم‌چنان نشسته بود و متفکر به روزنامه دستش خیره شده بود. آستین لباسم رو دوباره چک می‌کنم و با دقت، دست‌های چوبی مبل رو دستمال می‌کشم و بعد از اتمام کارم دستمال رو، روی ظرف‌شویی پرت می‌کنم و میگم:

ROMANTIK

- مامان! من درس دارم!

همین یک جمله کافی بود تا دیگه مامان صدام نزنه. سرخوش، راهی اتاق میشم؛ ماژیک هایلات صورتی رو برمی‌دارم و با صدای بلند شروع می‌کنم به درس‌خوندن. برای این‌که بهم گیر ندن مجبور بودم نیم‌ساعت درس بخونم و بعد به عنوان زنگ تفریح گوشیم رو دستم بگیرم.

زبونم به اسم اقدامات داریوش می‌چرخید و ذهنم پی لایک‌هایی بود که پستم ممکن بود بخوره. بعد از اتمام نیم‌ساعت، گوشیم رو از داخل کشو بیرون میارم و اینترنتش رو روشن

می‌کنم. اعلان‌های لایک و کامنت‌های پستم هر لحظه بیشتر میشد. بعد از دودقیقه دیگه اعلانی نیومد و من باخیال راحت وارد پیجم شدم و شروع به خوندن کامنت‌ها کردم.

- جون بابا! بازم گل کاشتی.

کامنت رو لایک می‌کنم و بعد سراغ کامنت بعدی میرم:

- ایول بابا! چه طرح خفنی.

ایموجی آتیش برای این کامنت ارسال می‌کنم و سراغ بعدی میرم:

- لاغری در پنجاه روز صددرصد تضمینی.

قبل از این‌که جواب این کامنت رو بدم، گوشیم زنگ می‌خوره. اسم ترنم روی صفحه‌ی گوشیم نقش می‌بنده. دستی به موهای مشکی بلندم می‌کشم و دکمه سبز رنگ تماس رو لمس می‌کنم:

- سلام.

ROMANIK

صدای پر از ناز ترنم توی گوشم پیچیده میشه:

- سلام صنم بانو! می‌بینم که باز گل کاشتی.

پاهام رو روی هم می‌اندازم و آرنجم رو، روی میز می‌ذارم با غرور میگم:

- آره، بهترین پستم رو امروز گذاشتم.

صدای خنده‌ی ترنم توی گوشم می‌پیچه و بعد آروم میگه:

- بهتر از اینم می‌تونی بذاری؛ اما خودت نمی‌خوای.

متفکر به دیوار روبه‌روم که پر از ترک بود خیره میشم و میگم:

- اونم به وقتش.

***

- صنم! پارچ رو آب کن بیار.

مطیع از روی مبل بلند می‌شم و به سمت آشپزخونه میرم. بعد از تماسی که با ترنم داشتم از ترس محروم شدن از گوشی، اینترنتم رو خاموش کردم و به آغوش گرم خانواده پیوستم.

پارچ آبی رنگ رو از داخل کابینت بر می‌دارم و بعد اون‌رو زیر شیرآب می‌ذارم و صبر می‌کنم تا پُر شه. از داخل فریزر، قالب یخی بیرون میارم و بعد اون رو داخل پارچ می‌اندازم. دسته‌ی پارچ رو، توی دستم می‌گیرم و راهی اتاق پدر و مادرم که چسبیده به اتاق ما بود میشم. پشت در کرم رنگ اتاق می‌ایستم و ضربه‌ی آرومی به در می‌زنم:

- بیا تو.

ROMANIK

بعد از این‌که حاج بابا اجازه ورود داد، با دست آزادم دستگیره در رو پایین می‌کشم و سر به زیر وارد اتاق میشم. بدون این‌که به اطراف اتاق نگاه بندازم پارچ رو، روی میز عسلی کنار تخت می‌ذارم و از اتاق بیرون میام. نفس عمیقی می‌کشم و آستین لباسم رو بالا می‌زنم و به جای زخم نگاه می‌کنم. جای زخم خشک شده بود و خبری از خون تازه نبود.

- چی روی دستته؟

سریع آستینم رو پایین می‌کشم و به چهره متفکر صبا، خواهر کوچک‌ترم نگاه می‌کنم و میگم:

- هیچی، پشه نیش زده.

زیر لـ*ـب آهانی میگه، بعد در اتاق رو باز می‌کنه و وارد اتاق میشه. زیر لـ*ـب میگم:

- خطر از بیخ گوشت گذشت صنم بانو!

به سمت در ورودی میرم و بعد از پوشیدن دمپایی‌های بنفش رنگ، که از شدت توی آفتاب موندن سفید شده بودن، راهی دست‌شویی گوشه حیاط میشم. مسواکم رو از داخل لیوان شیشه‌ای روی روشویی برمی‌دارم و شروع به مسواک زدن می‌کنم. طبق عادت همیشگیم، زمان مسواک زدن به چهره خودم توی آیینه شکسته دست‌شویی خیره میشم.

ابروهای پُرپشت مشکی داشتم که هربار با دیدنشون یاد برگ ریحون می‌افتادم. چشم‌های کشیده قهوه‌ای رنگم من رو یاد چشم‌های پدربزرگم می‌انداخت. آهی می‌کشم و به پوست نچندان سفیدم خیره میشم. انگار خدا موقع آفرینش من، هرچی رنگ تیره بود پاشیده بود توی صورتم. کف‌های داخل دهنم رو خالی می‌کنم و بعد از تمیز کردن مسواکم، دستی به بینی کوچیکم می‌کشم که تنها نکته مثبت زیبایی صورت من بود. مسواکم رو داخل لیوان برمی‌گردونم و بعد، موهای فر مشکیم رو از جلوی صورتم کنار می‌زنم و راهی ساختمان میشم. بعد از چک کردن آستین لباسم، وارد اتاق میشم و خودم رو، روی تخت پرت می‌کنم:

- این‌قدر تکون نخور صنم!

دستم رو مشت می‌کنم و محکم روی تخت می‌زنم؛ سرم رو از روی تخت پایین میارم و به صبا که مشغول شونه کردن موهای قهوه‌ای رنگش بود، نگاه می‌کنم. بی‌تفاوت بهم نگاهی می‌اندازه و بعد به سمت دیوار می‌چرخه و به کارش ادامه میده. طوری که بشنوه میگم:

ROMANIK

- اللهم اشفع کل مریض!

سرم روی بالشت نه چندان پُربارم می‌ذارم و گوشیم رو از زیر بالشت بیرون میارم. کلافه نگاهی به ساعت می‌اندازم و زیر لـ*ـب میگم:

- آخه ساعت ده وقت خوابه؟ مرغ‌ها هم بیشتر از ما بیدار می‌مونن.

گوشیم رو برای ساعت چهار و نیم کوک می‌کنم و بعد به سقف خیره میشم. جرات این‌که شب‌ها گوشی دستم بگیرم رو نداشتم چون مطمئن بودم در صورت دیده شدن این تخلف، دیگه خبری از گوشی نیست. پتوی سبز رنگم رو، روی خودم می‌اندازم و توی دنیای خیالی خودم غرق میشم تا به خواب برم.

****

- بلند شو صنم! اذان شده.

دستم رو مشت می‌کنم و محکم روی تخت می‌کوبم و بعد چشم‌هامو باز می‌کنم.

یکی از چشم‌هام رو باز می‌کنم و بعد به چهره صبا که مثل عزرائیل بالای سرم ایستاده بود، خیره میشم. سرجام می‌نشینم و چشم بسته دنبال گوشیم می‌گردم. نگاهی به ساعت می‌ندازم و می‌بینم ربع ساعت زودتر بیدار شدم. صبا بعد از این‌که مطمئن میشه بیدار شدم، با ناز از اتاق بیرون میره. زنگ گوشیم رو قطع می‌کنم و از روی تخت می‌پرم پایین و راهی دست‌شویی میشم. بعد از گرفتن وضو، آستین لباسم رو پایین می‌کشم و وارد ساختمان میشم. بقیه نمازشون رو خونده بودن و داشتن صبحانه می‌خوردن. این خانواده هیچ چیزش مثل آدم‌ها نبود. کش موهام رو محکم می‌کنم و بعد چادر و سجاده‌ای از داخل طاقچه بر

می‌دارم و شروع می‌کنم به نماز خوندن. سلام نمازم رو میدم و بعد سجاده رو جمع می‌کنم و با چادر سرجای قبلیشون می‌ذارم.

- صنم! بیا صبحانه.

پشت دستم رو به چشم‌هام می‌مالم و بعد میگم:

- خوابم میاد، بعداً می‌خورم.

قدم‌هام رو تند می‌کنم و خودم رو به تخت می‌رسونم. کش موهام رو باز می‌کنم و بعد زیر پتو می‌خزم و چشم‌هام رو می‌بندم.

***

- بلند شو بچه! دیرت میشه.

ROMANIK

سرم رو از زیر پتو بیرون میارم که صورت مامان جلوی چشم‌هام ظاهر میشه. مثل همیشه روسری سفید رنگی به سر کرده که صورت سفیدش رو، سفیدتر نشون میده. موهام رو از روی صورتم کنار می‌زنم و بعد روی تخت می‌نشینم. مامان بعد از این‌که مطمئن شد بیدار شدم، از اتاق بیرون میره. با دیدن ساعت، از تخت گرم و نرمم دل می‌کنم و شروع به شونه کردن موهام می‌کنم. یک ساعت فرصت داشتم تا کارهام رو انجام بدم و بعد به مدرسه برم. به لطف حضور کرونا یک روز در میون می‌بایست برم مدرسه و امروز به‌خاطر امتحانی که داشتیم، همه بچه‌های کلاس به مدرسه می‌اومدن. شونه رو، روی میز می‌ذارم و بعد به سمت جالباسی میرم و مانتو و شلوار مدرسم رو می‌پوشم. جوراب‌های صورتی رنگم رو از

روی زمین برمی‌دارم و بعد از اتاق بیرون میرم. مثل همیشه صبا زودتر از من آماده شده و مشغول مرور کردن دوباره درس‌هاشه. حاج بابا هم مسلماً رفته توی مغازه.

راهی آشپزخونه میشم و از داخل یخچال سبز رنگ، قالب پنیر رو بیرون میارم. کارد مشکی رنگی برمی‌دارم و بعد روی قالی آشپزخونه که تبدیل به موکت شده بود می‌شینم. مامان وارد آشپزخونه میشه، به سمت سماور میره و یک استکان چایی می‌ریزه و جلوم می‌ذاره.

- صنم!

لقمه داخل دهنم رو قورت میدم و به مامان که روبه‌روم نشسته بود نگاه می‌کنم:

- چی‌شده؟

مامان دستش رو به سمت نون داخل سفره می‌بره و یک تکه از نون می‌کنه:

- امشب خالت می‌خواد بیاد این‌جا؛ مدرسه تعطیل شد، برو مغازه بابات ازش پول بگیر برو خرید.

ROMANIK

در حالی‌که از درون دارم بد و بی‌راه به بچه‌های خاله میگم، با یادآوری سروصدای بیش از حدشون، استکان چاییم رو به لبم نزدیک می‌کنم و سر می‌کشم تا از آتیش درونم کاسته شه. باشه‌ای زیر لـ*ـب میگم و بعد سفره رو جمع می‌کنم و روی کابینت می‌ذارم. با دیدن ساعت به سمت اتاق میرم و کتاب‌هام رو داخل کیف مشکیم می‌ندازم. گوشیم که روی تخت بود رو خاموش می‌کنم و داخل کشوی میز می‌ذارم. از روی صندلی مقنعم رو بر می‌دارم و بعد از پوشیدن چادر عربیم، به سمت مدرسه راه می‌افتم. این موقع صبح خیابون پر بود از ماشین‌ها و اتوبوس‌هایی که بچه‌ها رو به مدرسه می‌رسوندن و سهم من از این

همه ماشین، دوتا پایی بود که خدا بهم داده بود. فاصله خونه تا مدرسه ربع ساعت پیاده‌روی بود و یکی از آرزوهایی که هیچ‌وقت برآورده نشد، رفتن به مدرسه‌ای دور از محله خودمون بود. با دیدن تابلوی دبیرستان دخترانه سما، دستی به لبه‌ی مقنعم می‌کشم و بعد از این‌که مطمئن شدم ماشینی از خیابون رد نمیشه، به سمت مدرسه که اون طرف خیابون بود حرکت می‌کنم. از در سبز رنگ مدرسه رد میشم و چشمم رو داخل حیاط می‌چرخونم و از بین دانش‌آموزهایی با فرم یکسان، ترنم رو تشخیص میدم که مثل همیشه روی نیمکت نارنجی رنگ با آوا نشسته بود. چادرم رو در میارم و بعد داخل کیفم می‌ذارم و به ترنم نزدیک میشم. مثل همیشه با دیدن چشم‌های خاکستری رنگش از حسادت می‌ترکم و با دیدن موهای لَخت طلاییش، یاد موهای مشکی گوسفند مانند خودم میوفتم و به شانسم لـعـ*ـنت می‌فرستم.

لبخندی می‌زنم و بلند سلام می‌کنم که نگاهشون روی من زوم میشه. جواب سلامم رو میدن و ترنم کمی روی نیمکت جابه‌جا میشه و ازم می‌خواد کنارش بشینم. با لبخند کنار ترنم جا می‌گیرم و به نیم‌رخش نگاه می‌کنم، بینی کوچکش از نیم‌رخ خوش فرم‌تر به نظر می‌اومد و لـ*ـب‌های قلوه‌ایش زیبایی صورتش رو تکمیل کرده بود.

ROMANIK

- خب صنم بانو! می‌بینم که دیروز گل که نه، ستاره کاشتی.

خنده‌ی آرومی می‌کنم و بعد آستین مانتوم رو بالا می‌زنم و ستاره روی دستم رو به آوا و ترنم نشون میدم. ترنم با انگشت اشارش آروم روی طرح می‌کشه و میگه:

- می‌بینم که ماهر شدی و مثل قبلاً خیلی عمیق دستت رو نمی‌بری.

سرم رو کمی تکون میدم و آستین لباسم رو پایین می‌کشم و میگم:

- دیگه دیگه!

با بلند شدن صدای زنگ، از روی نیمکت بلند می‌شیم و به صف می‌ایستیم. مراسم کسل کننده صبح‌گاه بعد از قرائت قرآن شروع میشه و مدیر مثل همیشه میکروفون رو به دستش می‌گیره و شروع به قارقار کردن می‌کنه. بند کیفم رو، روی شونم جابه‌جا می‌کنم و بعد نگاهی به ترنم که جلوم ایستاده بود می‌اندازم. موهای طلایی رنگش از پشت مقنعش بیرون بود و توی آفتاب عجیب می‌درخشیدن. با صدای ناظم، بچه‌ها صف به صف وارد سالن شدن. آخرین صف، صف کلاس ما بود. سرمای زمستون دست‌هام رو بی‌حس کرده بود و برای همین دست‌هام رو داخل جیب مانتوم می‌برم. از جلوی نگاه تیزبین ناظم رد میشم و مثل همیشه، ناظم به موهای ترنم گیر میده و ازش می‌خواد اون‌ها رو ببنده.

- هرکی که گفته کلاس آدم طبقه بالا باشه خیلی خوبه، خره.

صدای خنده‌ی مستانه ترنم توی سالن می‌پیچه و نگاه سال بالایی‌ها روی ما سه نفر زوم میشه. دست ترنم رو می‌گیرم و به سمت پله‌ها می‌کشونمش. آوا پوفی می‌کشه و دنبال سر ما راه میوفته.

- کاش می‌تونستم ناخن بکنم توی چشم‌های این دختره.

ترنم دستش رو از دستم بیرون می‌کشه و به سمت آوا می‌چرخه و میگه:

- به موقعش.

و بعد چشمکی حواله‌ی آوا می‌کنه و لبخندی روی لـ*ـب‌های آوا ظاهر میشه. ده تا پله‌ی باقی مونده رو رد می‌کنیم و وارد اولین کلاس سمتِ راست، که تابلوی دهم انسانی بالای سر درش خودنمایی می‌کرد، می‌شیم. بچه‌ها مشغول خوندن درس ساعت اول بودن و صدایی ازشون در نمی‌اومد. به سمت صندلیم میرم و روی اون می‌شینم. زیپ کیفم رو باز می‌کنم و کتاب تاریخم رو بیرون میارم و صفحه‌ی موردنظرم رو باز می‌کنم و یه نگاه کلی

به متن درس می‌اندازم. با ضربه‌ی ترنم به پهلوم، نگاهم رو از متن کتاب می‌گیرم و به چشم‌های ترنم می‌دوزم.

- صنم! یکی می‌خواد باهات آشنا شه.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم و آروم میگم:

- کی؟

دستی به لبش می‌کشه و سرش رو نزدیک صورتم میاره و میگه:

- زنگ تفریح مفصل بهت میگم.

حس کنجکاوی کل وجودم رو گرفته بود و اگه زود جواب سوال‌هامو نمی‌گرفتم، آروم نمی‌گرفتم. با صدای آرومی میگم:

- دختره یا پسر؟

ترنم تک خنده‌ای می‌کنه و بعد میگه:

ROMANIK

- دختره دیوونه.

با نگاهی پر از سوال نگاهش می‌کنم که بی تفاوت خودش رو مشغول صحبت کردن با آوا می‌کنه. بی‌خیال موضوع میشم و مشغول خوندن درس میشم.

***

به کیک توی دستم نگاه می‌کنم و میگم:

- چرا حالا می‌خواد با من آشنا شه؟

ترنم دستی به پیشونیش می‌کشه و بعد به جلو خم میشه و میگه:

- دیگه شاخ شدی برای خودت؛ همه می‌خوان تو رو بشناسن.

اخم می‌کنم و گازی به کیکم می‌زنم و متفکر به کفش‌های مارک‌دار ترنم نگاه می‌کنم. لقمه داخل دهنم رو قورت میدم و بعد میگم:

- نه.

- خانوم! ماسکت کو؟

نگاه من و ترنم به سمت معاون مدرسه کشیده میشه. معاون با خط کش آهنیش به ما نزدیک میشه و بعد به ترنم اشاره می‌کنه:

- ماسکت رو بکش بالا.

ترنم بدون حرف ماسکش رو بالا می‌بره و بعد معاون به سمت بچه‌های دیگه میره. آخرین تکه کیکم رو می‌خورم و بعد ماسکم رو بالا می‌کشم تا معاون دوباره سر و کلش پیدا نشه.

ROMANIK

- می‌دونی دختره کیه؟

دستم رو، از روی ماسکم برمی‌دارم و میگم:

- نه.

ترنم کتابی که روی پام بود رو برمی‌داره و صفحه اولش رو باز می‌کنه و شروع می‌کنه به نوشتن:

- امروز برو این چیزی که برات نوشتم رو سرچ کن. دختره شاخ مجازیه؛ تعداد فالووراش سه برابر بیشتر از مال توعه.

کتاب رو از دستش می‌گیرم و به خط خرچنگ قورباغش نگاه می‌کنم و میگم:

- خب حالا چرا می‌خواد منو ببینه؟

دستی به موهای بیرون اومده از مقنعش می‌کشه و بعد کمی به جلو خم میشه و آروم لـ*ـب می‌زنه:

- می‌خواد باهم یه حرکت مجازی بزنین.

با بلند شدن صدای زنگ، دست از ادامه حرفش می‌کشه؛ از روی نیمکت بلند میشه. منم به تبعیت از ترنم، از روی نیمکت بلند میشم و راهی کلاس می‌شیم. ذهنم درگیر فردی بود که ترنم معرفی کرده بود و نمی‌دونستم باید چه‌کار کنم. اگه هویتم رو می‌رفت پخش می‌کرد و حاج بابا می‌فهمید، چی میشد؟ دستی به پیشونیم می‌کشم و بعد روی صندلی کلاس می‌نشینم. نگاهم روی ترنم و آوا قفل می‌شه و یه فکر مثل موریانه به جون مغزم میوفته؛ اگه این دونفر برن به حاج بابا بگن چی میشه؟ اصلاً آدم‌هایی هستن که برن بگن؟ کتاب اقتصادم رو از داخل کیفم بیرون میارم و به درس جدید نگاهی می‌اندازم تا ذهنم از فکر و خیال‌های الکی دور بشه.

ROMANIK

***

با بلند شدن صدای زنگ، نگاهم روی ساعت قفل میشه. راس یازده زنگ خونه رو می‌زدن و بچه‌ها مثل مور و ملخ به سمت در خروجی حرکت می‌کردن. از فواید دیگه کرونا کم شدن ساعت مدرسه بود که من به شدت راضی بودم. وسیله‌هام رو داخل کیفم می‌ذارم و بعد چادرم رو سرم می‌کنم.

- صنم! یادت نره چک کنی پیج طرف رو.

سرم رو به معنی تایید تکون میدم تا دست از سر کچلم برداره. با یادآوری این‌که مغازه حاج بابا هم می‌بایست برم، اخم‌هام توی هم میره. بند کیفم رو توی دستم می‌گیرم و بعد روی شونم می‌ندازم. مثل همیشه زودتر از ترنم و آوا از مدرسه بیرون میام. دستی به ماسکم می‌کشم و بعد از خیابون رد میشم. چادرم رو جلوتر می‌کشم و به مسیرم ادامه میدم. خوبی محلمون این بود که همه‌چی دَم دستت بود، حتی بیمارستان؛ اما متأسفانه مغازه حاج بابا از این قاعده استثنا بود و می‌بایست سه تا خیابون رو رد کنم. کیفم رو، روی شونم جابه‌جا می‌کنم و قدم‌هام رو تندتر می‌کنم و از بین جمعیت رد میشم. با دیدن سردر بازار نفس عمیقی می‌کشم و سرجام می‌ایستم. دستی به پیشونیم می‌کشم و با تعرق زیاد روبه‌رو میشم. ماسکم رو پایین می‌کشم و هوای آزاد به پوست عـ*ـرق کرده صورتم می‌خوره. دستمالی از داخل کیفم بیرون میارم و عـ*ـرق روی صورتم رو پاک می‌کنم و بدون این‌که ماسکم رو بالا بکشم، به راهم ادامه میدم. از آخرین خیابون رد میشم و روبه‌روی سر درِ بازار می‌ایستم، ماسکم رو بالا می‌کشم و چادرم رو هم تا حد امکان پایین. به قول حاج بابا محیط کارش مردونست و باید وقتی به مغازش میایم رعایت کنیم. این رعایت یعنی خودتون رو توی دومتر پارچه بپیچین و بعد بیاین. ایشی زیر لـ*ـب میگم و از نرده‌های بازار رد میشم که ناگهان پام به نرده گیر می‌کنه و بین زمین و هوا معلق می‌مونم. با سوزش دستم جیغ آرومی می‌کشم و به فردی که کنارم بود نگاه می‌کنم. بین ابروهای پرپشت و حالت دار مشکیش، خطی افتاده بود و نشون می‌داد که اخم کرده و چشم‌های کشیده مشکیش پُر از کلمه خاک تو سرت بود. با حس سوزش شدیدی که توی دستم می‌پیچه، بعد بدون این‌که متوجه موقعیتم باشم، آستین مانتوم رو بالا می‌زنم. جای زخمم دوباره سر باز کرده بود و خون‌ریزی داشت. دستمالی از داخل کیفم بیرون میارم و روی دستم می‌ذارم و رو به پسره که متعجب به دستم خیره شده بود میگم:

ROMANLK

- بوزینه وحشی!

آستین مانتوم رو پایین می‌کشم و بعد بدون این‌که نگاهی به پسره بندازم راهی مغازه حاج بابا میشم. مغازه حاج بابا، هفتمین مغازه این راسته میشد و از این‌که حاج بابا بیرون مغازه نبود تا گندی که زدم رو ببینه، بسیار سرمست و خشنود بودم.

با دیدن تابلوی قالی‌فروشی حاج احمد، قدم‌هام رو تندتر می‌کنم و بعد جلوی مغازه می‌ایستم. مثل همیشه این ساعت از روز مغازه حاج بابا شلوغ بود. چادرم رو درست می‌کنم و بی توجه به سوزش دستم از دوتا دونه پله‌ای که مغازه داشت بالا میرم. از بچگی عاشق نقش و نگارهای فرش‌ها بودم و به قول حاج بابا این روحیه به خاطر زادگاهم، کرمان برمی‌گشت. زادگاهی که جز یه اسم چیزی ازش نمی‌دونستم و اصلاً از نزدیک ندیده بودمش.

به سمت میز قهوه‌ای رنگ حاج بابا میرم و آروم سلام می‌کنم. سر حاج بابا از روی دفترش بالا میاد و از بالای عینک‌های گردش به من نگاه می‌کنه:

ROMANIK

- سلام صنم بابا.

مثل همیشه با گفتن این کلمه، قند تو دلم آب میشه و لبخندی روی لـ*ـب‌هام جا خوش می‌کنه. با دیدن شلوغی مغازه سریع خواستم رو مطرح می‌کنم و بعد حاج بابا کشوی میزش رو باز می‌کنه و چهارتا تراول پنجاه تومنی به سمتم می‌گیره. پول‌ها رو از دستش می‌گیرم و بعد داخل جیب مانتوم می‌ذارم.

- سلام آقا یزدان! از این طرفا!

نگاهی به فردی که حاج بابا مورد خطاب قرار داده بود می‌ندازم و با دیدن بوزینه وحشی اخم‌هام توی هم میره. ماسک مشکی رنگش رو پایین می‌کشه و من جذب بی‌نقصی صورتش میشم؛ ته ریشی که روی صورتش گذاشته بود، لـ*ـب‌های خوش فرمش رو بیشتر نشون می‌داد. پوزخندی روی لـ*ـب‌هاش می‌شینه که باعث میشه نگاهم رو ازش بگیرم:

- حاج بابا! من دیگه میرم.

دستی به چادرم می‌کشم که سوزش دستم رو تشدید می‌کنه و اخم‌هام بیشتر توی هم میره.

- مواظب خودت باش دخترم.

از کنار بوزینه رد میشم و به سمت بازار سبزی فروش‌ها میرم. ناگهان سرجام می‌ایستم، این بوزینه برای چی اومده بود مغازه حاج بابا؟ نگاهی به اطراف می‌اندازم و بعد قدم دیگه‌ای برمی‌دارم. نکنه اومده بود به حاج بابا بگه دخترت دست و پا چلفتیه؟ وسط بازار دستم رو به کمرم می‌زنم و زیر لـ*ـب میگم:

ROMANIK

- نه این‌جوری نیست، اون که نمی‌دونست من دختر حاج احمدم.

گره اخم‌هام باز میشه و به سمت بازار سبزی فروش‌ها میرم و به اولین مغازه که می‌رسم، صدامو بلند می‌کنم و میگم:

- یک‌کیلو سبزی خوردن لطفاً!

فروشنده مشغول آماده کردن سبزی میشه و من به اطراف نگاه می‌کنم. بوی سبزی حتی از زیر ماسک هم احساس میشه و حس زندگی رو بهم میده.

- خانوم! ریحون هم بذارم؟

نگاهم رو از مردم می‌گیرم و صدام رو بلند می‌کنم:

- خیلی نذارین.

الان فهمید دختر حاج بابام، نکنه بره بهش بگه؟ استرس مثل موریانه به جونم افتاده بود. هرچند یه اتفاق بود؛ اما از دید حاج بابا، این یه اتفاق محسوب نمیشد و مثل همیشه حاج بابا می‌گفت لابد خودت یه کرمی ریختی که این‌جوری شده. لبم رو گاز می‌گیرم تا از شدت استرسم کاسته شه. پلاستیک سبزی رو از فروشنده می‌گیرم و بعد هزینه رو حساب می‌کنم و راهی بازار میوه فروش‌ها که چسبیده به بازار سبزی فروش‌ها بود میشم.

دسته‌ی پلاستیک رو توی دستم جابه‌جا می‌کنم و بعد به قدم‌هام سرعت می‌بخشم و راهی اولین مغازه میوه فروشی میشم. پلاستیکی رو از روی میز فروشنده برمی‌دارم و بعد ده‌تا دونه سیب درختی از داخل سبد برمی‌دارم و داخل پلاستیک می‌ذارم. چشمم رو اطراف مغازه می‌چرخونم و بعد از برداشتن میوه‌هایی که مامان سفارش کرده بود، پلاستیک‌ها رو، روی میز فروشنده می‌ذارم.

ROMANIK

- چیز دیگه‌ای لازم ندارین؟

کمی ماسک روی صورتم رو جابه‌جا می‌کنم و بعد میگم:

- نه ممنون.

دوتا از تراول‌هایی که حاج بابا بهم داده بود رو به سمت فروشنده می‌گیرم و بعد پلاستیک‌ها رو برمی‌دارم و از ورودی کنار بازار میوه فروش‌ها، از بازار بیرون میام. سنگینی پلاستیک‌ها اذیتم می‌کرد و مدام مجبور بودم پلاستیک‌های توی دستم رو جابه‌جا کنم. از

آخرین خیابون رد میشم و بعد کنار درخت کاج گوشه پیاده‌رو می‌ایستم و پلاستیک‌ها رو، روی زمین می‌ذارم. ماسکم رو پایین می‌کشم و هوای آزاد رو می‌بلعم. هوای سرد به صورتم خورد و جون دوباره‌ای بهم داد. بعد از این‌که حسابی اکسیژن وارد ریه‌هام کردم ماسکم رو بالا می‌کشم و به راهم ادامه می‌دم. از بین جمعیتی که ماسک به صورت داشتن، با سرِ پایین رد میشم. نزدیک‌های خونه بودم و می‌بایست هر قدمم رو با احتیاط بردارم؛ محله پُر بود از آدم‌های فضول که منتظر بودن پام رو کج بزارم یا با سرِ بالا توی خیابون قدم بزنم و اون وقت صدتا داستان دیگه هم می‌چسبوندن کنارش و بعد تحویل حاج بابا می‌دادن!

به قدم‌هام سرعت می‌بخشم و بعد از دیدن تابلوی آبی رنگ کوچه، لبخندی روی لـ*ـب‌هام می‌شینه. اولین خونه این کوچه متعلق به ما بود که در سفید رنگی داشت. هرکسی مشکلی داشت در خونه ما رو میزد و به نوعی گره‌گشای محله، خونه ما بود. پلاستیک‌ها رو جلوی در زمین می‌ذارم و بعد دستم رو به سمت آیفون می‌برم و زنگ رو فشار می‌دم.

ROMANIK

- بله؟

ماسکم رو پایین می‌کشم و میگم:

- منم!

در با صدای تیک باز میشه و من با دستی پُر از پلاستیک وارد خونه میشم و در رو با پام می‌بندم. صدای کبوترهای همسایه به گوشم می‌رسه و متوجه میشم که پسرهمسایه باز روی پشت بوم مشغول کبوتربازیه. بدون این‌که به سقف خونه همسایه نگاه بندازم، میوه‌ها رو داخل حوض آب وسط خونه می‌ریزم و بعد با پلاستیک سبزی وارد خونه میشم.

- من اومدم!

مامان از اتاق بیرون میاد و اول از همه به دست‌هام نگاه می‌کنه.

- سلام.

دست مامان روی روسریش می‌شینه و اون رو درست می‌کنه. از وقتی که یادم میاد، هیچ وقت ندیدم مامان بدون روسری توی خونه بچرخه. قدمی به جلو می‌ذارم و بعد پلاستیک سبزی رو به سمت مامان می‌گیرم و میگم:

- میوه‌ها رو ریختم تو حوض.

مامان پلاستیک رو از دستم می‌گیره و درحالی که به سمت آشپزخونه میره، میگه:

- خسته نباشی، دستات رو هم ضدعفونی کن.

بدون این‌که چادرم رو در بیارم، دوباره به حیاط برمی‌گردم و وارد دست‌شویی میشم. شیر آب رو باز می‌کنم و دست‌هام رو می‌شورم. با سوزشی که روی دستم احساس می‌کنم، شیرآب رو می‌بندم و بعد آستین مانتوم رو بالا می‌کشم. خون ریزی زخمم بند اومده بود؛ اما آستین مانتوم کثیف شده بود.

- لعـ*ـنتی! یه شست‌وشوی مانتو هم گردنم افتاد.

به آیینه روبه‌روم نگاهی می‌اندازم و با دیدن دونه‌های عـ*ـرقِ روی پیشونیم، دوباره شیرآب رو باز می‌کنم و به صورتم آب می‌پاشم.

قطره‌های آب روی مژه‌های بلندم چسبیده بودن و قصد جدا شدن نداشتن. با پشت دستم، دستی به چشم‌هام می‌کشم و بعد از دست‌شویی بیرون میام و راهی اتاق میشم. چادرم رو از سرم در میارم و روی تخت می‌ندازم. نگاهم روی چادرم زوم میشه. همیشه دوست

داشتم پوششم رو خودم اتتخاب کنم؛ اما این چادر رو از شش سالگی به اجبار سرم کردن بدون این‌که بهم بگن فلسفه پوشیدنش چیه! هیچ‌وقت هم توی ذهنم این سوال پیش نیومد که چرا باید چادر بپوشم. مقنعم رو روی صندلی می‌ندازم و دستی به موهای فر بلندم می‌کشم که بهم ریخته شده بودن. کش موهام رو باز می‌کنم و دوباره می‌بندم و بعد سراغ کمد میرم و دامن طوسی و بلوز همرنگ دامن رو بیرون میارم و قبل از این‌که سر و کله صبا پیدا شه و دستم رو ببینه، سریع لباس‌هام رو عوض می‌کنم. مانتوم رو به دستم می‌گیرم و بعد از اتاق بیرون میرم. صبا داخل آشپزخونه بود و لابد داشت سبزی‌ها رو پاک می‌کرد. در اتاق رو آروم می‌بندم و بعد سمت حیاط پشتی می‌رم و کنار حوض آب می‌شینم. بسته پودر لباس‌شویی رو از کنار حوض برمی‌دارم و روی مانتوم می‌ریزم و بعد به مانتوم چنگ می‌ندازم و می‌شورمش. نگاهی به اطراف می‌اندازم؛ این حیاط مختص شست‌وشوی لباس‌هامون بود و خیلی بزرگ نبود. گوشه این حیاط یه اتاق بود که وسایل نذریمون رو می‌گذاشتیم. با این‌که ظهر بود؛ اما سردی آب، لرز بدی به وجودم انداخته بود. شیر آب رو می‌بندم و بعد مانتوم رو کمی می‌تکونم تا صاف شه و بعد روی بند می‌اندازم. دست‌هام رو با دامنم خشک می‌کنم و وارد خونه میشم.

ROMANIK

- صنم! کجایی؟

صدای مامان باعث شد به سمت آشپزخونه حرکت کنم.

- جانم مامان!

صبا روی زمین آشپزخونه مشغول پاک کردن سبزی‌ها بود و مامان کنار گاز داشت سیب‌زمینی سرخ می‌کرد.

- برو میوه‌ها رو بشور.

مامان بدون این‌که به سمتم بچرخه به کارش ادامه میده و منم مطیع راهی اتاق میشم و یه شال روی سرم می‌اندازم و موهام رو داخل لباسم می‌برم. مانتوی بلندی که از خالم بهم ارث رسیده بود رو می‌پوشم و بدون این‌که دکمه‌هاش رو ببندم، با آب‌کش به سمت حیاط میرم. صدای کبوترهای پسر همسایه نمی‌اومد و همین باعث شد لبخندی روی لـ*ـب‌هام بشینه. دستم رو داخل شالم فرو می‌برم و بعد دسته‌ای از موهام رو جلوی صورتم می‌ریزم. کنار حوض می‌شینم و دونه‌دونه میوه‌ها رو می‌شورم و داخل آب‌کش می‌ذارم. آهنگ جدیدی که بچه‌ها توی گروه فرستاده بودن رو آروم زیرلب زمزمه می‌کنم تا سردی آب رو کمتر حس کنم:

- یکی رو ساختم مثل تو؛ اما تنش از گله

یه لـ*ـب خندون گذاشتم مثل خنده ناز و خوشگلت

من اون صورت ماه رو باز درست مثل خودت ساختم

من قلبم رو دادم بهش، بشه مثل خودت واسم

ROMANIK

فرقش با تو اینه که این مجسمست

جایی نمیره و تو دستم هست

کل تنش گله؛ اما بازم آدمه

فرقش اینه تموم روحم رو دادم بهش

وجودم رو دادم بهش

جای تو این‌جا یه عمری با منه

(مسیح و آرش - مجسمه)

آخرین دونه سیب رو می‌شورم و بعد شیر آب رو می‌بندم. دست‌هام رو به دهنم نزدیک می‌کنم و با بخار دهنم سعی می‌کنم از سردی دست‌هام کم کنم. با صدای باز شدن در، موهام رو به داخل شالم می‌فرستم و بعد آب‌کش رو برمی‌دارم. با دیدن سایه‌ی حاج بابا، سرجام می‌ایستم و منتظر به در خیره میشم. صدای احوال پرسی حاج بابا به گوشم می‌خوره و کمی بعد وارد خونه میشه و در رو می‌بنده.

- سلام حاج بابا.

تسبیح توی دست حاج بابا تکون می‌خوره و نگاه حاج بابا روی موهایی که چند تار ازشون بیرون مونده بود می‌شینه:

- سلام دخترم.

لبخندی رو لـ*ـب‌هام ظاهر میشه و آب‌کش توی دستم رو جابه‌جا می‌کنم. آب‌های اضافی میوه‌ها روی دامنم می‌ریزه و برای همین آب‌کش رو کمی از خودم دور می‌کنم. با دقت حاج بابا رو زیر نظر می‌گیرم و با استرس پوست روی لبم رو می‌کنم. بعد از درآوردن کفش‌های مشکی رنگش، حاج بابا وارد خونه میشه. نفسی از روی آسودگی می‌کشم که صدای حاج بابا به گوشم می‌خوره:

- صنم!

نفس توی سینم حبس میشه و آروم زیر لـ*ـب میگم:

- خدایا! خودت رحم کن!

به سمت در ورودی میرم و میگم:

- جانم؟

حاج بابا کتش رو از تنش در میاره و بعد روی جالباسی می‌ذاره:

- از این به بعد میای مغازه حواست باشه که دوباره پخش زمین نشی؛ من اون‌جا آبرو دارم.

آب‌کش توی دستم درحال افتادن بود که محکم گرفتمش و تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که مطیع بگم:

- چشم ببخشید!

حاج بابا به سمت آشپزخونه میره و من وارد خونه میشم و در رو می‌بندم. بغض توی گلوم می‌شینه، یعنی این‌قدر به فکر آبروشه که حتی نپرسید پات آسیب ندید؟ با یک دستم آب‌کش رو می‌گیرم و دست دیگم رو به زیر چشم‌هام می‌کشم و قطره اشکی که روی گونم نشسته بود رو پاک می‌کنم. شال روی سرم رو برمی‌دارم و بعد به سمت آشپزخونه میرم و میوه‌ها رو، روی کابینت میذارم. نگاهی به صبا می‌ندازم که خندون درحال پاک کردن سبزی‌ها بود. پوزخندی توی دلم می‌زنم و بعد به لباس‌هام نگاه می‌اندازم که خیس شده بودن.

ROMANIK

- یخ می‌کنی بچه! برو لباس‌هات رو عوض کن.

نگاهم رو به صورت مامان می‌ندازم که به لباس‌های من داشت نگاه می‌کرد. ابروهای نازکش بهم نزدیک شده بودن و خبر از آرامش قبل از طوفان می‌داد. مانتو رو از تنم در میارم. وارد اتاق میشم و با حرص در کشو رو باز می‌کنم و بعد از برداشتن لباس، محکم در کشو رو می‌بندم. لباس تنم رو در میارم و نگاهی به دستم می‌اندازم و با انگشت اشارم دستی روی زخمم می‌کشم و آروم زیر لـ*ـب میگم:

- وقت یه شاهکار دیگست!

لباسم رو تنم می‌کنم و بعد از اتاق میرم بیرون. حاج بابا مثل همیشه جلوی تلویزیون نشسته بود و صبا مشغول انداختن سفره بود. نگاهم رو از حاج بابا می‌گیرم و وارد آشپزخونه میشم و بشقاب سبزی و پارچ دوغ رو برمی‌دارم و بعد توی سفره میذارم. حاج بابا از روی مبل بلند میشه و بعد سر سفره می‌شینه. نفس عمیقی می‌کشم و از ته دل دعا می‌کنم که موقع غذا خوردن نخواد موضوع افتادن من رو پیش بکشه. قابلمه برنج رو از دست مامان می‌گیرم و کنار حاج بابا می‌ذارم. صبا دیس مرغ رو توی سفره می‌ذاره و بعد کنار حاج بابا می‌شینه. تنها جای خالی روبه‌روی حاج بابا بود و من به اجبار اون‌جا می‌شینم. دستی به آستین لباسم می‌کشم و بعد از این‌که مطمئن میشم پایینه، قاشق داخل سفره رو برمی‌دارم و شروع به غذا خوردن می‌کنم. هر قاشقی رو که می‌خورم، نفسم توی سینم بیشتر حبش میشه و فکر دسته گلی که امروز به باد دادم، لحظه‌ای رهام نمی‌کنه. لیوان آب کنار دستم رو یک نفس سر می‌کشم تا لقمه توی گلوم بره پایین. زیر چشمی نگاهی به حاج بابا می‌ندازم و متوجه میشم تمام حرکات من رو زیر نظر داره. نفس عمیقی می‌کشم و به این فکر می‌کنم که دلیل زوم شدن حاج بابا روی رفتار من چی می‌تونه باشه. تا آخر غذا ذهنم درگیر این موضوعه و هیچی از مزه غذا نفهمیدم.

- دستتون درد نکنه!

با صدای صبا سرم رو بلند می‌کنم و نگاهم توی نگاه حاج بابا قفل میشه. بدون هیچ استرسی آخرین قاشق غذام رو می‌خورم و بعد از تشکر کردن، بشقاب‌ها رو برمی‌دارم و وارد آشپزخونه میشم. دستکش‌های زرد رنگ رو دستم می‌کنم و اسکاج رو برمی‌دارم و بی وقفه شروع به شستن ظرف‌ها می‌کنم. مثل یه ربات شده بودم که طبق یه برنامه معین

ROMANIK

کارها رو انجام می‌داد؛ بدون این‌که هیچ احساسی نسبت به کاری که انجام می‌داد داشته باشه. با جرقه‌ای که توی ذهنم خورد، به کاشی سفید رنگ روبه‌روم خیره میشم. نکنه حاج بابا فکر کرده من به عمد خودم رو انداختم تا جلوی اون پسره جلب توجه کنم؟ چشم‌هام رو با حرص می‌بندم و آروم زیر لـ*ـب میگم:

- گند زدی صنم! گند!

آخرین تکه ظرف رو می‌شورم و بعد با حرص دستکش‌ها رو از دستم درمیارم. با پشت دستم، پیشونیم رو لمس می‌کنم و بعد با خون‌سردی از آشپزخونه بیرون میرم. مامان کنار حاج بابا نشسته بود و داشت چایی می‌خورد و صبا هم مشغول دیدن سریال بود و مثل همیشه نوکر دست به سینه این خونه من بودم. گوشه لبم رو محکم گاز می‌گیرم و به سمت اتاق میرم. گوشیم رو از داخل کشو بیرون میارم و بعد روشنش می‌کنم. بی‌وقفه اینترنت گوشی رو روشن می‌کنم و سیل پیام‌ها جاری میشه. خودم رو به تخت می‌رسونم و بعد از کنار زدن پتو، روی تخت می‌خوابم. اول از همه پیام‌های ترانه به چشمم میاد. وارد چتش میشم و پیام‌های ارسال شده رو می‌خونم:

ROMANTIK

- صنم! اون نام کاربری که بهت دادم رو زدی؟

چینی بین ابروهام می‌اندازم و به نام کاربری که ترانه بهم داده بود فکر می‌کنم. دستم رو، روی گوشی تکون میدم و تایپ می‌کنم:

- هنوز نه!

به آخرین بازدیدش نگاه می‌کنم که متعلق به ربع‌ساعت قبل بود. بقیه پیام‌ها رو می‌خونم و منتظر به چت ترانه نگاه می‌کنم تا جوابم رو بده.

کلافه پوفی می‌کشم و به آخرین بازدید ترنم نگاه می‌کنم. آنلاین بود و پیام من رو سین نزده بود. گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و اینترنت گوشی رو خاموش می‌کنم و چشم‌هام رو می‌بندم. بعد از یه روز خسته کننده نیاز داشتم به یه استراحت زیاد. پتو رو، روی خودم می‌کشم و به خواب میرم.

***

- صنم! بلند شو کلی کار داریم.

چشم راستم رو آروم باز می‌کنم که نگاهم قفل میشه توی چشم‌های سبز صبا. دستم رو به پشت پلکم می‌کشم و بعد روی تخت می‌شینم. صبا دستی به موهای بلند قهوه‌ایش می‌کشه و بعد به سمت در اتاق میره. این همه تفاوت توی دوتا بچه از یه خانواده غیرواقعی به نظرم می‌اومد و گاهی اوقات دعا می‌کردم که من بچه این خانواده نباشم و بتونم از این خونه راحت برم بیرون. از روی تخت پایین می‌پرم و پتو رو مرتب می‌کنم و از اتاق بیرون میرم؛ هنوز در رو نبستم که صدای مامان به گوشم می‌خوره:

ROMANIK

- صنم! برو جاروبرقی رو بیار.

فشاری به دستگیره در وارد می‌کنم و بعد پیشونیم رو، روی در می‌ذارم و با حرص میگم:

- صنم بمیره! آه!

در اتاق رو می‌بندم و بعد وارد انباری که روبه‌روی اتاق ما بود میشم. بعد از باز کردن در، دستم رو به دیوار کنارم می‌کشم و با پیدا کردن پریز برق اون رو فشار میدم و لامپ روشن میشه. برعکس همه انباری‌ها که شلوغ بود و سوزن توشون گم میشد، انباری خونه ما استثنا بود. به سمت جاروبرقی زرشکی رنگ که کنار چمدون‌های لباس بود میرم و دستگیرش رو

به دستم می‌گیرم. با آرنجم لامپ رو خاموش می‌کنم و بعد به سمت هال میرم و صدام رو بلند می‌کنم و میگم:

- مامان! کجا رو جارو کنم؟

مامان با کفگیر چوبی توی چارچوب در آشپزخونه نمایان میشه و با حرص میگه:

- خونه عمت رو! همین‌جا رو جارو کن دیگه.

بعد وارد آشپزخونه میشه. خیره به جای خالی مامان بودم، گفتن این‌که کجا رو جارو کنم، راحت‌تر از اینی بود که مامان گفت! نفس عمیقی می‌کشم و بدون توجه به صدای مامان که داشت صبا رو امر و نهی می‌کرد، جارو رو روشن می‌کنم و کل هال رو جارو می‌کنم. هال شش‌تا قالی داشت که دوتاش متعلق به نشیمن بود، نشیمنی که دیوارهاش پُر بود از عکس مُرده‌ها! از عمه بابام گرفته تا پدربزرگ مامانم. روزهایی که مامان حالش خوب بود و شوخی‌هام رو جدی نمی‌گرفت، به این دیوار می‌گفتم دیوار اموات. این‌قدری که عکس از اموات توی خونه ما بود، از من و صبا عکس نبود.

ROMANIK

آخرین قالی رو که جارو کردم، پام رو به دکمه جاروبرقی می‌رسونم و بعد خاموشش می‌کنم. صاف می‌ایستم و نفس عمیقی می‌کشم. سیم جارو رو جمع می‌کنم و بعد سرجاش می‌ذارمش. نگاهی به ساعت میناکاری شده می‌ندازم که عدد سه رو نشون می‌داد. باز بودن در اتاق مامان خبر از نبودن حاج بابا توی خونه می‌داد. موهای رها شدم رو پشت گوشم می‌ندازم و بعد وارد آشپزخونه میشم. صبا روی زمین مشغول خرد کردن گوجه بود و مامان هم مدام از این‌ور آشپزخونه می‌رفت اون‌طرف آشپزخونه. طی این رفت و آمدهاش نگاهش به من میوفته و میگه:

- مثل جنی! چرا وایسادی داری من رو نگاه می‌کنی؟ بیا لوبیاها رو پاک کن.

لـ*ـب‌هام رو روی هم فشار میدم تا چیزی نگم و بیشتر از این اعصابم خط خطی نشه. قدمی به جلو می‌ذارم و ظرف لوبیا قرمزها رو از روی کابینت برمی‌دارم و روی زمین می‌شینم. در کمد کنارم رو باز می‌کنم و بعد سینی پلاستیکی از داخلش بیرون میارم و شروع به تمیز کردن لوبیاها می‌کنم.

ذهنم پر می‌کشه به اتفاق امروز و حرف حاج بابا. با این‌که آسیبی ندیده بودم؛ اما حرفی که حاج بابا زد مثل این بود که با چوب محکم توی سرم زده باشه. بغض بدی توی گلوم جا خوش می‌کنه. تا حالا ندیدم که حاج بابا طرف من رو بگیره حتی اگه من مقصر نباشم! آرزوی این‌که حاج بابا هوام رو مثل بقیه پدرها داشته باشه رو می‌بایست به گور ببرم. نفس عمیقی می‌کشم و بغضم رو قورت میدم. حس می‌کردم دیوارهای آشپزخونه لحظه به لحظه نزدیک‌تر میشن و راه نفس کشیدن رو برام می‌بندن. با بلند شدن صدای تلفن، سریع از روی زمین بلند میشم و به سمت تلفن پرواز می‌کنم. تحمل فضای آشپزخونه برام سخت شده بود. بدون این‌که به شماره نگاهی بیندازم گوشی رو برمی‌دارم و میگم:

ROMANIK

- الو!

- صنم! تویی؟

با ذوق چرخی به دور خودم می‌زنم و بعد گوشی رو به گوشم بیشتر نزدیک می‌کنم و میگم:

- سلام صابر!

صدای تک خنده مردونه صابر از پشت گوشی، به گوشم می‌رسه و حدس می‌زدم الان گوشه چشم‌های قهوه‌ای رنگش دوتا خط افتاده باشه. زبونم رو، روی لبم می‌کشم و با اشتیاق به صدای صابر گوش میدم:

- خوبی کوچولو؟

چینی به بینیم میدم و با شیطنت میگم:

- صدات رو شنیدم خوب شدم. یه وقت یادت نیوفته یه خواهر به اسم صنم هم داری!

صدای محکمش به گوشم می‌رسه و هرچی حس ناراحتی که از حاج بابا نصیبم شده بود رو می‌شوره و می‌بره:

- درگیر کارهای انتقالیم بودم کوچولو! زنگ نمی‌زدم بهت ولی هرشب به عکست نگاه می‌کردم.

دستم رو، به دهنم نزدیک می‌کنم و انگشت‌هام رو می‌جوم و لـ*ـب می‌زنم:

- ولی این باعث نمیشه کار بدت یادم بره.

- کیه صنم؟

به عقب می‌چرخم و به مامان نگاه می‌کنم که کنار در آشپزخونه ایستاده بود و به تلفن چشم دوخته بود. با ذوق میگم:

ROMANIK

- صابره مامان!

مامان گره زیر روسریش رو محکم‌تر می‌کنه و به سمتم پرواز می‌کنه و میگه:

- قربون قد و بالاش بشم من! گوشی رو بده من.

بی توجه به حرف مامان، به صابر میگم:

- یادت نره باید برام سوغاتی بیاری تا کار بدت رو یادم بره.

- چشم صنم بانو!

با شنیدن کلمه صنم بانو، قند توی دلم آب میشه و از صابر خداحافظی می‌کنم و گوشی رو به سمت مامان می‌گیرم. مامان سریع گوشی رو از دستم می‌گیره و بعد شروع می‌کنه به قربون صدقه رفتن تک پسرش. لبخندی که روی لبم نشسته بود؛ قصد محو شدن نداشت. به سمت آشپزخونه میرم و می‌بینم صبا همچنان مشغول درست کردن سالاده. حضورم رو که حس می‌کنه سرش رو بالا میاره و میگه:

- صابر بود؟

با لبخند سرم رو به معنی «آره!» تکون میدم و بعد سرجای قبلیم می‌شینم.

- نکنه می‌خواد برگرده و دوباره قُلدر بازی‌هاش رو شروع کنه؟

سرم رو از روی سینی بالا میارم و به صبا می‌دوزم. چینی بین ابروهای بورش افتاده و خبر از ناراحت بودنش میده. نفس عمیقی می‌کشم و نگاهم رو ازش می‌گیرم و تکه چوبی که داخل سینی بود رو برمی‌دارم و میگم:

ROMANIK

- نمی‌دونم، مامان بیاد میگه بهمون.

بدون این‌که جوابی بهم بده به کارش مشغول میشه و دلیل ناراحت بودن صبا رو درک نمی‌کردم. بی‌خیال شونه‌هام رو بالا می‌ندازم و به پاک کردن لوبیاها ادامه میدم.

صابر تنها برادرم بود که توی دانشگاه مشهد زبان انگلیسی می‌خوند و دنبال انتقالی بود تا بتونه بیاد اصفهان درس بخونه و کنار خودمون باشه. به این فکر کردم که صابر وقتی برگرده می‌تونیم باهم بریم توی خیابون و کلی خوش بگذرونیم از سرم لحظه‌ای بیرون نمی‌رفت. صابر برخلاف حاج بابا مخالف بیرون رفتن من از خونه نبود. با یادآوری این‌که

حتی حق حضور توی مهمونی‌هایی که پسرای خانواده حضور داشتن رو نداشتم، تمام حس خوبی که از صبحت کردن با صابر نصیبم شده بود پرید. آخرین دونه سنگ رو از داخل لوبیا برمی‌دارم و بعد از روی زمین بلند میشم و سینی رو، روی کابینت می‌ذارم.

دستی به کش موهام می‌کشم و بعد اون‌ها رو محکم می‌کنم و از آشپزخونه بیرون میرم و به مامان نگاه می‌کنم. برقی که توی چشم‌های مامان بود غیرقابل انکار بود. وارد اتاق میشم و گوشیم رو، از روی تخت برمی‌دارم. اینترنتش رو، روشن می‌کنم و باز سیل پیام‌ها سرازیر میشه. وارد واتساپ میشم و بعد چت ترنم رو باز می‌کنم. مثل همیشه دائم آنلاین بود، پیام ارسال شده از سمت ترنم رو زیر لـ*ـب می‌خونم:

- اون دختره رو بیخیال حدس بزن چی کار کردم.

متفکر به صفحه چت نگاه می‌کنم و بعد از این‌که چیزی به ذهنم نرسید شروع به تایپ کردن می‌کنم:

- نمی‌دونم، چی کار کردی؟

ROMANIK

دکمه ارسال رو می‌زنم و بدون این‌که به بقیه پیام‌ها سر بزنم منتظر به چت ترنم خیره میشم تا جوابم رو بده. بعد از دو دقیقه پیامم رو سین می‌زنه و درحال تایپ میشه:

- ر*ل زدم.

و بعد ایموجی خنده می‌ذاره. زبونم رو، روی لبم می‌کشم و بعد سریع تایپ می‌کنم:

- از کِی؟

دکمه ارسال رو می‌زنم که ترنم در لحظه سین می‌زنه. با لرزیدن گوشی توی دستم متوجه میشم که ترنم بهم زنگ زده. سریع جواب میدم:

- سلام.

صدای شاد ترنم به گوشم می‌رسه:

- سلام عشقم.

تک خنده‌ای می‌کنم و بعد میگم:

- بی‌خبر ر*ل زدی، افتخار ندادی بهمون زودتر خبر بدی؟

قهقه‌ی ترنم توی گوشم می‌پیچه. به سمت در اتاق میرم و نگاهی به بیرون می‌اندازم، مامان همچنان مشغول صحبت کردن با صابر بود. نفس عمیقی می‌کشم و با خیال راحت، روی تخت صبا می‌شینم.

- ظهر با آوا منتظر سرویس بودیم که خانوم باقری بهمون گفت سرویس‌مون امروز نمیاد و باید پیاده بریم. مسیر خونه‌هامون باهم یکیه دیگه، راه افتادیم سمت خونه و توی راه تصمیم گرفتیم یه سر به کافه‌ای که جدید باز شده بزنیم.

ROMANIK

وسط حرفش می‌پرم و میگم:

- لابد صاحب کافه با تو ر*ل زده.

ترنم تک خنده‌ای می‌کنه و بعد صدای شیطونش به گوشم می‌رسه:

- ایول صنم بانو. منتها کافه مال خودش نیست و با دوتا دیگه از دوست‌هاش شریکه.

ل*ـب‌هام رو جمع می‌کنم و میگم:

- اگه بابات بفهمه چی؟

- بفهمه، الان ر*ل داشتن یه چیز عادی شده.

با تعجب داشتم حرف ترنم رو هضم می‌کردم که صداش به گوشم می‌رسه و رشته افکارم رو پاره می‌کنه:

- خلاصه بگم صنم خانوم، امروز دوتا از صاحب‌های اون کافه اون‌جا بودن و اون ساعت خلوت بود و حسابی از من و آوا خوششون اومده بود. وای صنم این‌قدر خوش‌تیپ بودن که هرچی بگم کم گفتم.

پاهام رو کمی تکون میدم و به ادامه حرف‌های ترنم گوش میدم. حرفی برای گفتن نداشتم چون تجربه‌ی این کارها رو نداشتم.

- اسم پسره بنیامینه، بیست و پنج سالشه. اون یکی دوستش هم اسمش امیر بود که با آوا ر*ل زد.

با تعجب لـ*ـب باز می‌کنم و میگم:

- یعنی در عرض نیم ساعت دوتایی‌تون ر*ل زدین؟

- آره دیگه، ر*ل زدن همینه.

ROMANIK

دستم رو به پله‌های تخت تکیه میدم و میگم:

- اسم کافه چی بود؟

صدای شاد ترنم توی گوشم می‌پیچه:

- ژیکان!

***

ظرف شیرینی رو، روی میز می‌ذارم و بعد روی مبل روبه‌روی خاله می‌شینم. دوقلوهای خاله درحال بالا و پایین پریدن بودن و ثنا دختر بزرگ خاله با مامان مشغول حرف زدن بود. نگاهی به لباس‌های تنم می‌اندازم، جوراب شلواری مشکی رنگی زیر دامن سرمه‌ای رنگم پوشیده بودم. لباس سرمه‌ای رنگی هم پوشیده بودم که بلندیش تا روی رونم می‌رسید. خداروشکر حاج بابا امشب بهم گیر نداد که حتماً چادر بپوش و گرنه الان یه گلوله پارچه‌ی متحرک بودم! پاهام رو، روی هم می‌اندازم و به صبا نگاه می‌کنم که دامن مشکی رنگ و لباس فیروزه‌ای به تن کرده بود مشغول بازی کردن با سهیل و سما، دوقلوهای خاله بود. حاج بابا با شوهر خاله مشغول صحبت کردن درباره‌ی بازار فرش بودن و خاله هم توی بحششون شریک بود. تنها کسی که بی‌هیچ حرفی اطراف رو نگاه می‌کرد من بودم. نگاهم رو از دیوار اموات می‌گیرم و بعد خودم رو به مامان نزدیک می‌کنم تا از بیکاری در بیام. نگاهم رو به ثنا می‌دوزم، پوست سبزه رنگی داشت با چشم‌های ریز مشکی که حصاری از مژه‌های بلند چشم‌هاش رو پوشونده بود.

دستی به گوشه شالم می‌کشم و بعد به صحبت‌های بین مامان و ثنا گوش میدم. ثنا یک ماه بود که توی آرایشگاه مشغول به کار بود و الان هم داشت درباره‌ی محل کارش با مامان صحبت می‌کرد و خاله هم هر از گاهی دل از بحث فرش می‌کند و به اون‌ها می‌پیوست. صاف می‌شینم و به دوقلوهای هفت ساله‌ی خاله نگاه می‌کنم. اولین چیزی که توی خانواده‌ی خاله به چشم می‌خورد تفاوت سنی خیلی زیاد بین ثنا و دوقلوها بود و این تفاوت سنی به این دلیل بود که ثنا بچه‌ی خاله نبود. انگشت اشاره‌ام رو بالا میارم و به شقیقه‌ام نزدیک می‌کنم و کمی اون رو می‌خارونم. چهارده سال از اومدن ثنا به خانواده‌ی خاله گذشته بود که خاله باردار شد و همه این‌رو به حساب خوش‌قدمی ثنا گذاشتن.

ROMANIK

خسته بودم از این‌که توی جمع کسی من رو آدم حساب نمی‌کرد تا باهاش صحبت کنه و هرلحظه که بیشتر می‌گذشت دعا می‌کردم که مهمونی تموم شه و به رخت خوابم برگردم و آمار دوست پسر ترنم رو دربیارم.

- صنم جان؟

انگشتم رو از روی شقیقه‌ام برمی‌دارم و بعد به سمت ثنا که من رو صدا زده بود می‌چرخم و میگم:

- جانم؟

لبخندی بهم می‌زنه که چال گونه‌اش دوباره نمایان میشه. کمی خودش رو بهم نزدیک می‌کنه و میگه:

- برای کراتین مو نیاز به مدل دارم، فردا می‌تونی بیای باهام آرایشگاه؟

نگاهم بین مامان که درحال مرتب کردن روسریش بود و ثنا که مشتاقانه اجزای صورتم رو زیر نظر گرفته بود می‌چرخه. آروم لـ*ـب می‌زنم:

- حاج بابا باید اجازه بده!

جمله‌ام که تموم میشه انگار روح از بدنم جدا میشه و دوباره به بدنم برمی‌گرده. توی نگاهم غم جا می‌گیره، حتی برای آب خوردنم هم نیاز به حاج بابا داشتم و گرنه کی بدش می‌اومد از دست این موهای گوسفندی راحت شه؟ صدای مامان من رو از تفکراتم دور می‌کنه:

- صنم راست میگه، حاج احمد عمراً راضی بشه!

خاله از روی مبل بلند میشه و کنار مامان می‌شینه و آروم میگه:

ROMANTIK

- خواهر خلاف شرع که نمی‌خوان بکنن.

مامان گوشه‌ی لـ*ـب‌های نازک و کوچکش رو گاز می‌گیره و میگه:

- از نظر حاج احمد دست بردن توی خلقت خدا فرقی با خلاف شرع نداره!

آتیش خشم توی وجودم روشن میشه، دسته‌ی مبل رو محکم فشار میدم و بعد نفس عمیق می‌کشم. صدای ثنا که لبریز از آرامش بود، خشم وجودم رو کمتر می‌کنه:

- خاله جون مدتش شش ماهه ست و بعد از شش ماه همون حالت قبلی رو می‌گیره. اگه اجازه بدین من با حاج احمد صحبت می‌کنم.

نگاه مامان روی من ثابت میشه، نگاهم رو می‌دزدم تا متوجه خشمم نشه، مادره دیگه با یه نگاه همه چیز رو می‌فهمه.

- صحبت کن خاله جان، حالا چرا صنم؟

دامنم رو توی دستم جمع می‌کنم، اون لحظه فرقی با کالا نداشتم، کالایی که تنها فروشنده‌اش حاج احمد بود. پوزخندی روی لبم ظاهر میشه و بدون اینکه به سمت ثنا بچرخم به حرف‌هاش گوش میدم:

- آخه کسی رو نمی‌شناسم که موهاش فِر باشه و خوب هزینه‌ی این کار خیلی بالاست، گفتم کی بهتر از فامیل؟ میاد مدلم میشه و بدون این‌که قرار باشه هزینه بپردازه کارش راه میوفته.

دیگه نمی‌شنیدم چی میگن، بغض دوباره راهش رو به سمت گلوم کج کرده بود و توی گوشم صدای سوت می‌پیچید.

از روی مبل بلند میشم و بعد راهم رو به سمت آشپزخونه کج می‌کنم. وارد آشپزخونه میشم و دستم رو به زیر شالم می‌رسونم و کمی اون رو آزاد می‌کنم. احساس خفگی بهم دست داده بود، به سمت یخچال می‌رم و بطری آب رو بیرون میارم؛ سر بطری رو باز می‌کنم و بعد بدون این‌که لیوان بردارم از سر بطری آب می‌خورم. با پشت دستم به دهنم می‌کشم و بعد بطری رو داخل یخچال می‌ذارم.

- نه ثنا خانوم.

بدون این‌که قدمی به جلو بذارم ثابت سرجام می‌ایستم، حاج بابا حرفش رو زد و اجازه‌ی هیچ حرف دیگه‌ای به ثنا نداد. پوزخندی روی لبم می‌شینه و زیر لـ*ـب میگم:

- فکر کرده می‌تونه از عهده‌ی حاج بابا بر بیاد.

شال روی سرم رو درست می‌کنم و بعد قدمی به جلو می‌ذارم که صدای ثنا باعث می‌شه قدم‌هام رو تندتر کنم و توی چهارچوب در آشپزخونه قرار بگیرم:

- چه اشکالی داره حاج احمد؟ الان خیلی‌ها...

ROMANIK

نگاهم قفل دست‌های حاج بابا می‌شه که تسبیح فیروزه‌ای رنگی رو توی دستش می‌چرخوند. بدون این‌که نگاهی به ثنا بندازه با آرامش همیشگیش میگه:

- استعفرالله.

از چهارچوب فاصله می‌گیرم و به سمت نشیمن میرم و روی مبل می‌شینم. سکوت عجیبی حاکم بود و حتی صدای دوقلوها هم نمی‌اومد. لبخند تلخی روی لبم می‌شینه و به عکس بابابزرگم که روی دیوار روبه‌رو قرار داشت نگاه می‌کنم. آرامشی که توی چشم‌هاش موج میزد حتی توی عکس هم غیرقابل انکار بود.

- توی قرن بیستم داریم زندگی می‌کنیم؛ اما عقاید مربوط به عهد باستانه.

سرم رو سریع به سمت ثنا می‌چرخونم، از شدت عصبانیت تند تند نفس می‌کشید. خاله «هین» بلندی میگه و بعد با دستش محکم روی صورتش می‌زنه. حاج بابا بدون اینکه حرفی بزنه به زمین خیره شده بود. با بلند شدن ثنا، سر حاج بابا بالا میاد و منتظر به ثنا نگاه می‌کنه. قدم‌های محکم ثنا به سمت چادرش برداشته می‌شه و بعد از پوشیدن چادر از خونه بیرون میره. خاله سریع از روی مبل بلند میشه و به دنبال ثنا راه می‌افته. صدای بسته شدن در نشون از این میده که ثنا از خونه بیرون رفته. بیخیال، پاهام رو روی هم می‌اندازم و به حاج بابا نگاه می‌کنم. دست حاج بابا بالا میاد و روی ریشش می‌شینه. با صدای باز شدن در نگاهم رو از حاج بابا می‌گیرم و به در می‌دوزم. خاله وارد خونه میشه و به شوهرش نگاه می‌کنه و میگه:

- از خر شیطون پایین نمیاد.

پوزخندی روی لبم می‌شینه، اگه جای من و ثنا عوض میشد و من این‌کار رو می‌کردم الان نصف صورتم کبود شده بود.

ROMANIK

حاج بابا همچنان درحال ذکر گفتن بود و نگاه مامان از روش برداشته نمیشد. خاله لباس‌های دوقلوها رو تنشون می‌کنه و بعد از پوشیدن چادر مشکی رنگش میگه:

- شرمنده بخدا، ثنا بچگی کرد... .

مامان بین حرف خاله می‌پره و میگه:

- دشمنت شرمنده خواهر، کجا دارین می‌رین؟ شام نخوردین که!

حاج بابا از روی مبل بلند میشه و تسبیحش رو داخل جیبش می‌ذاره و میگه:

- من میرم باهاش صحبت می‌کنم و راضیش می‌کنم برگرده.

آقا منصور شوهر خاله دستش رو، روی شونه حاج بابا می‌ذاره و میگه:

- نه حاج احمد، همین الان هم کلی شرمنده‌تونم که این بچه این‌جوری رفتار کرد، نمی‌خوام بیشتر از این بچه گستاخی کنه.

گوشه‌ی لبم رو گاز می‌گیرم و بعد از روی مبل بلند می‌شم. آقا منصور کُتش رو می‌پوشه و بعد از خداحافظی از خونه بیرون میرن.

صدای بسته شدن در به گوشم می‌رسه و من خودم رو از شر شالی که روی سرم بود راحت می‌کنم. ظرف شیرینی رو برمی‌دارم و بعد داخل یخچال قرار میدم. صدای توبیخ‌گرانه مامان به گوشم می‌رسه:

- حاجی این چه کاری بود که کردی؟ حداقل می‌گفتی فکرهام رو می‌کنم و بهت میگم تا این‌جوری آبروریزی نشه.

در یخچال رو می‌بندم و به عقب برمی‌گردم و می‌بینم که صبا هم وارد آشپزخونه شده و با استرس داره به من نگاه می‌کنه. صبا قدمی به جلو برمی‌داره و بعد آروم میگه:

- دعواشون نشه.

دستم رو به پیشونیم می‌کشم و آروم لـ*ـب می‌زنم:

- سابقه‌ی دعوا نداشتن... .

با شنیدن صدای پا، از ادامه دادن حرفم صرف نظر می‌کنم و بعد به سمت ظرف‌های روی کابینت میرم و بشقاب‌های گل سرخی رو برمی‌دارم و داخل کمد می‌زارم.

- صنم، لباس‌هات رو بپوش باید بریم جایی.

سریع به عقب برمی‌گردم و با دیدن حاج بابا که توی چهارچوب در آشپزخونه ایستاده بود، با پشت دستم در کمد رو می‌بندم و میگم:

- کجا حاج بابا؟

صورتم رو به سمت صبا می‌چرخونم که نگران درحال بررسی کردن صورت حاج بابا بود.

- بریم این غذاهایی که اضافه مونده رو بدیم به نیازمندش.

بعد از اتمام حرفش از آشپزخونه بیرون میره. صبا سریع کنارم می‌ایسته و میگه:

- بدو برو آماده شو تا جنگ راه نیفتاده.

کمی به سمت جلو هولم می‌ده و من با تکون دادن سرم به معنی «باشه» از آشپزخونه بیرون میام. سرم رو کمی می‌چرخونم و به داخل نشیمن نگاه می‌کنم و دنبال مامان می‌گردم و بعد از این‌که اون رو، روی مبل کنار تلویزیون می‌بینم نفسی از سر آسودگی می‌کشم.

با آرنجم در رو باز می‌کنم و بعد دَم دست‌ترین لباس‌هام رو رو می‌پوشم و از اتاق بیرون میرم. حاج بابا همزمان با من از اتاق بیرون میاد و جلوتر از من راه می‌افته. مامان با دیدن من دستش رو توی هوا به معنی «کجا؟» تکون می‌ده و من سریع خودم رو کنارش می‌رسونم و آروم میگم:

- حاج بابا می‌خواد غذاهایی که اضافه مونده رو... .

- صنم زود باش بابا.

حرفم نیمه تموم می‌مونه و نگاهم توی چشم‌های مامان قفل می‌شه. با دستش به در اشاره می‌کنه و میگه:

- زود برو مامان.

لبخندی به مامان می‌زنم و بعد از پوشیدن چادرم بیرون میرم. حاج بابا کنار ماشین ایستاده بود و داشت با تلفن صحبت می‌کرد، در خونه رو می‌بندم و بعد سوار ماشین می‌شم. جلوی آیینه ماشین آویز یا زینب وصل بود، دستم رو به سمتش می‌برم و آروم روی اون می‌کشم و لبخندی که روی لبم جاخوش می‌کنه ذهنم رو از اتفاق‌های یک ساعت پیش دور می‌کنه. با حس کردن بوی گلاب متوجه می‌شم که حاج بابا سوار ماشین شده و من متوجه نشدم. ماسک خاکستری رنگ توی دستم رو جابه‌جا می‌کنم و بعد به بیرون نگاه می‌کنم.

ساعت نه بود و خیابون‌ها پر از مردمانی بود که هرکدوم دنیای خودشون رو داشتن و مسلماً زندگیشون پُر درد نبود و درد من بین این همه آدم گم بود. نفس عمیقی می‌کشم و بعد آستین مانتوی کاربنی رنگم رو طبق عادت پایین می‌کشم. با ایستادن ماشین به تابلویی که روبه‌روم قرار داشت چشم می‌دوزم و نوشته روی تابلو رو آروم زیرلب زمزمه می‌کنم:

- پرورشگاه علی ابن موسی الرضا.

ماسکم رو می‌پوشم و از ماشین پیاده می‌شم. حاج بابا بعد از برداشتن ظرف غذا،در ماشین رو قفل می‌کنه و بعد به سمت آیفون تصویریِ آفتاب‌خورده پرورشگاه میره. صدای خوش‌آمدید توی خیابون بن‌بست می‌پیچه و بعد در با صدای تیک باز میشه. حاج بابا در کرمی رنگ رو با پاش هل میده و بعد منتظر به من نگاه می‌کنه تا وارد شم. گوشه‌ی چادرم رو جمع می‌کنم و بعد از در رد میشم و به فضای پرورشگاه نگاه می‌کنم، ساختمون سه طبقه‌ای وسط محوطه نسبتاً بزرگ پرورشگاه قرار داشت. صدای بازی بچه‌ها رو می‌شنیدم و

دلم می‌خواست زودتر به داخل برم و بچه‌ها رو ببینم. جنس این بچه‌ها فرق داشت، این بچه‌ها نه کسی بود که نازشون رو بخره تا لوس بشن و نه می‌تونستن جایی رو، روی سرشون بذارن.

به حاج بابا نگاه می‌کنم که مشغول صحبت کردن با مرد میانسالی بود که کت و شلوار طوسی رنگی به تن داشت و حدس می‌زدم رئیس این‌جا باشه.

- صنم؟

نگاه کنجکاوم رو به مردی که مشغول صحبت با حاج بابا بود می‌دوزم. حاج بابا به چشم‌های پر از سوالم نگاه می‌کنه و بعد با مهربونی میگه:

- حاج محموده دخترم، بابای یاسمن!

توی کوچه پس کوچه‌های ذهنم دنبال شخصی به نام یاسمن می‌گردم و در نهایت دوجفت چشم آهویی به یاد میارم که متعلق به یاسمن بود. با یادآوری خال بالای لبش، دقیق‌تر صورتش رو به یاد میارم و بعد گوشه‌ی چادرم رو جمع می‌کنم و میگم:

ROMANIK

- ببخشید که نشناختمتون.

ماسک روی صورتش رو پایین می‌کشه و بعد میگه:

- خدا ببخشه دخترم، یاسمن هم الان این‌جاست، می‌خوای ببینیش؟

مثل همیشه منتظر اجازه‌ی حاج بابا می‌مونم و بعد از این‌که اجازه صادر شد به جایی که حاج محمود اشاره می‌کرد نگاه می‌کنم.

اتاق کوچکی گوشه‌ی حیاط بود که لامپ‌هاش روشن بود و از راه دور حدس می‌زدم که دوتا گلدون کنار پنجره‌اش گذاشته باشن.

- یاسمن توی اون اتاقه دخترم.

ماسکم رو کمی بالا می‌کشم و بعد از تشکر کردن، گوشه‌ی چادرم رو توی دستم می‌گیرم و به سمت اتاق حرکت می‌کنم. خیلی دوست داشتم که یاسمن داخل ساختمون پیش بچه‌ها باشه تا بتونم بچه‌ها رو ببینم؛ اما شانس باهام یار نبود.

پشت در سرمه‌ای رنگ اتاق می‌ایستم و بعد دستم رو جلو می‌برم و چند ضربه کوتاه به در می‌زنم. صدای ظریف دخترونه‌ای به گوشم می‌خوره و خنده‌ای روی لبم میاد. توی این ده سال صداش هیچ تغییری نکرده بود و امیدوار بودم صورتش هم، مثل قبل باشه.

در به آرومی باز می‌شه و بعد قامت ظریف یاسمن توی چهارچوب در نمایان می‌شه. زبونش رو، روی لـ*ـب‌های کوچیک و صورتی رنگش می‌کشه و بعد میگه:

- کاری داشتین؟

نگاهم توی چشم‌های مشکی رنگش قفل می‌شه. جوش ریزی که روی شقیقه‌اش بود از چشمم دور نمی‌مونه. چادر سفید رنگش رو کمی جلوتر می‌کشه و میگه:

ROMANIK

- صنم؟

دستم رو به بالای ماسکم می‌رسونم و بعد اون‌رو پایین می‌کشم و با لبخند میگم:

- جون صنم؟

تا به خودم میام، بین دست‌های کشیده‌ی یاسمن قرار گرفتم. دست‌هام رو دورش حلقه می‌کنم و محکم بغلش می‌کنم. کمی بعد ازم فاصله می‌گیره و دست‌هاش رو قاب صورتم می‌کنه و میگه:

- نمیگی دلم برات تنگ میشه؟

دستم رو، روی دست‌هاش می‌ذارم و متوجه چروک بودن پوست دستش میشم. غم توی چشم‌هام می‌شینه و میگم:

- تو نباید توی این ده سال یه سر بهم می‌زدی؟

برق اشک توی چشم‌هاش از چشمم دور نمی‌مونه و آروم لـ*ـب میزنه:

- بعد از اون اتفاق دیگه حتی از پنج کیلومتری اون محله هم رد نشدم.

دست‌ها رشو از روی صورتم برمی‌دارم و میگم:

- خدا رحمتش کنه.

قطره‌ی اشکی لجوجانه روی گونه‌ی استخونیش می‌شینه. انگشت اشاره‌ام رو روی گونه‌اش می‌کشم و اشکش رو پاک می‌کنم. لبخندی روی لـ*ـب‌هام میارم و برای این‌که از اون فضا دورش کنم چشمکی می‌زنم و میگم:

- از کجا فهمیدی که منم؟ روی پیشونیم نوشته بود؟

ROMANIK

با بغض می‌خنده و میگه:

- از بس مثل گاو بهم زل زدی که چشم‌هات یادم مونده بود.

انگشتم رو، روی نوک بینیش می‌زنم و بعد زیر لـ*ـب بهش میگم:

- دیوونه!

چادر روی سرش رو کمی جلوتر می‌کشه و بعد دستش رو جلو میاره و لُپم رو محکم می‌کشه. یک دفعه عقب گرد می‌کنه و وارد اتاق میشه، کنجکاو به داخل اتاق نگاهی انداختم. فرش سرمه‌ای رنگی کف اتاق پهن شده بود و روی دیوار نزدیک در، عکس مادر

یاسمن گذاشته شده بود. مادری که وقتی هفت سالش بود توی آتیش سوخت و اون رو تنها گذاشت. بعد از اون آتیش‌سوزی، یاسمن از محله‌ی ما رفت و اون خونه که ته بن بست بود به متروکه تبدیل شد.

نگاهم رو از داخل اتاق می‌گیرم و به پرچمی که وسط حیاط بود و توی باد تکون می‌خورد نگاه می‌کنم.

- شماره‌ات رو بده بهم.

بدون این‌که به سمت یاسمن بچرخم، زبونم رو روی لـ*ـب‌هام می‌کشم و بعد میگم:

- کاغذ آوردی؟

عقب گرد می‌کنم و به یاسمن که پشت سرم ایستاده بود چشم می‌دوزم. کاغذ و خودکاری به دست گرفته بود و با لبخند من رو نگاه می‌کرد. چشمکی می‌زنم و میگم:

- خوشکل شدم؟

«برو بابایی» زیر لـ*ـب بهم می‌گه و من با خنده شماره‌ام رو بهش می‌گم و اون روی کاغذ می نویسه. بعد از این‌که کارش تموم شد با پاش در رو هل می‌ده و کاغذ و خودکار رو داخل پرت می‌کنه.

- این‌جا زندگی می‌کنی؟

رنگ غم توی نگاهش می‌شینه و آروم لـ*ـب می‌زنه:

- آره، از وقتی که مامانم رفت دیگه خونه نخریدیم و رفتیم خونه‌ی مامان بزرگم.

نفس عمیقی می‌کشم و به ادامه حرف‌هاش گوش میدم:

- یک سال که گذشت، بابام این‌جا رو خرید و بعد از یک سال توی این اتاق ساکن شدیم.

برق اشک توی چشم‌هاش دور از چشمم نموند، دست‌هام رو روی شونه‌هاش می‌ذارم و میگم:

- این‌جا خیلی خوبه، حس خوبی بهم میده.

دست‌هاش رو روی دستم می‌ذاره و میگه:

- حس قشنگیه که بین این همه بچه زندگی کنی؛ ولی حس قشنگی که حضور یه مادر توی زندگیت بهت میده رو نمی‌گیره.

لبخند محوی روی صورتم می‌شینه، دست‌هام رو از روی شونه‌اش بر می‌دارم و با صدای حاج بابا نگاهم رو از یاسمن می‌گیرم:

- صنم، بیا بریم.

قبل از این‌که به خودم بیام دوباره توی آغوش یاسمن فرو میرم، انگار نه انگار که کرونا بود و ترس از کرونا هیچ‌جایی توی دلمون نداشت.

ROMANIK

- خیلی دلم برات تنگ شده بود.

نفس عمیقی که می‌کشه رو حس می‌کنم:

- بوی اون محله رو میدی.

تک خنده تلخی می‌کنم و بی‌حرف سرجام می‌ایستم. با یادآوری این‌که حاج بابا منتظرم ایستاده، یاسمن رو از بغلم جدا می‌کنم و میگم:

- حاج بابا منتظرمه!

ماسکم رو بالا می‌کشم و بعد قدمی به عقب برمی‌دارم. دست راستش رو جلو میاره و میگه:

- امیدوارم دوباره ببینمت.

دستم رو به دستش می‌رسونم و بی‌توجه به پوست چروکش که حاصل آتش‌سوزی بود، دستش رو می‌گیرم. برای آخرین بار بهش نگاه می‌کنم و بعد از خداحافظی کردن به سمت حاج بابا قدم برمی‌دارم. صدای مکالمه‌شون به گوشم می‌رسه:

- دستت درد نکنه حاج احمد، خدا تو رو رسوند، امشب غذا ته گرفت و به کارکن‌ها غذا نرسید. می‌خواستم برم غذا بگیرم که تو اومدی، خدا خیرت بده.

صدای آروم حاج بابا پرده‌ی گوشم رو نوازش میده:

- خواهش می‌کنم، شرمنده که کم بود.

کنار حاج بابا می‌ایستم و بعد از خداحافظی کردن سوار ماشین حاج بابا می‌شیم.

حاج بابا استارت ماشین رو میزنه و بعد توی خیابون دور میزنه. ماسکم رو پایین می‌کشم و چادرم رو، روی شونه‌ام می‌اندازم. زیر چشمی نگاهی به حاج بابا می‌اندازم، دست‌های بزرگ و گندمی رنگش رو روی فرمون گذاشته بود و چینی بین ابروهای پرپشت و مشکی رنگش داده بود. کنار چشم‌های کشیده‌اش چندتا چروک افتاده بود. هراز گاهی طبق عادت دستش رو از روی فرمون برمی‌داشت و بعد روی ریش و سبیل سفیدش می‌کشید.

نگاهم رو از حاج بابا می‌گیرم و بعد به خیابون می‌دوزم. از تعداد ماشین‌ها کم شده بود و همین چندتا ماشینی هم که توی خیابون بودن با سرعت از کنارمون رد میشدن. حس خوبی که از دیدن یاسمن بهم منتقل شده بود بعید می‌دونستم حالا حالاها از بین بره.

***

سرم رو بلند کردم و به اطراف نگاهی انداختم و بعد از این‌که صدای در خونه به گوشم میرسه، تماس ترنم رو جواب میدم.

- چرا دیر جواب دادی؟

نفس عمیقی می‌کشم و بعد از کنار تلویزیون بلند میشم و به سمت پنجره میرم. دستم رو به پرده ضخیم شیری رنگ می‌رسونم و اون رو کنار میزنم و مامان رو داخل حیاط نمی‌بینم و با خیال راحت میگم:

- منتظر بودم مامانم بره بیرون.

ایشی زیر لـ*ـب میگه و بعد صداش توی گوشم پیچیده میشه:

- عکس‌ها رو دیدی؟

لـ*ـب بالاییم رو گاز می‌گیرم و بعد متفکر پرده توی دستم رو رها می‌کنم و میگم:

- همین پسره که چشم‌هاش سبز بودن؟

ROMANIK

- ایول همینه.

گوشی رو کمی از گوشم فاصله میدم و به کتاب ریاضیم که روی زمین بود خیره می‌شم و میگم:

- اسمش چی بود؟

- چه قدر خنگی تو قبلاً هم که بهت گفته بودم، بنیامینه اسمش.

آهانی زیر لـ*ـب میگم و بعد بی‌حرف به عکس‌های اموات که روی دیوار جا خوش کرده بودن خیره میشم.

- هستی صنم؟

انگشت شصتم رو به دهن می‌گیرم و میگم:

- آره هستم.

کلافه پوفی می‌کشه و میگه:

- پس چرا هیچی نمیگی؟

کنار کتابم می‌شینم و خودکارم رو از روی زمین برمی‌دارم:

- چی بگم آخه!

صدای قهقه‌اش توی گوشم می‌پیچه و بی‌اراده لبخند روی لـ*ـب‌هام می‌شینه.

- وقتشه برای تو هم آستین بالا بزنم ر*ل بزنی.

«هین» بلندی می‌کشم و با ترس میگم:

- دیوونه شدی ترنم؟ حاج بابا بفهمه سرم رو می‌کنه.

ROMANTIK

- تو دیوونه‌ای صنم! الان دوران اینکه طرف با یه پسر حرف بزنه سرش رو می‌برن گذشته، از جوونیت لذت ببر بابا!

حس عجیبی ته دلم رو قلقلک میده، حسی که نمی‌دونم کنجکاویه یا ترس. گوشه‌ی لبم رو گاز می‌گیرم و میگم:

- اصلاً فکرش هم نکن!

- باشه ولی ضرر می‌کنی.

گوشه‌ی انگشتم رو گاز می‌گیرم و بعد از صحبت کردن درباره یه سری موضوع‌های الکی، گوشی رو قطع می‌کنم و به صفحه‌ی سیاه گوشی خیره میشم.

جرأت ر*ل زدن و تجربه کردن اتفاق‌های جدید رو داشتم؟ پاهام رو، توی شکمم جمع می‌کنم و به مبل روبه‌روم خیره میشم. جرأت تیغ کشیدن روی دستم رو داشتم، جرأت این رو هم دارم؟

دستم رو توی موهام می‌برم و بعد کتاب ریاضیم رو جلو می‌کشم و به تدریس معلم گوش میدم تا ذهنم از جراتی که عجیب دلم می‌خواست توی دلم بشینه دور بشه.

***

- باشه.

ظرف میوه رو جلوی حاج بابا می‌ذارم و با تعجب میگم:

- راست میگی حاج بابا؟

توی چشم‌های قهوه‌ای حاج بابا نگاه می‌کنم و دنبال ردپایی از تردید می‌گردم؛ اما هیچی نمی‌بینم. کنار میز، روی زمین می‌شینم و با شوک نگاهم رو بین مامان و حاج بابا می‌چرخونم. مامان دستی به روسری بلند سفیدش می‌کشه و بعد میگه:

- خدا خیرت بده حاجی، نمی‌دونی اون روز چه‌قدر ناراحت شدم ثنا این‌جوری رفت.

خنثی به چشم‌های سبز مامان نگاه می‌کنم، تنها دلیل قبول کردنشون این بود که ثنا ناراحت شده؟ زانوهام رو جمع می‌کنم و دست‌هام رو دور زانوهام می‌پیچم و به دست‌های حاج بابا که داشت سیب پوست می‌کند خیره می‌شم.

یک هفته از اومدن خاله به خونه‌مون می‌گذشت و امروز حاج بابا قبول کرد که ثنا موهام رو کراتین کنه، تنها به این دلیل که ثنا ناراحت شده. حس بی‌ارزشی بهم دست میده، گوشه‌ی لبم رو گاز می‌گیرم و بعد به یک نقطه‌ی نامعلوم خیره میشم. اگه کالا بودم ارزشم بیشتر بود.

از روی زمین بلند می‌شم و بعد به سمت اتاق میرم، دستم رو به دستگیره‌ی در می‌رسونم و اون رو پایین می‌کشم.

- صنم، ساعت دو ثنا میاد دنبالت.

سرم رو آروم به در می‌کوبم و بعد با نهایت ملایمتی که می‌تونستم به خرج بدم میگم:

- باشه.

در رو باز می‌کنم و به صبا که بی‌خیال روی تختش نشسته بود و موهای قهوه‌ای رنگش رو شونه می‌کرد نگاه می‌کنم. چشم‌های کشیده‌ی سبز رنگش که از مامان به ارث برده بود باعث میشه به این فکر کنم که صبا واقعاً خوش‌شانسه!

ROMANIK

شونه‌ی قرمز رنگ توی دستش رو، روی پاش می‌ذاره و میگه:

- حاج بابا قبول کرد؟

دستم رو به پیشونیم می‌کشم و بعد در رو می‌بندم و میگم:

- آره.

دست‌ها رشو آروم به هم می‌کوبه و میگه:

- خوش به حالت صنم.

صندلی کنار میز رو به سمت تخت می‌چرخونم و روی اون می‌شینم و میگم:

- چرا؟

کِش صورتی رنگ توی دستش رو به دور موهاش می‌بنده و بعد زبونش رو، روی لـ*ـب‌های صورتی کوچیکش می‌کشه و میگه:

- می‌تونی بدون بابا و مامان برای چندساعت هم که شده تنهایی بری جایی.

سرم رو کمی به عقب خم می‌کنم و به سقف خیره میشم. ترک‌های روی سقف بیشتر از همیشه شده بودن. لـ*ـب‌هام رو غنچه می‌کنم و برای اولین احساسی که توی دلم بود رو به زبون میارم:

- چه فایده، فقط به‌خاطر این‌که ثنا ناراحت نشه قبول کردن.

نگاهم رو از سقف می‌گیرم و به صبا می‌دوزم. از روی تخت بلند میشه و بعد به سمتم میاد. شونه‌ی توی دستش رو داخل قوطی رنگی که دورش پارچه پیچیده بودیم می‌ذاره و با لبخندی که عجیب به صورتش میاد میگه:

ROMANTIK

- ولی مهم اینه که چندساعت میری خوش می‌گذرونی.

خنده‌ی تلخی روی لـ*ـب‌هام می‌شینه:

- بعید می‌دونم اسمش خوش گذروندن باشه.

لبخند روی لـ*ـب‌هاش محو میشه و به چشم‌هام نگاه می‌کنه. برای اولین‌بار می‌بینم که به خاطر من، رنگ غم توی جنگل چشم‌هاش نشسته. دستش رو جلو میاره دماغم رو می‌گیره و میگه:

- اوهوم، راست میگی.

مچ ظریف دستش رو می‌گیرم و دستش رو از روی دماغم برمی‌دارم و میگم:

- ساعت چنده؟

به سمت تخت می‌ره و گوشیش رو از کنار بالشتش برمی‌داره و بعد از روشن کردن صفحه‌اش میگه:

- دوازده.

سرم رو به معنی تایید تکون میدم و بعد دستم رو به سمت کشو دراز می‌کنم و بعد از باز کردنش گوشیم رو از داخلش بیرون میارم.مثل همیشه سریع اینترنتش رو روشن می‌کنم و بعد کمی منتظر می‌مونم تا سیل پیام‌ها بیاد.

به صفحه‌ی گوشی خیره می‌مونم تا پیامی از جانب ترنم برام ارسال بشه؛ اما ناامید نگاهم رو از گوشی می‌گیرم و بعد از خاموش کردن اینترنتش اون رو سرجای قبلیش می‌ذارم.

توی این یک هفته، حضور ترنم خیلی کم بود و پیام‌هایی هم که براش ارسال می‌کردم خیلی دیر جواب می‌داد. تنهاتر از همیشه شده بودم و یاسمن هم فقط دو روز اول مدام باهام حرف میزد و الان سه روز بود که ازش بی‌خبر بودم. پاهام رو، روی صندلی جمع کردم و بعد سرم رو روی زانوهام گذاشتم. با موهای فرم بازی می‌کنم و بعد از چند دقیقه سرم رو بالا میارم.

با دیدن جامدادی بنفش رنگم که روی تخت بود جرقه‌ای توی ذهنم زده میشه. باید کاری می‌کردم تا دوباره ترنم مثل قبل باهام صحبت کنه.

به سمت جامدادی میرم و زیپ کوچکی که جلوش بود رو باز می‌کنم، دستمال کاغذی‌ای که داخلش بود رو برمی‌دارم. سردی تیغی که بین دستمال مخفیش کرده بودم رو حس می‌کنم.

- صنم بیا مامان کارت داره.

شوکه به عقب می‌چرخم. این‌قدر توی دنیای خودم غرق شده بودم که متوجه باز شدن در نشدم. دستمال توی دستم رو سریع به داخل جامدادی برمی‌گردونم و با یه لبخند مصنوعی میگم:

- الان میام.

با بسته شدن در، دستم رو روی قلبم می‌ذارم و نفس عمیقی می‌کشم. زیپ جامدادی رو می‌بندم و بعد سریع از اتاق خارج می‌شم. مامان همچنان کنار حاج بابا نشسته بود و داشتن با هم صحبت می‌کردن، دستی به لباسم می کشم و بعد میگم:

- مامان کارم داشتی؟

ROMANIK

نگاه مامان روی صورتم می‌شینه و بعد گوشه‌ی دامن لباس فیروزه‌ای رنگش رو توی دستش می‌گیره و میگه:

- ظرف‌ها رو آماده کن حاجی کار داره زودتر باید بره مغازه.

زبونم رو توی دهنم می‌چرخونم و بعد سرم رو به معنی «باشه!» تکون میدم و به سمت آشپزخونه میرم. توی چهارچوب در می‌ایستم و به صبا نگاه می‌کنم. در کمد رو با پاش می‌بنده و بعد به سمت من برمی‌گرده و میگه:

- من ظرف‌ها رو آماده کردم، تو ببرشون توی هال.

لبخند محوی روی لـ*ـب‌هام جا خوش می‌کنه، به سمت کمد کنار گاز میرم و در شیشه‌ای کمد رو باز می‌کنم و سفره رو از داخلش بیرون میارم. با انگشت اشاره‌ام در رو می‌بندم و بعد به سمت هال میرم. صدای آروم حاج بابا به گوشم می‌خوره:

- آرایشگاهی که ثنا کار می‌کنه توی این محله که نیست؟

- نه حاجی!

نفس آسوده‌ای که حاج بابا می‌کشه رو از این‌جا به وضوح حس می‌کنم:

- خداروشکر، مردم محله ببینن حرف در میارن.

یخ بستن خون توی رگ‌هام رو حس می‌کنم.

- صنم چرا این‌جا موندی؟

سریع پام رو بالا میارم و دستی به کف پام می‌کشم و میگم:

- فکر کنم یه چیزی رفت توی پام.

ROMANIK

نگاه مامان روی من که جلوی آشپزخونه ایستاده بودم قرار می‌گیره. بدون این‌که به حاج بابا نگاه کنم سفره رو پهن می‌کنم و بعد به آشپزخونه پناه می‌برم. عقاید حاج بابا خیلی پیچیده و غیرقابل باور بود، دلیل خیلی از کارها و حرف‌هاش رو نمی‌فهمیدم و جرات پرسیدن هم نداشتم. ظرف‌هایی که صبا روی کابینت گذاشته بود رو برمی‌دارم و به هال برمی‌گردم. خیلی عادی ظرف‌ها رو گوشه‌ی سفره می‌ذارم و جوری رفتار می‌کنم که انگار چیزی نشنیدم. شدیداً نیاز داشتم سرم رو به یه جایی بکوبم تا آروم بشم؛ اما فرار کردن از نگاه‌های زیر چشمی حاج بابا امکان پذیر نبود.

***

چادرم رو روی شال خاکستری رنگم مرتب می‌کنم و بعد خم میشم و بندهای کفش‌های مشکیم رو می‌بندم.

- صنم دیگه سفارش نکنم.

از روی چادر دستم رو به جیب مانتوم می‌کشم و بعد از اینکه مطمئن می‌شم گوشیم سرجاشه به چشم‌های مضطرب مامان نگاه می‌کنم و میگم:

- چشم مامان مراقبم.

با بلند شدن صدای در، دستم رو برای مامان به معنی «خداحافظ» تکون میدم و به سمت در میرم. دستگیره‌ی طلایی رنگ در رو به عقب می‌کشم و در رو باز می‌کنم. ثنا پشت در ایستاده بود و چین‌های اطراف چشم‌هاش نشون میده که لـ*ـب‌هاش به خنده باز شدن. در رو به آرومی می‌بندم و کنار ثنا می‌ایستم.

- سلام صنم خانوم، مادر خوبن؟

به در خونه‌ی روبه‌رویی نگاه می‌کنم و زن همسایه رو می‌بینم که مثل همیشه توی کوچه نشسته بود و آمار اهالی محله رو درمی‌آورد. نگاهم رو از دمپایی‌های سرمه‌ای رنگش می‌گیرم و با حرص لـ*ـب می‌زنم:

- سلام، ممنون خوب هستن؛ سلام دارن خدمتتون.

ثنا که متوجه حرص توی صدام میشه، دستم رو می‌گیره و بعد با یک خداحافظی ساده از کوچه بیرون میایم.

- چه‌قدر اهالی کوچه‌تون روی اعصابن!

صدای خنده‌ام بی‌اختیار بلند میشه، با فرو رفتن انگشت ثنا توی پهلوم، گوشه‌ی لبم رو گاز می‌گیرم تا صدای خنده‌ام دوباره بلند نشه.

- دیوونه! می‌خوای سرمون رو بیخ تا بیخ ببرن؟

اشکی که گوشه‌ی چشمم جاخوش کرده بود رو با انگشت اشاره‌ام پاک می‌کنم و میگم:

- انگار فضای خوفناک این محله روی تو هم اثر گذاشته.

دستم رو محکم‌تر از قبل می‌گیره و بعد از خیابون رد می‌شیم.

- آدم می‌ترسه توی محله‌ی شما نفس بکشه.

تلاشی برای بیرون آوردن دستم از دست‌های ثنا نداشتم. حس خوبی داخل دلم جاخوش کرده بود و جای غم توی دلم باقی نمونده بود. لبخند محوی روی لبم نقش بسته و خوشحالم از این‌که ماسک دارم و نباید لبخندم رو از دیگران مخفی کنم.

مغازه‌های داخل خیابون کم و بیش باز بودن و اولین چیزی که توی این خیابون به چشمم میاد باز بودن کافه ژیکانه!

ROMANIK

- این کافه تازه باز شده؟

نگاهم به سمت تابلوی فیروزه‌ای رنگ کافه کشیده می‌شه، تابلویی که در حین سادگیش زیبایی خاص خودش رو داشت. زبونم رو روی لبم می‌کشم و میگم:

- آره، جدید باز شده.

با ایستادن ثنا، من هم می‌ایستم و متفکر به چشم‌هاش نگاه می‌کنم. نگاه ثنا بین چشم‌های من و تابلو درگردشه و در نهایت به آرومی کنار گوشم میگه:

- هنوز وقت داریم بریم کافه؟

با تعجب قدمی به عقب برمی‌دارم و به اطراف نگاه می‌کنم؛ بعد از این‌که فرد آشنایی رو اطرافمون نمی‌بینم و با ترس میگم:

- دیوونه شدی ثنا؟ حاج بابا بفهمه پوست از سرم می‌کنه!

دستم دوباره بین دست ثنا قرار می‌گیره و من رو دنبال خودش می‌کشونه:

- چرا بفهمه؟ این‌جا محله‌ی شما نیست، الان هم مگس پَر نمی‌زنه!

دستم رو کمی تکون می‌دم که ثنا می‌ایسته و با اطمینان میگه:

- نترس، اتفاقی هم اگه افتاد گردن من.

ترس نمی‌ذاشت به حرف ثنا اطمینان کنم و دلم قرص بشه. مطمئن بودم اگه حاج بابا می‌فهمید، پا در میونی ثنا هم فایده نداشت و مقصر من بودم.

زیر لـ*ـب صلواتی می‌فرستم و بعد جلوی در شیشه‌ای کافه می‌ایستم، با ترس به ثنا نگاه می‌کنم و اون با اطمینان پلک میزنه، فشار دستش رو روی مچم بیشتر می‌کنه و بعد دستش رو روی در می‌ذاره و کمی اون رو به عقب فشار میده و در باز می‌شه. بوی قهوه به مشامم میرسه و صدای آهنگ پرده‌ی گوشم رو نوازش میده.

نشستن عـ*ـرق روی کمرم رو به خوبی احساس می‌کنم و دست ثنا رو محکم‌تر می‌گیرم. نگاهی به اطراف می‌اندازم، میزهای شیشه‌ای با صندلی‌های فیروزه‌ای رنگ روی پارکت‌های قهوه‌ای کافه چیده شده بودن و روی میز کنار پنجره دوتا دختر نشسته بودن که صدای نفس کشیدنشون هم به گوش نمی‌رسید.

- خوش آمدید.

نگاهم رو از قطره‌های بارونی که روی شیشه کشیده شده بودن می‌گیرم و به فردی که ما رو مورد خطاب قرار داده بود می‌نگرم. چشم‌های سبز رنگش بیشتر از هرچیز دیگه‌ای توی صورتش به چشم می‌اومد و اولین چیزی که به ذهنم خطور می‌کنه اینه که این پسر بنیامینه، دوست پسر ترنم!

دستی به تیشرت سفید رنگش می‌کشه و بعد به میزی که کنار کتاب‌خونه‌ی کوچک کافه بود اشاره می‌کنه و میگه:

- بفرمایین بنشینین.

ثنا زیر لـ*ـب تشکر می‌کنه و من بدون حرف نگاهم رو از چشم‌های بنیامین می‌گیرم و به سمت میز میریم. صندلی رو کمی به عقب می‌کشم و بعد روی صندلی جا می‌گیرم.

- کافه‌ی قشنگیه!

از استرس زیاد شروع می‌کنم به تکون دادن پاهام و بعد به ثنا که مشغول نگاه کردن به اطراف بود میگم:

ROMANIK

- ثنا من...

وسط حرفم می‌پره و می‌گه:

- وای صنم! نترس.

به عقب صندلی تکیه میدم و پوفی می‌کشم. به اطراف نگاه می‌کنم تا ذهنم از اتفاقی که ممکن بود رخ بده دور بشه. زنگوله‌ی نقره‌ای رنگ بالای در به چشمم می‌خوره، همون لحظه در باز می‌شه و صدای «زینگ» در پرده‌ی گوشم رو نوازش میده. این کافه زیبایی‌های

خاص خودش رو داشت، تا حالا کافه نرفته بودم؛ اما به لطف اینستاگرام کافه‌های زیادی رو دیده بودم.

ماسک روی صورتم رو جابه‌جا می‌کنم و سرم رو به سمت چپ متمایل می‌کنم؛ انگشت اشاره‌ام رو به یکی از کتاب‌های داخل کتاب‌خونه می‌کشم.

- خوش اومدید، چی‌میل دارین؟

انگشتم رو برمی‌دارم و به تصویر خودم توی شیشه‌ی میز خیره میشم. دونه‌های عـ*ـرق روی پیشونیم خبر از استرس بیش از اندازه‌ام می‌داد.

- صنم چی می‌خوری؟

بدون این‌که نگاهم رو به ثنا بدوزم میگم:

- فرقی نداره.

دستم رو به سمت جعبه‌ی دستمال کاغذی روی میز می‌برم و بعد از برداشتن یه دستمال، اون رو به پیشونیم می‌کشم تا عـ*ـرق‌های روی اون پاک بشه. بعد از پاک کردن پیشونیم، دستمال رو داخل جیب مانتوم می‌ذارم و به دوتا دختری نگاه می‌کنم که کمی اون طرف‌تر از ما نشسته بودن. با تکون خوردن دستی جلوی چشم‌هام، نگاهم رو از دخترها می‌گیرم و به ثنا نگاه می‌کنم.

- صنم به نظرت چرا این‌جا همه‌چی یا آبیه و یا شفافه؟

گوشه‌ی چادرم که روی زمین افتاده بود رو بالا میارم. مشخص بود که ثنا از کم حرفی من حوصله‌اش سر رفته بود و با پرسیدن سوال می‌خواست وقتش بگذره. یک بار دیگه کافه رو زیر نظر می‌گیرم و میگم:

- حتما به معنی ژیکان ربط داره.

ثنا «ایولی» زیر لـ*ـب میگه و بعد گوشیش رو از داخل کیف کرمی رنگش بیرون میاره و شروع می‌کنه به تایپ کردن.

- می‌دونی معنی ژیکان چی میشه؟

با قرار گرفتن بشقاب کیک روی میز از جواب دادن به سوال ثنا منصرف می‌شم و بعد با دقت بافت کیک رو زیر نظر می‌گیرم.

- عجب کیکیه! با دل و جون بخورش چون برای اولین و آخرین بار مهمون دخترخاله‌ات شدی.

چنگال کنار بشقاب رو برمی‌دارم و تکه‌ای از کیک جدا می‌کنم، ماسکم رو کمی پایین می‌کشم و بعد کیک رو به دهنم نزدیک می‌کنم. طعم کاکائو رو با اعماق وجودم حس می‌کنم و با لذت شروع به جویدن کیک می‌کنم. ثنا صفحه‌ی گوشیش رو قفل می‌کنه و بعد شروع به خوردن کیک می‌کنه.

ROMANIK

چنگال فیروزه‌ای رنگ رو روی بشقاب شیشه‌ای می‌ذارم و دستم رو به سمت لیوان نسکافه می‌برم. با دوتا دستم لیوان رو برمی‌دارم و اون رو جلوی چشمم میارم. روی لیوان یه متن نوشته بود، با لبخندی که کنج لبم نشسته بود میگم:

- ثنا نگاه روی لیوان‌هاشون نوشته داره.

ثنا با تعجب لیوان نسکافه‌اش رو بررسی می‌کنه و بعد میگه:

- چه باحال، روی لیوان من نوشته «یاری که باری از دل ما کم کند کجاست؟»

لیوان توی دستم رو کمی خم می‌کنم و بعد نوشته روی لیوان رو می‌خونم:

- برای من نوشته «وقتی از من دلخوری با دیگران حرفی نزن! اخم با من آری؛ امّا خنده با بیگانه، نه!»

- چه قشنگ!

لبخند روی لبم قصد محو شدن نداشت، لیوان رو به دهنم نزدیک می‌کنم و جرعه‌ای از نسکافه‌ی داخل لیوان رو می‌خورم. ثنا آخرین تکه‌ی کیکش رو می‌خوره و بعد چادر روی سرش رو مرتب می‌کنه و میگه:

- بریم؟

لیوان خالی نسکافه رو روی میز می‌ذارم و سرم رو به معنی «باشه» تکون میدم. ثنا زودتر از من، از روی صندلی بلند میشه و بعد به سمت میز شیشه‌ای گوشه کافه میره و مشغول حساب کردن میشه. دل از صندلی‌های دل‌چسب کافه می‌کنم و بعد می‌ایستم. فضای این کافه عجیب به دلم نشسته بود. ماسکم رو درست می‌کنم و بعد به سمت در ورودی قدم برمی‌دارم و منتظر می‌ایستم تا ثنا بیاد. با بلند شدن صدای زنگوله چشم از قامت بلند ثنا می‌گیرم و به در می‌دوزم. محو دو جفت چشم مشکی میشم که برق عجیبی داخلشون نشسته بود. صدای موسیقی پخش شده مانع این میشه که چشم ببندم روی نگاه طرف مقابل. با شنیدن هر کلمه از آهنگ توی سیاهی‌ای غرق میشم که مثل یه سیاه‌چاله من رو به اعماق خودش می‌کشونه.

- همون شبی که بهت خورد چشم

شونه‌مون خورد بهم

ما زدیم زل بهم

ROMANIK

یه کم پیشت شده‌اش هول دلم

گفتم باید حسم رو بهت لو بدم

بالاخره کارت رو کردی

اگه نتونم ازت دل بکنم چی

تو دلم هی واسه‌ات حرف‌های قشنگی

هی دلم می‌خواد تو رو دست خودم نیست

چشم‌هام قصد پلک زدن ندارن، انگار می‌خوان از تک‌تک این ثانیه‌ها نهایت استفاده رو ببرن. با کشیده شدن دستم چشم از فرد روبه‌روم و گوش از آهنگ درحال پخش می‌گیرم و به ثنا نگاه می‌کنم.

- بریم دیر شده.

دستم رو بین دست‌هاش می‌گیره و بعد با گفتن «ببخشید» از کنار فردی که چشم‌های من رو اسیر خودش کرده بود رد می‌شیم. با بیرون اومدن از کافه لرز بدی به بدنم می‌افته و تازه می‌فهمم که چه‌قدر سردم شده.

- چرا این‌قدر سردی دختر؟

شونه‌هام رو به معنی «نمی‌دونم» بالا می‌اندازم و بعد اجازه می‌دم لـ*ـب‌هام به خنده باز شه. با لـ*ـب خندون به ثنا نگاه می‌کنم، چینی بین ابروهای خوش حالتش افتاده و به جلو خیره می‌شه. تلاشی برای محو کردن لبخند روی لبم نمی‌کنم و میگم:

- ثنا، می‌دونی چرا من ماسک رو دوست دارم؟

از گوشه‌ب چشمش نگاهی بهم می‌اندازه و بعد با لحنی که داخلش رگه‌های خنده موج میزنه میگه:

- به‌خاطر اینه که دماغت بزرگه این‌جوری دماغت مخفی میشه.

دستم رو بین حصار دست‌هاش محکم‌تر می‌کنم و بعد میگم:

- نه این نیست، ماسک رو دوست دارم چون وقتی‌که ماسک روی صورتت باشه می‌تونی بدون این‌که از انگشت نما شدن بترسی راحت بخندی.

ثنا که انگار حرف جدیدی شنیده باشه سرش رو کمی تکون می‌ده و «اوهوم» زیر لـ*ـب میگه. چشم‌های مشکی لحظه‌ای از جلوی نگاهم کنار نمی‌رفتن و بی‌تعلل من رو به اعماق خودشون می‌کشیدن. عکس العملی از جانب ثنا نمی‌بینم و همین‌طور که به روبه‌رو خیره شدم میگم:

- این آدمایی که دارن از کنارمون رد میشن اگه با صدای بلند گریه کنی بی‌تفاوت از کنارت رد میشن؛ ولی امان از وقتی که با صدای بلند بخندی! اون‌وقت با انگشت به هم‌دیگه نشونت میدن.

نفس عمیقی می‌کشم و منتظر جوابی از جانب ثنا می‌مونم، ثنا متفکر به روبه‌رو خیره شده بود و قصد حرف زدن نداشت. برای این‌که سکوت بینمون رو بشکنم زبونم رو روی لـ*ـب‌های خندونم می‌کشم و بعد میگم:

- نگفتی معنی ژیکان چی می‌شه؟

با ایستادن ثنا، کنارش می‌ایستم و به نیم‌رخش نگاه می‌کنم. دستم رو رها می‌کنه و بعد میگه:

ROMANIK

- معنیش می‌شه زلال، شفاف و قطره باران!

فضای کافه رو به یاد میارم و باز ذهنم میره سمت چشم‌های مشکی که من رو از عالم و آدم جدا کرده بودن.

- کجایی صنم؟

«هوم» زیر لـ*ـب می‌گم و بعد تمام حواسم رو به نوشته روی تابلویی میدم که بالای سرم قرار داره. سرم رو کمی متمایل می‌کنم و نوشته روی تابلو رو می‌خونم و بعد میگم:

- این‌جا کار می‌کنی؟

سر ثنا به معنی «آره» تکون می‌خوره، به سمت در آرایشگاه میره، پرده قرمز رنگ رو کنار می‌زنه و با دستش به داخل اشاره می‌کنه و ازم می‌خواد به داخل آرایشگاه برم. قدمی به جلو برمی‌دارم و بعد به پله‌هایی که به سمت پایین کشیده شده بودن خیره می‌شم. دستم رو به نرده‌ی نقره‌ای رنگ می‌رسونم. سرمایی که از طریق نرده‌ها به وجودم نفوذ می‌کرد باعث می‌شه ابروهام به هم نزدیک بشن و دستم رو از نرده فاصله بدم.

ROMANIK

ثنا زودتر از من از پله‌ها پایین می‌ره و صدای احوال پرسیش به گوشم می‌رسه. دست‌هام رو به بالای ماسک نزدیک می‌کنم و بعد اون رو بالا می‌کشم. آخرین پله رو رد می‌کنم و به سمت راست می‌چرخم. فضای نسبتاً بزرگ آرایشگاه با دکوراسیون قرمز و مشکی به چشمم می‌خوره. خانوم جوانی با تیشرت صورتی رنگ به سمتم میاد و میگه:

- خوش اومدی عزیزم.

چین‌های اطراف چشم‌های سبز رنگش نشون میده که روی لـ*ـب‌هاش خنده نشسته، چادرم رو از روی سرم برمی‌دارم و روی شونه‌هام می‌ذارم و میگم:

- سلام ممنونم.

موهای بلوندش رو به پشت گوشش می‌فرسته، با دست به مبل چرم گوشه‌ی سالن اشاره می‌کنه و ازم می‌خواد روی مبل بشینم. روی پارکت‌های شیری رنگ سالن قدم برمی‌دارم و بعد روی مبل می‌شینم.

به اطراف نگاهی می‌اندازم و با دیدن ثنا که شومیز فیروزه‌ای رنگ به تن کرده بود و موهاش رو دم اسبی بسته بود احساس معذب بودن از وجودم دور می‌شه. پاهام رو روی هم می‌ذارم و به چهره‌ی مدل‌هایی خیره می‌شم که عکسشون روی دیوار چسبیده شده بود. بی‌اختیار ذهنم پر می‌کشه سمت کافه و اون فرد، چینی بین ابروهای پرپشتم میدم و سعی می‌کنم از چهره‌ی اون فرد به جز چشم‌هاش چیزی رو به خاطر بیارم.

ماسک سیاه رنگی که روی صورتش نشسته بود و پوست صورتش گندم‌گون بود. انگشت اشاره‌م رو به شقیقه‌م می‌کشم و پلک‌هام رو می‌بندم. چهره‌ی اون مرد پشت پلک‌هام نقش می‌بنده، موهای بلند قهوه‌ای رنگش روی پیشونی کشیده‌اش نشسته بودن و ابروهای خوش فرمش از پشت ماسک به زیبایی صورتش اضافه کرده بود.

با بالا رفتن ضربان قلبم پلک‌هام رو سریع باز می‌کنم. کف دستم رو به پیشونیم می‌کشم و با خیس شدن پیشونیم دستم رو جلوی چشم‌هام می‌گیرم. ضربان قلب و تعرقی که با هربار فکر کردن بهش نصیبم می‌شد نشونه‌ی چی بود؟

- صنم؟

از پشتی مبل فاصله می‌گیرم و بدون این‌که سرم رو بچرخونم به سمت چپ نگاه می‌کنم. ثنا کنارم ایستاده بود و یک شونه‌ی قرمز رنگ به دستش بود. زبونم رو روی لـ*ـب‌هام می‌کشم و متوجه خشکی لـ*ـب‌هام میشم، پلک‌هام رو می‌بندم و میگم:

- جانم؟

به صندلی مشکی رنگ روبه‌روی آیینه اشاره می‌کنه و بعد میگه:

- برو اون‌جا بشین زودتر کارمون رو شروع کنیم.

از روی مبل بلند می‌شم، چادرم رو مرتب روی گوشه‌ی مبل می‌ذارم، به سمت صندلی‌ای که ثنا اشاره کرده بود میرم و روی اون می‌شینم.

به چشم‌هام که تنها عضو قابل رویت روی صورتم بود نگاه می‌کنم. حس عجیبی توی چشم‌هام موج میزد، انگار توی چشم‌هام صدها چراغ روشن شده بود و قصد خاموش شدن نداشتن. شالم رو از روی سرم برمی‌دارم و روی میز روبه‌روم می‌ذارم. دستی به موهای فرم می‌کشم و دوباره به آینه چشم می‌دوزم.

- مهدیس جون کارم رو شروع کنم؟

زن جوانی که جلوی در باهاش ملاقات کرده بودم از داخل سرویس بهداشتی بیرون میاد و با لبخند میگه:

ROMANIK

- آره عزیزم.

ثنا قسمتی از موهاش رو پشت گوشش می‌اندازه و بعد از پوشیدن دست‌کش شروع به کار می‌کنه. گوشیم رو از داخل جیب مانتوم بیرون میارم و بعد وارد واتساپم می‌شم. بی‌حوصله پیام‌هام رو چک می‌کنم و ثنا کارش رو شروع می‌کنه. موسیقی ملایمی سکوت آرایشگاه رو می‌شکنه و من تا لحظه‌ای که ثنا من رو مورد خطاب قرار میده و اعلام می‌کنه که کار تموم شده در دنیایی سیر می‌کنم که خودم هم نمی‌دونم چه دنیاییه!

****

- صبا امروز چندمه؟

صبا دستی به گوشه‌ی لـ*ـب صورتی رنگش می‌کشه و بعد میگه:

- بیستم.

کف دست‌هام رو محکم به‌هم می‌کوبم و کمی روی مبل جابه‌جا میشم. صدام رو بلند می‌کنم و میگم:

- مامان، امروز تولد حاج باباست!

مامان چشم از تلویزیون که داشت سریال مورد علاقه‌اش رو پخش می‌کرد می‌گیره و به من نگاه می‌کنه که با ذوق داشتم بهش نگاه می‌کردم. لبخند محجوبی می‌زنه و بعد میگه:

- برم براش کیک بپزم.

دستی به موهام که الان مثل آینه صاف شده بودن می‌کشم و میگم:

- می‌شه برم برای حاج بابا کیک بخرم؟

ROMANIK

دست مامان روی زانوش می‌شینه و بعد چپ چپ نگاهم می‌کنه. روی لبه‌ی مبل می‌شینم و میگم:

- می‌رم از آقا احمد می‌گیرم، خواهش می‌کنم.

توی چشم‌های مامان بیشتر از هرچیزی تردید به چشم میاد و بعد از مکث کوتاهی به تلویزیون نگاه می‌کنه و میگه:

- باشه فقط...

وسط حرفش می‌پرم و میگم:

- چشم مراقبم، سریع هم بر می‌گردم.

از روی مبل بلند می‌شم و به سمت اتاق میرم. دم دست‌ترین مانتوم رو تنم می‌کنم و بعد از برداشتن پول‌هایی که پس‌انداز کرده بودم، از اتاق بیرون میام.

به سمت جاکفشی می‌رم و کفش‌های اسپرت سفیدم رو از داخلش بیرون میارم.

- شمع هم بگیر.

از داخل آینه جاکفشی به صبا نگاه می‌کنم که پشت سرم ایستاده بود. ماسکم رو بالا می‌کشم و میگم:

- باشه.

از خونه بیرون می‌زنم و به سمت نزدیک‌ترین شیرینی فروشی میرم که دوتا کوچه از خونه‌ی ما بالاتر بود.

خورشید گوشه‌ی آسمون نشسته بود و تا آغاز جدال ماه و خورشید، زمان خیلی زیادی باقی نمونده بود. هوای بهمن ماه رو دوست داشتم، سردیش به استخون آدم نفوذ می‌کرد و جون تازه‌ای به آدم می‌بخشید.

خیابون خالی از هرگونه ازدحام بود و همه‌چیز دست به دست هم داده تا حالم خوب باشه. به روبه‌رو نگاه می‌کنم و با دیدن تابلوی شیرینی فروشی شیرین که متعلق به آقا احمد بود به قدم‌هام سرعت می‌بخشم و از خیابون رد می‌شم. کف دستم رو روی در شیشه‌ای مغازه می‌ذارم و بعد در رو باز می‌کنم. بوی شیرینی از زیر ماسک، گیرنده‌های بویاییم رو قلقلک می‌ده و لبخند روی لـ*ـب‌هام می‌شینه.

انگشت اشاره‌ام رو گوشه‌ی ابروم می‌کشم و روی سرامیک‌های شیری رنگ مغازه قدم برمی‌دارم. دختر جوونی با مانتوی یاسی رنگ از پشت میز کنار در بلند می‌شه و بهم خوش‌آمد میگه. به سمت کیک‌هایی که پشت شیشه بودن می‌رم و با دقت نگاهشون می‌کنم.

یکی از کیک‌ها روکش بریلو قرمز رنگ داشت و روی اون با شکلات نوشته بود تولدت مبارک، انگشت اشاره‌ام رو به شیشه می‌چسبونم و میگم:

- این کیک رو می‌خوام.

دختر با چشم‌های درشت قهوه‌ای رنگش رد انگشتم رو می‌گیره و به کیکی که مدنظرم بود می‌رسه. از پشت میز بلند می‌شه و بعد از پوشیدن دستکش، کیک رو داخل جعبه می‌ذاره.

روی پاشنه پا می‌چرخم و فضای شیرینی فروشی رو زیر نظر می‌گیرم. جز من و فروشنده کس دیگه‌ای داخل مغازه نبود. نگاهم رو به خیابون که از پشت در شیشه‌ای به وضوح مشخص بود می‌دوزم. آدم‌ها با ماسک‌های رنگارنگ درحال عبور از خیابون بودن و صدای بوق ماشین‌ها نشون میده که کم‌کم خیابون داره شلوغ می‌شه.

ROMANIK

- بفرمایید.

نگاهم رو از شیشه می‌گیرم و به سمت فروشنده می‌چرخم. کیک رو داخل جعبه‌ی فیروزه‌ای رنگی گذاشته بود و روی در جعبه اسم مغازه نوشته شده بود. زبونم رو روی لبم می‌کشم و میگم:

- پنج‌تا دونه شمع هم لطفاً بهم بدین.

فروشنده به سمت قفسه‌ی قرمز رنگ کنارش می‌ره و بسته شمعی بیرون میاره و به سمتم می‌گیره.

- خوش اومدین.

بسته شمع رو از فروشنده می‌گیرم و بعد از پرداخت هزینه کیک و شمع، عقب‌گرد می‌کنم. با دیدن فردی که پشت سرم قرار داره، ثابت سرجام می‌ایستم. انگار به کف کفش‌هام چسب زده بودن و توان قدم برداشتن رو ازم گرفته بودن.

ناخودآگاه دستی به آستین مانتوم می‌کشم، چشم‌های مشکیش تک تک حرکاتم رو زیر نظر می‌گیره و نگاهش تا اعماق وجودم رو می‌سوزونه. با یادآوری این‌که فرد روبه‌روم یزدانه، ابروهام رو به هم نزدیک می‌کنم و بعد از کنارش رد می‌شم.

- سلام من رو هم به حاج احمد برسونین صنم خانوم!

خون توی رگ‌هام یخ می‌بنده و حس می‌کنم هرلحظه امکان داره جعبه‌ی کیک از دستم سُر بخوره. با گوشه‌ی چشم نگاهی به یزدان که کنارم ایستاده بود می‌اندازم. با خون‌سردی آستین لباس چهارخونه‌اش رو بالا می‌زنه و بعد سرش رو کامل به سمتم می‌چرخونه و نگاهش توی نگاهم قفل می‌شه.

جعبه کیک رو به خودم نزدیک‌تر می‌کنم و بعد با قدم‌های بلند از مغازه بیرون میام. در مغازه رو می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم و زیر لـ*ـب میگم:

- لـعـ*ـنت بهت که حال خوبم رو خراب کردی.

با قدم‌های بلند شروع به حرکت می‌کنم، کف دست عـ*ـرق کرده‌ام رو به چادر مشکی رنگم می‌کشم و گوشه‌ی لبم رو گاز می‌گیرم. جعبه کیک رو کمی توی دستم تکون می‌دم و

ROMANIK

با یادآوری این‌که قراره شب کلی خوش بگذرونیم ذهنم از اتفاق‌های داخل شیرینی فروشی فاصله می‌گیره.

لـ*ـب‌هام به خنده باز میشه و بعد از خیابون رد میشم. تمام هوش و حواسم پی لحظه‌ایه که حاج بابا وارد خونه می‌شه و ما با شوق براش تولدت مبارک می‌خونیم.

با پیچیدن عطر آشنایی زیر بینیم، ثابت سرجام می‌ایستم و به دوتا گوی مشکی رنگ روبه‌روم نگاه می‌کنم. نفس توی سینه‌ام حبس می‌شه و بوی ادکلن مرد روبه‌روم تا اعماق ریه‌هام نفوذ می‌کنه.

دست گندمی مرد بالا میاد و روی لبه‌های ماسک مشکی رنگش می‌شینه و بعد اون رو از روی صورتش برمی‌داره.

دونه‌های عـ*ـرق از گوشه‌ی پیشونیم سُر می‌خورن و روی شقیقه‌هام جا می‌گیرن. قلبم بی‌وقفه می‌کوبه و صدایی جز صدای تپش‌های مکرر قلبم توی گوشم نمی‌پیچه.

- بالاخره پیدات کردم!

ROMANIK

صدای مردونه‌اش توی گوشم می‌پیچه و جریان خون توی رگ‌هام رو متوقف می‌کنه. بدون پلک زدن به مرد روبه‌روم که مشتاقانه به من خیره شده بود نگاه می‌کنم. آب دهنم رو قورت می‌دم و قدمی به جلو برمی‌دارم. با هر قدمی که برمی‌دارم بوی ادکلنش بیشتر وارد ریه‌هام می‌شه و ضربان قلبم به بالاترین حدنصاب خودش می‌رسه.

به قدم‌هام سرعت می‌بخشم اما انگار پاهام قصد رفتن ندارن. زیر لـ*ـب لعـ*ـنتی میگم و بعد از کنار مرد رد می‌شم و تا لحظه‌ی آخر نگاهش رو روی خودم احساس می‌کنم.

- هومان بیا تو داداش، هوای بیرون سرده.

لبخندی ناخودآگاه روی لـ*ـب‌هام می‌شینه و آروم زیر لـ*ـب می‌گم:

- پس اسمش هومانه!

با لرزی که توی وجودم می‌شینه متوجه می‌شم که هوا سرد شده و من متوجه سردی هوا نشدم. دونه‌های عـ*ـرق روی پیشونیم رو با پشت دستم پاک می‌کنم و بعد به سمت کوچه‌مون قدم برمی‌دارم. بافت قدیمی تک‌تک خونه‌های این کوچه بیشتر از هرچیزی به چشم میاد و خونه‌ی ما هم از این قاعده استثنا نبود.

لبخند روی لبم رو محو می‌کنم و بعد زنگ در رو فشار میدم. تا باز شدن در نگاهی به اطراف نمی‌اندازم و تمام هوش و حواسم پی مردی بود که این روزها بی‌دلیل زیاد توی فکر و خیالم سرک می‌کشید. در با صدای «تیک» باز می‌شه و من با انگشت اشاره‌ام در رو هل می‌دم و وارد خونه میشم.

چادرم رو از روی سرم برمی‌دارم و بعد روی شونه‌هام می‌اندازم. نگاهم رو به اطراف خونه می‌چرخونم و تک‌تک دیوارهای خونه که با سیمان پوشیده شده بودن رو زیر نظر می‌گیرم. با صدای باز شدن در چشم از دیوارها می‌گیرم و به قامت بلند صبا که توی چارچوب در ایستاده بود نگاه می‌کنم.

چندقدمی که بینمون فاصله بود رو طی می‌کنم و بعد جعبه کیک رو به سمتش می‌گیرم. صبا دست‌های سفیدش رو محکم به هم می‌کوبه و بعد جعبه رو از دستم می‌گیره. ماسکم رو از روی صورتم برمی‌دارم و بعد به سمت سرویس بهداشتی گوشه‌ی حیاط میرم. در آهنیش رو باز می‌کنم و بعد جلوی آینه می‌ایستم، گونه‌های اناری رنگم باعث می‌شه تک خنده‌ای بکنم. دستم رو به سمت شیر آب می‌برم و چند مشت آب به صورتم می‌پاشم. قطره‌های آب روی گونه‌های استخونیم می‌شینه و از التهابشون کم می‌کنه.

با حوله‌ی نارنجی که کنار آینه بود صورتم رو خشک می‌کنم، از سرویس بهداشتی بیرون میام و به سمت در ورودی حرکت می‌کنم.

شال مشکی رنگم رو از روی سرم برمی‌دارم، دستی به موهای کراتین شده‌ام می‌کشم و به سمت بخاری کنار تلویزیون میرم.

دست‌های کشیده و گندمی‌ام رو روی بخاری می‌گیرم و شونه‌ام رو به دیوار کنارم تکیه میدم.

یک صدای مردونه توی سرم مدام پخش می‌شه: «بالاخره پیدات کردم!»

لـ*ـب‌هام بی‌اراده به خنده باز میشه و سریع دستم رو روی دهنم می‌ذارم تا لبخندم به چشم بقیه نیاد.

روی زمین کنار بخاری می‌شینم و دکمه‌های مانتوی زرشکی رنگم رو باز می‌کنم. گوشه‌ی لبم رو گاز می‌گیرم و نوک انگشت‌هام رو به بدنه بخاری می‌چسبونم. با حس سوزشی که توی انگشت‌هام حس می‌کنم سریع از بخاری فاصله می‌گیرم و مانتو رو از تنم بیرون میارم.

ROMANIK

به سمت راهروی کنار آشپزخونه می‌رم و در چوبی آخرین اتاق که متعلق به من و صبا بود رو باز می‌کنم.

مانتوم رو روی تخت پرت می‌کنم و روی صندلی می‌شینم. آرنجم رو روی میز می‌ذارم و به کتاب تاریخم که گوشه‌ی میز بود نگاه می‌کنم.

دستم رو روی قلبم می‌زارم زیر لـ*ـب میگم:

- چرا بی‌قراری می‌کنی؟

گوشیم رو از داخل کشو بیرون میارم و رمزش رو می‌زنم. وارد چت ترنم می‌شم و به آخرین پیام‌هامون که متعلق به دیشب بود زل می‌زنم:

- به ترنم بگم چی‌شده؟

لـ*ـب‌هام رو غنچه می‌کنم و به سقف خیره می‌شم و میگم:

- مگه چی‌شده؟

پاهای کوتاهم رو روی هم می‌اندازم و به ندای قلبم گوش میدم:

- عاشق شدی!

صاف روی صندلی می‌شینم و به اطراف نگاه می‌کنم. انگشت اشاره‌ام رو روی شقیقه‌ام می‌زارم و چند ضربه به شقیقه‌ام می‌زنم و میگم:

- فکر بیهوده نکن و آدم باش.

موهایی که جلوی چشم‌هام اومده بودن رو کنار می‌زنم و دوباره رمز گوشی رو وارد می‌کنم و شروع به تایپ کردن می‌کنم:

ROMANIK

- ترنم، یه اتفاقی افتاده.

قبل از این‌که پیام رو ارسال کنم یک بار دیگه می‌خونمش، اگه ترنم بره به بقیه بگه که چه اتفاقی افتاده سرم به باد می‌بره.

با انگشتم وسط ابروهام رو می‌خارونم و زمزمه می‌کنم:

- این‌کار رو نمی‌کنه، من هم خیلی از اتفاق‌هایی که برای ترنم افتاده رو می‌دونم.

برق شادی توی چشم‌هام پدیدار می‌شه و بعد با ذوق پیام رو برای ترنم ارسال می‌کنم. پیام دوتا تیک می‌خوره و چند ثانیه بعد ترنم آنلاین می‌شه.

با خونده شدن پیامم از سمت ترنم آماده تایپ کردن می‌شم تا هرسوالی که پرسید بی‌وقفه جواب بدم.

چند ثانیه بعد ترنم درحال تایپ می‌شه و می‌نویسه:

- چی‌شده؟

گوشی رو روی میز می‌ذارم و کف دست‌های عـ*ـرق کرده‌ام رو به شلوارم می‌کشم و بعد از برداشتن گوشی شروع می‌کنم به تند تند تایپ کردن و تمام اتفاق‌هایی که رخ داده بود رو برای ترنم می‌نویسم.

دکمه ارسال رو فشار می‌دم و بعد از صفحه چت بیرون میام و به ساعت نگاه می‌کنم. ساعت پنج بود و یک ساعت دیگه حاج بابا از مغازه برمی‌گشت.

اینترنت گوشیم رو خاموش می‌کنم و اون رو داخل کشو می‌ذارم. به سمت کمد گوشه اتاق، که چسبیده به تخت بود می‌رم. بعد از گشتن بین لباس‌های داخل کمد، یک سارافون خاکستری رنگ بیرون میارم و می‌پوشم. شونه قرمز رنگم رو از روی میز برمی‌دارم و بعد با خوش‌حالی موهام رو شونه می‌کنم. در عرض چند دقیقه‌ی کوتاه موهام شونه می‌شن، کش موی مشکی رنگی رو برمی‌دارم و بعد از بافتن موهام، انتهاشون رو با اون کش می‌بندم.

ROMANIK

لامپ اتاق رو خاموش می‌کنم و به سمت آشپزخونه قدم برمی‌دارم. روی قالی قرمز رنگ کف آشپزخونه می‌ایستم و به قامت کوتاه و تُپل مامان چشم می‌دوزم. مثل همیشه روسری سفید رنگی سرش بود و لباس سرمه‌ای رنگی به تن کرده بود.

نفس عمیقی می‌کشم و بوی دل‌چسب خورشت سبزی رو با تک‌تک سلول‌های بویاییم احساس می‌کنم. روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم و سرم رو کمی از چارچوب در آشپزخونه بیرون می‌برم و دنبال صبا می‌گردم.

- رفته بشقاب عصمت خانوم رو بده.

سرم رو می‌چرخونم و به مامان که من رو مورد خطاب قرار داده بود نگاه می‌کنم و «آهان»ی زیر لـ*ـب میگم. به سمت قابلمه زرشکی رنگ برنج که روی گاز درحال جوشیدن بود قدم برمی‌دارم، قاشقی به دست می‌گیرم و برنج رو هم می‌زنم.

- صابر امروز زنگ زد، آخر ماه کارهاش درست می‌شه میاد.

با ذوق دست‌هام رو به هم می‌کوبم و بعد محکم مامان رو بغل می‌کنم. حس‌های خوبی که امروز دریافت می‌کردم خیلی زیاد بودن و حس می‌کردم تا آخر امشب کلی اتاق خوب دیگه هم برام اتفاق می‌افته.

مامان خودش رو از حصار دست‌هام آزاد می‌کنه و به سمت قابلمه برنج می‌ره. با شنیدن صدای بسته شدن در، گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و توی چارچوب در آشپزخونه قرار می‌گیرم.

صبا چادر سفید رنگش رو از سرش در میاره و بعد دستی به موهای قهوه‌ای و بلندش می‌کشه. نگاهی به لباس‌هام می‌اندازه و بعد با لبخند به سمت اتاق میره.

موهای بافته شده‌ام رو روی شونه‌ام می‌اندازم.

- صنم نذر کردم این بچه کارهاش درست شه، آش بپزم؛ فردا می‌تونی بعد مدرسه با صبا بری خرید؟

بدون این‌که به سمت مامان بچرخم«چشم»ی زیر لـ*ـب میگم.

با صدای باز شدن در، سریع به پشت پنجره داخل نشیمن میرم و پرده رو کنار می‌زنم.

حاج بابا با دوتا پلاستیک میوه وارد خونه میشه و در رو با آرنجش می‌بنده. صدام رو بلند می‌کنم و میگم:

- حاج بابا اومد.

صبا سریع کنارم جا می‌گیره و مامان هم مثل همیشه به استقبال حاج بابا میره. نفس عمیقی می‌کشم و بوی عطر حرم حاج بابا رو داخل ریه‌هام حبس می‌کنم. با لبخند به حاج بابا سلام می‌کنم و مثل همیشه جواب سلامم رو با مهربونی میده، نگاهش روی موهای بافته شده‌ام قفل می‌شه و با مکث راهش رو به سمت اتاق کج می‌کنه.

ROMANTIK

قامت بلند حاج بابا کمی خم شده بود و موهای سرش روز به روز کمتر می‌شدن. با بسته شدن در اتاق توسط حاج بابا، سریع به سمت آشپزخونه میرم و کیک رو از داخل یخچال بیرون میارم. مامان بشقاب‌های شیشه‌ای رو از داخل کمد بالای ظرف‌شویی بیرون میاره و سریع به سمت نشیمن حرکت می‌کنه.

کیک رو روی میز شیشه‌ای وسط آشپزخونه می‌ذارم. شمع‌ها رو از داخل جلدش بیرون میارم و سه تا روی کیک قرار می‌دم و با کبریت روشنشون می‌کنم.

- چه‌خبره خانوم، مهمون داریم؟

صدای حاج بابا به گوشم می‌رسه، لبخندی از ته دل روی لـ*ـب‌هام می‌نشونم، کیک رو به دست می‌گیرم و از آشپزخونه بیرون می‌رم.

صبا با دیدن من از روی مبل بلند می‌شه و شروع به دست زدن می‌کنه. حاج بابا که وسط نشمین ایستاده بود عقب گرد می‌کنه و با دیدن من عینک روی چشم‌هاش رو برمی‌داره.

به سمت میز وسط نشیمن میرم و کیک رو روی میز می‌ذارم. به سمت حاج بابا که همچنان ایستاده بود می‌چرخم و میگم:

- تولدتون مبارک!

و توی دلم ادامه دادم:

- بابا!

صبا دست حاج بابا رو می‌گیره و سرش رو کمی خم می‌کنه، موهای قهوه‌ایش روی شونه‌اش ریخته می‌شه و با خوشحالی میگه:

- نمی‌شینی حاج بابا؟

ROMANIK

حاج بابا به سمت مبل قدم برمی‌داره، دستی به ریش‌های سفیدش می‌کشه و روی مبل می‌شینه.

مامان کارد دسته زرد رو به سمت حاج بابا می‌گیره و میگه:

- صنم یادش اومد که امروز تولدته، حالا اول شمع‌ها رو فوت کن و بعد با این کارد کیک رو برش بده.

نگاه حاج بابا بین کارد، من و کیک درحال چرخشه و بعد با عصبانیت میگه:

- از کی تا حالا آبروی من این‌قدر برات بی‌ارزش شده خانوم؟

مامان محکم روی گونه‌اش می‌زنه و میگه:

- این چه حرفیه حاجی؟!

صبا به سمتم قدم برمی‌داره و با دست‌های سردش، دست‌هام رو می‌گیره.

انگشت اشاره حاج بابا بالا میاد و روی من می‌شینه و با اخم میگه:

- با این کارت آبروی من رو بردی بچه!

انگشت اشاره‌اش رو می‌چرخونه و روی مامان ثابت می‌کنه و میگه:

- از تو انتظار نداشتم خانوم، از عهده یه نیم الف بچه برنمیای؟

کاردی که به دست مامان بود روی زمین می‌افته. عـ*ـرق سردی روی کمرم می‌شینه و پرده اشکی روی چشم‌هام کشیده می‌شه. دست صبا رو محکم توی دستم فشار میدم و بعد با صدای لرزونی میگم:

ROMANIK

- چه‌کار اشتباهی کردم که باعث شده آبروتون بره؟

برای اولین‌بار، حاج بابا رو تا این حد عصبانی می‌دیدم و از ترس خون توی رگ‌هام بسته بود.

دست حاج بابا به سمت کیک می‌ره و بعد اون رو بلند می‌کنه و محکم روی زمین می‌کوبه. صدای جیغ آروم صبا با صدای «هین» مامان ادغام می‌شه و پرده گوشم رو به لرزه در میاره.

حاج بابا قدمی به سمتم برمی‌داره و من با چشم‌هایی که نزدیک بود از حدقه بیرون بیان، دست صبا رو رها می‌کنم و قدمی به عقب برمی‌دارم.

صبا سریع خودش رو به مامان می‌رسونه و حاج بابا همچنان به من نزدیک می‌شه. توی دلم نجوا می‌کنم:

- خدایا خودت کمک کن!

این‌قدر عقب می‌رم که با برخورد به شی سفت، محکم روی زمین میوفتم. صدای شکستن شیشه به گوشم می‌خوره و باعث می‌شه سریع سرم رو به عقب بچرخونم و به پشت سرم نگاه کنم.

گلدون شیشه‌ای که روی میز بود، روی زمین افتاده و تیکه‌هاش روی زمین پخش شده بود. دستم رو روی زمین می‌ذارم، حاج بابا با شکستن گلدون سرجاش ثابت می‌ایسته و بعد سریع به سمت آشپزخونه می‌ره.

با حس سوزش دستم، نگاهم رو از در آشپزخونه می‌گیرم و به دستم می‌دوزم.

تکه‌ای از شیشه داخل دستم رفته بود و خون از دستم روی سارافون خاکستری رنگم می‌ریخت. پرده اشکی که روی چشم‌هام کشیده شده بود کنار میره و بغضی که توی گلوم جا خوش کرده بود می‌ترکه.

به کف دستم نگاه می‌کنم و چشم‌هام رو می‌بندم و بعد شیشه رو از دستم بیرون می‌کشم. سوزش دستم بیشتر می‌شه و ابروهام توی هم میرن.

با صدای قیچی شدن چیزی چشم‌هام رو باز می‌کنم و حاج بابا رو توی یک سانتی متری خودم می‌بینم.

- یا حسین!

نگاهم بین صورت سفید مامان و موهای بافته شده‌ام که حال اسیر دست‌های حاج بابا بودن در نوسانه.

لـ*ـب‌هام از شدت بغض می‌لرزن و با دست خونیم به پشت سرم دست می‌کشم، خبری از موهام نبود و حاج بابا با بی‌رحمی تمام موهام رو چیده بود. با پرت شدن موهام توی صورتم، صورتم از درد مچاله می‌شه.

- دستم درد نکنه با این بچه بزرگ کردنم! فکر کردی من نمی‌فهمم اون روز با ثنا رفته بودی کافه؟

گوشه لبم رو از شدت درد گاز می‌گیرم و زیر لـ*ـب می‌گم:

- لـعـ*ـنت بهت ثنا!

دماغم رو بالا می‌کشم و حاج بابا با بی‌رحمی تمام ادامه می‌ده:

- خانوم با شما هم هستم، مدام بهت گفتم بچه خواهرت ناراحت بشه بهتر از اینه که آبروم بره؛ اما گوش نکردی، بفرما تحویل بگیر! مردم میگن دختر حاج احمد امروز اومده کیک تولد خریده، معلوم نیست تولد کی بوده!

تند تند پلک می‌زنم و اشک‌هام روی گونه‌هام جا می‌گیرن. سرم رو بالا میارم، چهره ترسیده صبا که روی مبل نشسته بود اول از هرچیز به چشمم میاد. نگاهم رو به سمت راست می‌چرخونم و مامان رو می‌بینم که گره زیر روسریش رو باز کرده بود و با صورتی سرخ به حاج بابا نگاه می‌کرد.

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و جریان خون رو توی دهنم احساس می‌کنم، سرم رو پایین می‌اندازم و موهای قیچی شده‌ام جلوی پام مثل خار داخل چشمم میرن و صدای هق‌هقم اوج می‌گیره.

- ساکت شو صنم، این موهات هم بچسبون گوشه اتاقت تا یادت نره با آبروی من بازی کردن چه عواقبی داره.

با چشم‌های اشکی به حاج بابا نگاه می‌کنم، خبری از مهربونی که لحظه ورود به خونه داخل چشم‌هاش نشسته بود، نبود.

قیچی‌ای که به دستش بود رو به سمتم پرت می‌کنه و من ترسیده کمی به سمت چپ متمایل می‌شم. قیچی به پایه میز می‌خوره و قسمتی از چوب پایه رو جدا می‌کنه.

قدم‌های محکم حاج بابا به سمت جا کفشی برداشته می‌شه و بعد از پوشیدن کت قهوه‌ای رنگش از خونه بیرون میره.

با صدای بسته شدن در، صدای هق‌هقم اوج می‌گیره و میگم:

ROMANIK

- مامان... مگه کیک خریدن... ایراد داره؟

صدای گریه‌ی صبا هم بلند می‌شه و مامان دستش رو محکم روی رون پاش می‌زنه و بعد روی زمین می‌شینه.

پاهام رو جمع می‌کنم و سرم رو روی زانوهام می‌ذارم. چی فکر می‌کردم و چی شد!

لرزش شونه‌هام رو به وضوح احساس می‌کنم و قطره‌های اشکم روی سارافونم ریخته میشه.

- صنم! از دستت داره خون میاد.

بدون این‌که سرم رو بلند کنم، در جواب صبا با صدایی که خودمم به زور می‌شنوم، لـ*ـب می‌زنم:

- به درک!

- خدا بگم چه‌کارت کنه ثنا! بچه خواهرمی دلم نمیاد نفرینت کنم.

پوزخندی روی لبم می‌شینه، اگه اصرار ثنا نبود، من الان موهام رو داشتم. سرم رو از روی پاهام بلند می‌کنم و به اطراف نگاهی می‌اندازم.

کیکی که با شوق خریده بودمش، سهم گل‌های قالی شده بود؛ موهایی که با ظرافت بافته بودمشون، الان کنارم افتاده بودن.

دستم رو بالا میارم و زیر چشم‌هام می‌کشم و اشک‌هایی که هرلحظه بیشتر می‌شدن رو پاک می‌کنم. دستم رو روی زمین می‌ذارم و بلند میشم. با سوزش مکرر دستم مجدد کف دستم رو چک می‌کنم. خرده شیشه‌ای که دوباره توی دستم فرو رفته بود رو بیرون میارم.

مامان با بلند شدن من، از روی مبل بلند میشه و همین‌طور که به سمت انباری میره، میگه:

- تکون نخور مادر، بذار برم جارو بیارم.

لکه‌های خون روی سارافون خاکستری رنگم، عجیب خودنمایی می‌کردن.

- با موی کوتاه خوشگل‌تر شدی.

نگاه اشکیم رو به صبا می‌دوزم؛ دست کوچیک صبا بالا میاد و اشک‌هایی که روی صورتش نشسته بود رو پاک می‌کنه و لبخند غمگینی تحویلم میده.

مامان با جاروبرقی به سمتم میاد و بعد از به برق زدن جارو، شروع به جمع کردن شیشه‌ها می‌کنه.

ثابت سرجام می‌ایستم و به دسته موی بافته شدم چشم می‌دوزم. دست زخمیم رو جلو می‌برم و بعد موهام رو از روی زمین برمی‌دارم. دستی رو به کشی که پایین موهام بسته بودم می‌کشم و متوجه خون‌ریزی دستم میشم.

کف دستم رو به گوشه سارافونم می‌کشم، همه چیزایی که دوستشون داشتم امشب قربانی عصبانیت و آبروی حاج بابا شده بودن. موهام به جای شونم توی دستم بودن و لباس مورد علاقم پر از لکه خون شده بود.

جاروبرقی خاموش میشه و من قدمی به جلو می‌ذارم و مامان رو از پشت سر بغل می‌کنم. سرم رو روی کمرش می‌ذارم و به چشم‌هام اجازه میدم ببارن. دست‌هام رو دور مامان حلقه می‌کنم و دست گرم مامان روی دست‌هام می‌شینه و من رو از خودش جدا می‌کنه. به سمتم می‌چرخه و محکم من رو بغل می‌کنه؛ هق هقم اوج می‌گیره و دست مامان روی کمرم می‌شینه و ضربه‌های آرومی به کمرم می‌زنه.

ROMANIK

- گریه نکن مادر، درست میشه.

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم تا حرفی که توی دلم تلنبار شده بود رو به زبون نیارم و مامان رو بیشتر از این ناراحت نکنم.

با حس سرگیجه، پلک‌هام رو روی هم می‌ذارم و نفس عمیقی می‌کشم. بوی مامان همیشه آرومم می‌کرد؛ اما این‌بار باعث شد اشک‌هام دوباره روی گونم جا بگیرن.

- مامان! دست صنم... .

مامان سریع من رو از خودش جدا می‌کنه و به دستم نگاه می‌کنه. محکم دستش رو روی گونش می‌زنه و میگه:

- خدا جونم رو بگیره، صبا! بدو چادر و شال صنم رو بیار.

صبا سریع به سمت اتاق میره و مامان هم چادر مشکیش رو سر می‌کنه.

موهایی که توی دستم بود رو جلوی بینیم میارم و از ته دل بو می‌کشم و میگم:

- کجا می‌خوایم بریم؟

صبا شال سرمه‌ای رنگی رو روی سرم می‌اندازه و بعد موهایی که کوتاه و بلند بودن رو داخل شالم می‌بره. ماسک سفید رنگ توی دستش رو به صورتم می‌زنه و توی چشم‌هام نگاه می‌کنه؛ دستش رو به موهای توی دستم می‌رسونه و اون‌ها رو از حصار دست‌هام جدا می‌کنه.

مامان چادر مشکیم رو روی سرم می‌اندازه و پارچه سفید رنگی رو به دور دستم می‌پیچه. چشم‌هام رو از شدت درد محکم می‌بندم و جیغ آرومی می‌کشم.

ROMANIK

- صبا! بابات اومد بگو رفتیم بیمارستان، این کیک‌ها رو هم جمع کن.

دست گرم مامان روی دست سردم می‌شینه و بعد من رو به دنبال خودش می‌کشونه.

مطیع به دنبالش حرکت می‌کنم و از خونه بیرون می‌ریم. مثل همیشه اول داخل کوچه رو چک می‌کنم، همه همسایه‌ها داخل خونشون بودن و کسی بیرون نبود تا متوجه رفتن ما بشه.

قدم‌های مامان تندتر برداشته میشه و من مجبور میشم به قدم‌هام سرعت ببخشم تا دستم کشیده نشه.

هوای سرد به چشم‌های پر از اشکم می‌خوره و به شدت اشک‌هام اضافه می‌کنه.

- دورت بگردم من، گریه نکن قشنگم.

پشت دستم رو به چشم‌هام نزدیک می‌کنم و بعد به خیابون چشم می‌دوزم تا دوباره اشکم درنیاد.

دستم رو که حالا اسیر پارچه شده بود رو جلوی چشم‌هام میارم. سفیدی پارچه مشخص نبود و کلاً قرمز شده بود.

- خداروشکر رسیدیم.

دستم رو پایین می‌ندازم و به تابلوی بیمارستان که اون‌طرف خیابون بود نگاه می‌کنم. مامان دست من رو محکم‌تر می‌گیره و بعد از بین ماشین‌هایی که جلوی بیمارستان ایستاده بودن رد می‌شیم.

صدای آمبولانس به گوشم می‌خوره و چشم‌هام بی‌اختیار به دنبال آمبولانس کشیده میشه. آمبولانس جلوی در اورژانس می‌ایسته و کمی بعد یه زن رو با برانکارد از داخل آمبولانس پایین میارن و به سمت اورژانس می‌برن.

از کنار گل‌هایی که الان فقط ساقه‌هاشون مونده بود، رد می‌شیم و به سمت اورژانس می‌ریم.

صدای گریه چند نفر پرده گوشم رو به لرزه درمیاره، دست مامان رو محکم بین دستم فشار میدم و جلوی در شیشه‌ای اورژانس می‌ایستیم.

با کنار رفتن در، هوای گرم به صورتم می‌خوره. قدمی به داخل برمی‌دارم و نگاهم رو به اطراف می‌دوزم، روی صندلی‌های پلاستیکی که اطراف اورژانس گذاشته شده بودن، پُر بود

از آدم‌هایی که چشمشون به یکی از پرده‌های نارنجی رنگ اورژانس دوخته شده بود. با حس سرگیجه چشم‌هام رو می‌بندم و ثابت سرجام می‌ایستم. بوی الکل به مشامم می‌خوره و به سرگیجم اضافه می‌کنه.

- چی‌شدی صنم؟

به آرومی پلک‌هام رو باز می‌کنم و چشم‌های نگران مامان رو می‌بینم. پرده اشکی روی چشم‌های زمردیش کشیده شده و امکان داره هرلحظه کنار بره و اشک‌هاش گونه‌های سرخش رو خیس کنن.

اخم‌هام رو باز می‌کنم و آروم میگم:

- چیزی نیست، سرم گیج رفت.

دست مامان پشت کمرم می‌شینه و من رو به سمت جلو هدایت می‌کنه. قدم‌های آرومی بر روی سرامیک‌های سفید اورژانس برمی‌دارم.

پرستاری با موهای بلوند به سمتمون میاد و بعد از پرسیدن مشکل، به سمت اولین تختی که کنار دیوار بود اشاره می‌کنه.

چند قدم باقی‌مونده تا تخت رو طی می‌کنم و روی تخت می‌شینم. دستم رو بررسی می‌کنم، همچنان از زخمم خون می‌اومد و مطمئن بودم چندتا بخیه نصیب کف دستم میشه.

از ترس بخیه زدن، ضربان قلبم بالا می‌ره و عـ*ـرق سردی روی پیشونیم جا می‌گیره. سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه میدم و پلک‌هام رو روی هم قرار میدم. اتفاق‌های امشب مثل یک پرده از جلوی چشمم رد میشن.

- من برم دکتر رو صدا کنم.

ROMANIK

بدون این‌که چشم‌هام رو باز کنم، سرم رو به معنی تایید برای مامان تکون میدم.

نفس عمیقی می‌کشم و بوی الکل تا اعماق وجودم نفوذ می‌کنه و به شدت آتیش درونم اضافه می‌کنه. درد دستم به حد نساب خودش رسیده و باعث میشه گوشه لبم رو گاز بگیرم تا صدای هق‌هقم بلند نشه.

با پیچیدن بوی آشنایی توی بینیم، پلک‌هام رو به آرومی باز می‌کنم. یک پرستار خانوم و یک دکتر مرد کنارم ایستاده بودن. نفس عمیقی می‌کشم و توی دلم میگم:

- این بو رو قبلاً کجا حس کرده بودم؟

صدای مردونش قلبم رو به لرزه در میاره و یک ثانیه دردی که توی دستم می‌پیچه رو فراموش می‌کنم.

- خانوم! شما منتظر باشین صداتون می‌زنم.

دست گندمیش رو به پرده می‌رسونه و اون رو می‌کشه و من توی اون لحظه به این فکر می‌کنم که ساعت صفحه گرد مشکیش چه‌قدر به دستش میاد!

ROMANTIK

روی پاشنه پا می‌چرخه و نگاهمون برای سومین بار توی هم قفل میشه. نفسم حبس میشه و بی‌اراده نگاهم رو به سمت پرستار می‌چرخونم. پرستار دستم رو توی دستش می‌گیره و بعد به آرومی پارچه توی دستم رو باز می‌کنه. صورتم از درد مچاله میشه و چشم از زخم کف دستم می‌گیرم.

- چه مشکلی پیش اومده؟

هومان دقیقاً روبه‌روم ایستاده و مشغول بررسی کردن کف دستمه. بغض توی گلوم می‌شینه و سوالش مجدد تکرار میشه. نفس عمیقی می‌کشم و میگم:

- با شیشه بریده.

انگشت اشارش که روی زخمم قرار می‌گیره، چشم‌هام رو با درد روی هم می‌بندم و گوشه لبم رو گاز می‌گیرم.

- بخیه لازم داره.

حس می‌کنم به وضوح پشتم می‌لرزه و دونه‌های عـ*ـرق روی پیشونیم لحظه به لحظه بیشتر میشن.

- خانوم باقری! برین وسیله‌های لازم برای بخیه رو بیارین.

قطره اشکی لجوجانه از گوشه چشمم سرازیر میشه و پرستار پرده رو کنار می‌زنه و میره.

هومان دقیقاً روبه‌روم، روی دو پاش می‌شینه و میگه:

- از بخیه می‌ترسی؟

نگاهم رو از ساعت دستش که عدد هفت رو نشون می‌داد می‌گیرم و به چشم‌هاش می‌دوزم. چین‌های گوشه چشمش نشون میده که لبخندی روی لـ*ـب داره و ماسک سفید رنگی که روی صورتش نشسته، مانع این میشه که لبخندش رو ببینم.

لـ*ـب پایینم رو به داخل دهنم می‌کشم و همین‌طور که به چشم‌هاش نگاه می‌کنم، میگم:

- آره.

از روی زمین بلند میشه و دستش رو داخل جیب یونیفرمش می‌کنه. برای دیدن صورتش مجبورم سرم رو خیلی بالا بگیرم و تنها حرکت دستش رو دنبال می‌کنم.

گوشی آیفونش رو از داخل جیبش بیرون میاره و بعد سیم هندزفری مشکی رنگی رو به گوشیش وصل می‌کنه. به صورتم نگاه می‌کنه و حس می‌کنم از نگاه کردنش تک تک اعضای صورتم درحال آب شدنن.

نگاهم به کارتی که گوشه جیبش وصل بود می‌خوره؛ عکسش با یه لباس چهارخونه روی کارت زده شده بود و پایین اون نوشته بود «دکتر هومان بهمنی»

- چرا گوشه ماسکت خونیه؟ نکنه صورتت هم زخم شده؟

با تعجب نگاهم رو از کارت می‌گیرم و به چشم‌هاش می‌دوزم، حس عجیبی داخل چشم‌هاش نشسته که به هیچ وجه متوجهش نمیشم.

دست سالمم رو، روی ماسکم می‌ذارم، کمی اون رو بالا می‌کشم و آروم لـ*ـب می‌زنم:

- نه، دستم خونی بوده، ماسکم کثیف شده.

جلوی پاهام روی دوزانو می‌شینه و هندزفری‌ها رو به سمتم می‌گیره:

- وقتی که شروع کردم اینا رو بزار توی گوش‌هات و فقط به آهنگ گوش بده.

متعجب به هندزفری توی دستش نگاه می‌کنم، دست آزادش رو به داخل موهای مشکیش می‌کشه و بعد گوشی و هندزفری رو روی پاهام می‌ذاره.

- بهم اعتماد کن.

با کنار رفتن پرده، چشمم به پرستار می‌خوره. قدمی به جلو برمی‌داره و بعد پرده رو می‌کشه. از پشت پرده کفش‌های مامانم رو می‌بینم که درحال قدم زدنه و مطمئنم مثل همیشه درحال ذکر گفتنه.

- کاری که بهت گفتم رو انجام بده.

نگاه پرستار روی من و گوشی که روی پاهام بود زوم میشه. با خجالت گوشه لبم رو گاز می‌گیرم. پرستار متوجه موضوع میشه و روبه‌روم می‌ایسته.

چادرم رو از روی سرم برمی‌داره و روی شونه‌هام می‌ذاره. قبل از گذاشتن هنذفری داخل گوشم، با چشم‌های عسلی رنگش توی چشم‌هام نگاه می‌کنه و میگه:

- فقط به آهنگ گوش بده و چشم‌هات رو ببند.

پلک‌هاش رو به نشونه اطمینان روی هم می‌ذاره و بعد باز می‌کنه. زبونم رو روی لبم می‌کشم و میگم:

- باشه!

گوشه شالم رو کنار می‌زنه و هنذفری‌ها رو داخل گوشم جا میده. هومان گوشیش رو توی دستش می‌گیره و کمی بعد صدای آهنگ آشنایی توی گوشم می‌پیچه.

ROMANIK

«چشم‌هاتو ببند تا بگم چه‌قدر

می‌خوامت بدجور عشق دلم»

پلک‌هام بی‌اراده روی هم قرار می‌گیرن و ریه‌هام از بوی ادکلن هومان پُر میشه.

«چشم من همش می‌پادت

مثل تو اصلاً کی داره

خوشگلی ازت می‌باره»

نفس توی سینم حبس میشه، دو جفت چشم مشکی به یادم میاد.

« همون شبی که بهت خورد چشم

شونمون خورد به هم

ما زدیم زل بهم

یه‌کم پیشت شده هول دلم

دیدم باید حسم رو بهت لو بدم»

بی‌انصافی بود اگه اون روزی که با ثنا رفته بودیم کافه رو نفرین می‌کردم، این چشم‌ها چند روز بود که هوش و حواس رو از من گرفته بود.

« بالاخره کارتو کردی

اگه نتونم ازت دل بکنم چی

تو دلم هی واست حرفای قشنگی

هی دلم می‌خواد تو رو دست خودم نیست»

ROMANTIK

با قرار گرفتن دست گرمی روی صورتم، چشم‌هام رو با ترس باز می‌کنم.

دو جفت چشم عسلی رو جلوی چشم‌هام می‌بینم که مهربونی تنها حس قابل دریافت از چشم‌هاش بود. دست ظریفش رو به هندزفری می‌رسونه و بعد اون‌ها رو از گوشم بیرون میاره.

موهای کوتاهی که از گوشه شالم بیرون اومده بودن رو به داخل شالم هدایت می‌کنه و میگه:

- تموم شد.

صدای کشیده شدن پرده به گوشم می‌خوره و بعد پرستار به سمت تخت روبه‌رو میره.

سرم رو به سمت دستم می‌چرخونم، کف دستم چندتا بخیه زده شده بود بدون این‌که حتی یک ثانیه متوجه شده باشم.

نفس عمیقی می‌کشم و بوی الکل که حالا با بوی ادکلن هومان قاطی شده بود رو با تمام وجودم می‌بلعم.

دست مردونه و سفید هومان به سمت گوشیش که روی پاهام بود میاد و بی‌حرف به چشم‌هام خیره میشه.

مردمک چشم‌هام رو تکون میدم و روی موهای مشکیش که نامرتب بودن ثابت نگه می‌دارم.

قطره عرقی از گوشه شقیقش سر می‌خوره و پایین میاد؛ رد قطره رو دنبال می‌کنم و لـ*ـب می‌زنم:

– ممنون.

ROMANIK

قطره پشت ماسکش مخفی میشه و نگاه من بی‌اختیار به سمت چشم‌هاش کشیده میشه.

ضربان قلبم روی دور تند میوفته و کف دستم عـ*ـرق می‌کنه. دستش رو داخل جیب شلوار مشکیش می‌بره و میگه:

– مه و قربان او میویل سیهِت![1]

ابروهام رو بهم نزدیک می‌کنم و به جمله‌ای که هومان به زبون آورده بود، فکر می‌کنم. هیچ‌چیز درباره معنی این جمله به ذهنم خطور نمی‌کنه.

- چون می‌دونستم معنیش رو متوجه نمیشی، این جمله رو گفتم؛ مراقب خودت باش تیکآل!

با دهن باز به چشم‌هاش، نگاه کردم و همون لحظه صدای مامان باعث میشه سرم رو پایین بندازم و تنها به کف دستم که یادگار حاج بابا بود نگاه کنم.

صدای هیچ چیز به گوشم نمی‌رسه و تنها یک جمله توی سرم اِکو می‌شه:

«مردم میگن دختر حاج احمد امروز اومده کیک تولد خریده، معلوم نیست تولد کی بوده!»

از اون لحظه، متنفر شدم از هرچی که تهش به تولد و کیک می‌رسید. متنفر شدم از جشن‌هایی که برای حاج بابا قرار بود گرفته شه.

آهی می‌کشم و لکه‌های خون روی سارافون مورد علاقم مثل خار توی چشمم فرو میره و قطره‌های اشکم روی گونه‌های بی‌رنگم جا می‌گیره.

ROMANIK

[1]قربون موهای مشکیت بشم!

[2]دلبری با چشم‌های قهوه‌ای روشن!

- ممنون آقای دکتر.

با قرار گرفتن دستی روی شونم، دستم رو روی شال سرمه‌ای رنگم می‌کشم و به قامت مامان که کنارم ایستاده بود، نگاه می‌کنم.

- درد داری؟

با بغض سرم رو به معنی«آره» تکون میدم. گوشه چادر مشکی مامان رو توی دستم می‌گیرم و لـ*ـب می‌زنم:

- قلبم درد می‌کنه مامان!

مامان دستش رو پشت گردنم می‌ذاره و سرم رو به بدنش نزدیک می‌کنه و میگه:

- همه چی درست میشه جانِ مادر! موهات دوباره بلند میشن، زخم دستت خوب میشه. حتماً توی مغازه مشکلی پیش اومده که بابات عصبانی شد.

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و میگم:

- مگه هرکی از یه جای دیگه عصبانی میشه، باید عصبانیتش رو سر نزدیک‌ترین آدمی که می‌بینه خالی کنه؟

نوازش دست مامان روی سرم قطع میشه. صدای ضربان قلبش تنها صدایی که زیر گوشم می‌پیچه و کمی بعد به آرومی میگه:

- آدمیزاد همینه مادر! هیچ وقت عصبانیتش رو سر کسی که مقصره خالی نمی‌کنه. حالا تو بزرگی کن و بابات رو ببخش.

قلبم از جمله آخر مامان به درد میاد، مثل همیشه صنم باید کوتاه بیاد تا مشکل ظاهراً حل شه. چادر مامان رو رها می‌کنم و ازش فاصله می‌گیرم. با یک دست چادرم رو روی سرم می‌اندازم و اجازه نمیدم مامان کمکم کنه:

- این زخم یک هفته کف دستمه، نمی‌تونم کارهام رو بندازم رو دوش بقیه.

کف دست راستم رو روی تخت می‌ذارم و بعد می‌ایستم. سرگیجه به سراغم میاد و باعث میشه چشم‌هام رو ببندم.

- بریم مادر؟

همین‌طور که چشم‌هام بستست سرم رو تکون میدم و میگم:

- بریم.

با قدم‌های آروم کنار مامان حرکت می‌کنم. اورژانس کمی خلوت‌تر از قبل شده و پرستارها مشغول رسیدگی به بیمارها بودن. چشمم رو اطراف اورژانس می‌چرخونم و برای یک ثانیه دیدن هومان، سانت به سانت اورژانس رو زیر نظر می‌گیرم. ناامید از ندیدن هومان، لـ*ـب بالام رو به داخل دهنم می‌کشم و از اورژانس بیرون اومدیم.

دستم رو به ماسکم می‌رسونم و اون رو پایین میارم؛ هوای سرد به صورتم می‌خوره و لرزی به جونم می‌اندازه.

بی‌توجه به حضور مامان لبخندی روی لـ*ـب‌های خشکم می‌شینه و یک جفت چشم مشکی جلوی چشم‌هام ظاهر میشه. صداش توی گوشم که من رو تیکآل خطاب کرده بود می‌پیچه و قلبم رو پر از حس خوب می‌کنه.

ROMANIK

حس خوبی که قرار بود امشب با برگزاری تولد حاج بابا نصیبم بشه و الان هومان این حس رو نصیب قلب و روحم کرده بود.

مامان کنارم قدم برمی‌داره. بدون این‌که دستم رو بگیره، توی دنیای خودش غرق شده بود و در سکوت قدم میزد.

حوصله شکستن سکوت بینمون رو ندارم و تنها صدای بوق‌های پی در پی ماشین‌هاست که پرده گوش من و مامان رو نوازش میده.

با دیدن تابلوی کوچه، ماسکم رو بالا می‌کشم و قدم‌هام رو آروم‌تر می‌کنم. استرس بدی به وجودم میوفته و کف دستم عـ*ـرق می‌کنه و باعث سوزش زخمم میشه. با ایستادن پشت در خونه، چشم‌هام سیاهی میره و مجبور میشم دستم رو به دیوار برسونم تا بتونم روی پاهام بایستم.

مامان چادرش رو کمی جلو می‌کشه و بعد دستش رو روی زنگ می‌ذاره. صدای«کیه» گفتن صبا به گوشم می‌رسه و کمی بعد در باز میشه.

از دیوار فاصله می‌گیرم و وقتی مامان به داخل خونه قدم گذاشت، من هم پشت سرش وارد خونه میشم.

در پشت سرم بسته میشه و صبا از پشت سر من رو بغل می‌کنه. قد کوتاه‌ترم نسبت به صبا باعث میشه که کاملاً توی بغلش جا بگیرم.

سرش رو روی شونم می‌ذاره و صدای هق هقش زیر گوشم پخش میشه. دست باندپیچی شدم رو روی دست‌های سرد صبا می‌ذارم و زیر لـ*ـب میگم:

ROMANIK

- اشکال نداره.

از حصار دست‌های صبا بیرون میام، بدون توجه به حضور صبا چادرم رو از سرم در میارم و روی بند لباسی قرمز رنگی که روی دیوار وصل شده بود می‌اندازم.

به سمت دستشویی قدم برمی‌دارم و در رو با آرنجم باز می‌کنم. جلوی آیینه می‌ایستم. با یک دست ماسکم رو از روی صورتم برمی‌دارم و داخل سطل زباله کرمی رنگ دستشویی می‌اندازم.

پوست گندمی صورتم، به زردی میزد و سفیدی چشم‌هام قرمز شده بود.

شیر آب رو باز کردم و دستم رو به زیر آب بردم و دست خیسم رو به صورتم کشیدم. لکه خونی که روی صورتم بود رو پاک می‌کنم. شالم رو از روی سرم برمی‌دارم و روی شونه‌هام می‌ذارم.

دستی به موهام می‌کشم و کمی اون‌ها رو بهم می‌ریزم. موهایی که نامنظم کوتاه شدن قدشون تا روی گردنم می‌رسه و به این فکر می‌کنم که چه‌قدر طول می‌کشه تا دوباره اندازه موهام، مثل سابق بشه.

انگشت اشارم رو به زیر چشم‌هام می‌کشم؛ برق توی چشم‌هام به وضوح قابل تشخصیه و من نمی‌دونم که این برق، برق اشکِ یا چیز دیگه!

با یادآوری چشم‌های هومان، ضربان قلبم بالا میره. دستم رو روی قلبم می‌ذارم و آروم میگم:

- آروم بگیر بچه!

شیرآب رو می‌بندم؛ گوشه شالم رو به صورتم می‌کشم تا صورتم خشک بشه. سرم رو پایین می‌اندازم و از دستشویی بیرون میام. به سمت بند لباسی میرم و چادرم رو برمی‌دارم. قدم‌های آرومم رو به سمت ساختمان برمی‌دارم. دستگیره سرد در رو به دست می‌گیرم و اون رو پایین می‌کشم. چشم‌هام رو می‌بندم و روی قالی‌های سرمه‌ای قدم برمی‌دارم تا به اتاق برسم. تک تک لحظه‌ها حتی با چشم بسته، جلوی نگاهم ظاهر میشه و قلبم رو به درد میاره.

وارد اتاق میشم و شالم رو روی تخت پرت می‌کنم. بدون این‌که لباسم رو عوض کنم، روی صندلی می‌شینم، گوشیم رو از روی میز برمی‌دارم و با دست لرزون اینترنتش رو روشن می‌کنم.

سیل پیام‌ها جاری میشه و من بی‌توجه به پیام‌های دریافت شده؛ هندزفری مشکی رنگم رو داخل گوشم قرار میدم و آهنگی رو پخش می‌کنم که بند بند وجودم رو تصاحب کرده بود.

با پخش شدن صدای آهنگ داخل مجرای گوشم، وارد چتم با ترنم میشم و پیام‌هاش رو زیر لـ*ـب می‌خونم:

- با این تعریفی که تو کردی، طرف خیلی آدم حسابیه؛ اگه دوباره دیدیش مُخش رو بزن.

چشم‌هام رو محکم می‌بندم و بدون این‌که جوابی به ترنم بدم، اینترنت گوشیم رو خاموش می‌کنم و سراغ کمد لباس‌هام میرم.

بی‌توجه به این‌که چه لباسی دارم برمی‌دارم، یکی از داخل کمد بیرون میارم و لباسم رو تعویض می‌کنم.

سوزش شدیدی توی دستم احساس می‌کنم و اشک داخل چشم‌هام جمع میشه.

لامپ اتاق رو خاموش می‌کنم، بالشت و پتوم رو با یک دست از روی تخت برمی‌دارم و کنار بخاری، روی زمین می‌خوابم.

ROMANIK

***

- صنم! مامان بلند شو.

پلک‌هام رو به آرومی باز می‌کنم، سوزش شدید چشم‌هام باعث میشه تا با پشت دستم به چشم‌هام دست بکشم. با صدای گرفته‌ای میگم:

- ساعت چنده؟

مامان از روی زمین بلند میشه و دستش رو روی زانوهاش می‌ذاره و میگه:

- ساعت نه.

سریع وسط رخت خواب می‌شینم و میگم:

- وای مدرسم!

نگاه مامان با نگرانی روی موهام می‌شینه و میگه:

- به مدرستون زنگ زدم، گفتم نمیری.

نفس آسوده‌ای می‌کشم و چشمم به جعبه قرمز رنگ روی میز میوفته. بخاری رو خاموش می‌کنم و میگم:

- مامان! این جعبه چیه؟

مامان به سمت جعبه میره و اون رو از روی میز برمی‌داره. کمی به اطرافش نگاه می‌کنه و میگه:

- نمی‌دونم، بابات گفت بذارمش روی میز.

ROMANIK

چشم‌هام با تعجب گرد میشن و زیر لـ*ـب میگم:

- برای من؟

مامان جعبه رو به سمتم می‌گیره و بعد از اتاق بیرون میره. روی صندلی می‌شینم و دستی به موهام می‌کشم و سر جعبه رو باز می‌کنم.

با دیدن محتویات داخل جعبه اشک داخل چشم‌هام حلقه می‌زنه. جعبه پُر بود از گیره‌های مو پارچه‌ای؛ روی هر گیره هم یه نوع گل دوخته شده بود.

دستم رو به سمت یکی از گیره‌ها می‌برم و یکی از اون‌ها رو توی دستم می‌گیرم. گل نارنجی کار شده روی گیره؛ میون گریه، خنده روی لـ*ـب‌هام میاره.

با پشت دستم اشک‌هام رو پاک می‌کنم و گیره رو داخل جعبه برمی‌گردونم. این جعبه یعنی حاج بابا از کاری که کرده بود پشیمون شده؛ اما این پشیمونی جبران زخمی که به روحم خورده نمیشه.

از روی صندلی بلند میشم، نگاهی به تخت مرتب صبا می‌ندازم و با نبود کیفش متوجه میشم که به مدرسه رفته.

از اتاق بیرون میرم، مامان با دیدنم از چارچوب در آشپزخونه فاصله می‌گیره و به سمتم میاد. روبه‌روم می‌ایسته و دستش رو روی انتهای موهام می‌کشه و میگه:

- باید مرتب کوتاهشون کنم.

نگاهم رو از زمرد چشم‌هاش می‌گیرم و به سمت دست‌شویی داخل حیاط حرکت می‌کنم. انجام دادن کارهام با یک دست خیلی سخته و من نمی‌خوام کسی توی کارهام بهم کمک کنه.

ROMANTIK

بیخیال نگاه کردن صورتم داخل آیینه میشم و شیر آب رو باز می‌کنم. مطمئنم که الان رنگ به رو ندارم و چشم‌هام قرمز شدن و دیدن این‌ها فرقی توی حالم ایجاد نمی‌کنه.

بعد از بستن شیرآب، از دست‌شویی بیرون میرم و بدون نگاه کردن به اطراف یک‌راست به سمت آشپزخونه حرکت می‌کنم.

حس می‌کنم تمام در و دیوارهای این خونه بهم دهن کجی می‌کنن و به حال بدم می‌خندن. با دیدن پنیر و نونی که روی میز وسط آشپزخونه بود معدم صداش در میاد.

با یک دست صندلی زرشکی رنگ رو از کنار میز تکون میدم و روی اون می‌شینم. لقمه‌ای از نون و پنیر برای خودم درست می‌کنم و با بغض قورت می‌دم و از ته دلم آرزو می‌کنم که ای کاش همیشه مامان این‌جوری بهم محبت می‌کرد.

- گفتم سختته روی زمین بشینی، بساط صبحانه رو روی میز گذاشتم.

زیر لـ*ـب «ممنونم»ی زمزمه می‌کنم و آخرین لقمه نون و پنیر رو قورت میدم. استکان چایی کنار دستم قرار می‌گیره و من سرم رو بالا میارم و به مامان نگاه می‌کنم. چین و چروک‌های اطراف چشم‌هاش بیشتر از قبل شده بودن و موهایی که قسمتی از اون‌ها از زیر روسریش مشخص بود، سفید شده بود.

لـ*ـب‌هام رو روی هم فشار میدم و استکان چای رو با یک دستم می‌گیرم.

- دستت نمی‌سوزه؟

سرم رو به طرفین تکون میدم و استکان رو به لـ*ـب‌هام نزدیک می‌کنم. عادت داغ خوردن چایی رو از حاج بابا به ارث برده بودم. یه قلپ از چایی رو می‌خورم و گلوم از داغی چای، می‌سوزه.

ROMANIK

دست مامان روی زانوش می‌شینه و اون رو می‌ماله. صدای جیرینگ جیرینگ النگوهاش داخل گوشم پخش میشه. استکان رو روی میز می‌ذارم و لـ*ـب می‌زنم:

- زانوهات درد می‌کنن؟

دست مامان از روی زانوهاش برداشته میشه و میگه:

- پیری و هزار دردسر.

دستم رو زیر چونم می‌ذارم و لبخندی روی لبم میارم و میگم:

- شما هنوز چهارده سال بیشتر ندارین، چه‌جوری پیر شدین؟

لبخند روی لـ*ـب‌های گوشتی مامان می‌شینه. نگاهش رو ازم می‌گیره و دستش رو به سمت پیچ‌های گاز می‌بره و زیر کتری رو خاموش می‌کنه.

- من برم وسیله‌های آش رو بگیرم، ناهار رو درست کن مادر.

انگشتم رو به لبه‌ی استکان می‌کشم و میگم:

- مگه صنم مُرده که شما با این زانوهاتون برین خرید؟

- خدا نکنه دختر، با این دستت می‌خوای بری خرید؟

استکان چای رو برمی‌دارم و آخرین قلپ چای رو می‌خورم و لـ*ـب می‌زنم:

- صبا دو ساعت دیگه مدرسش تعطیل میشه؛ میرم دنبالش و باهم می‌ریم خرید.

مامان از روی صندلی بلند میشه، بسته پنیر رو از روی میز برمی‌داره و به سمت یخچال میره:

ROMANIK

- خدا خیرت بده مادر.

صدای بسته شدن در یخچال به گوشم می‌خوره. استکان چایی رو روی میز می‌ذارم و بعد از روی صندلی بلند میشم.

- بیا بریم این موهات رو درست کوتاه کنم.

توی نگاهم غم جا می‌گیره، بدون این‌که به چشم‌های زمردی مامان نگاه کنم سرم رو تکون میدم. استکان رو روی ظرف‌شویی می‌ذارم و بعد به دنبال مامان راهی حمام میشم.

مامان یه چهارپایه صورتی رنگ پلاستیکی رو وسط حموم می‌ذاره و ازم می‌خواد روی اون بشینم. لـ*ـب‌هام رو روی هم فشار میدم و کاری که مامان ازم خواسته بود رو انجام میدم.

به کاشی‌های سرمه‌ای حمام نگاه می‌کنم، چهره پر از غمم داخل کاشی‌های براق نقش بسته بود و بهم دهن کجی می‌کرد.

آهی می‌کشم و مامان با قیچی مشکی رنگی شروع به کار می‌کنه.

بی‌حرف روی چهارپایه می‌شینم تا مامان باقی مونده‌ی شاهکار حاج بابا رو از سرم محو کنه.

- تموم شد.

لبخندی تلخ روی لـ*ـب‌هام میارم و میگم:

- ممنون.

- لباس برات آوردم، عوض کن لباس‌هاتو.

«باشه»ای زیر لـ*ـب میگم و مامان از حمام بیرون میره و صدای بسته شدن در آلومینیومی حمام به گوشم می‌رسه.

با یک دست لباس‌هام رو از تنم درمیارم. با این‌که دلم یه آب گرم می‌خواد؛ اما بیخیالش میشم و بعد از کلی کلنجار رفتن، لباس آستین بلند بنفش رنگی رو که مامان برام آورده بود می‌پوشم.

جلوی آیینه حموم می‌ایستم، به چهره دختری نگاه می‌کنم که شب قبل، روحش زخمی شده بود. دست زخمیم رو بالا میارم و به پانسمانش چشم می‌دوزم. خبری از سوزشی که دیشب نصیبم شده بود، نبود. انگشت اشارم رو به گونه‌های برجستم می‌کشم. موهای

کوتاهم باعث شده که گونه‌هام بیشتر تو چشم بیان و چشم‌های کشیدم، خودشون رو بهتر توی صورتم نشون بدن.

لـ*ـب‌هام رو روی هم فشار میدم، لباسی که عوض کرده بودم رو داخل سبد صورتی که گوشه حموم کوچیکمون بود می‌ندازم.

دستگیره سرد در رو توی دست می‌گیرم و بعد از باز کردن در، از حموم بیرون میام. نگاهی به سقف خونه همسایه می‌ندازم و بعد از این‌که مطمئن میشم پسر همسایه روی بوم نیست، قدم‌هام رو به سمت ساختمان برمی‌دارم.

موزاییک‌های حیاط با هرقدمی که برمی‌دارم، صدای تلق تولوقشون بلند میشه و زیر لـ*ـب میگم:

- این موزاییک‌ها هم این‌جا پوسیدن، اون وقت ما نباید بپوسیم.

نفس عمیقی می‌کشم و وارد ساختمان میشم. قدیمی بودن ساختمان از چند کیلومتری مشخص بود و حاج بابا دل به تعمیر خونه نمی‌داد. این خونه، ارثی بود که از بابابزرگم به ما رسیده بود و حاج بابا به خاطر خاطراتی که توی این خونه داشت، دست به تعمیر خونه نمیزد. این خونه هم مثل من، قربانی عقاید پوسیده حاج بابا شده و لحظه به لحظه به ترک‌های دیوارها اضافه میشد.

زیرچشمی نگاهی به نشیمن انداختم، خبری از آشوبی که دیشب به پا شده بود، نبود.

قدم‌هام رو به سمت نشیمن برمی‌دارم و کنار نزدیک‌ترین مبل سلطنتی می‌ایستم.

ROMANIK

به اطراف نشیمن نگاه می‌کنم، اطراف نشمین پر بود از مبل‌های سلطنتی و کنار پله‌ای که نشمین رو از هال جدا می‌کرد؛ میز عسلی بود که دیشب سپر بلای من شده بود و ضربه‌ی قیچی رو به جون خریده بود.

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و با دیدن عقربه‌های ساعت که عدد ده رو نشون میده، به سمت اتاق قدم برمی‌دارم. دستم رو به سمت میز دراز می‌کنم و گوشیم رو برمی‌دارم. رمزش رو می‌زنم و بعد از روشن کردن اینترنت گوشیم، اون رو روی میز قرار میدم.

جعبه قرمز رنگی که حاج بابا بهم داده بود رو به سمت خودم می‌کشم و یکی از گیره‌های مو رو از داخلش بیرون میارم.

موهایی که جلوی چشم‌هام بودن رو کنار می‌زنم و گیره رو به موهام وصل می‌کنم.

صندلی رو با یک دست عقب می‌کشم و روی اون می‌شینم، انگشتم رو روی صفحه گوشی می‌کشم و وارد چتم با ترنم میشم. بعد از پیام دیشبش، پیامی ارسال نکرده بود.

این روزها همه‌چیز برخلاف تصورم میشه، اون از جشن تولد حاج بابا و اینم از ترنم که فکر می‌کردم الان با حجم زیادی از پیام‌هاش مواجه میشم؛ اما حتی یک کلمه هم نگفته بود که چرا پیامم رو خوندی؛ ولی جواب ندادی.

بی‌حوصله اینترنت گوشی رو خاموش می‌کنم و بیخیال خوندن بقیه پیام‌هام میشم. از روی صندلی بلند میشم و به سمت تخت میرم، روی اون می‌خوابم و به سقف چشم می‌دوزم.

تصویر دو جفت چشم مشکی روی سقف نقش می‌بنده و باعث بالا رفتن ضربان قلبم میشه. نگاه مهربونش از جلوی چشم‌هام محو نمیشه و من رو توی سیاهی چشم‌هاش غرق می‌کنه.

چشم‌هام رو می‌بندم و لحظه‌ای رو به خاطر میارم که ازم خواست به آهنگ گوش بدم تا درد رو حس نکنم. قطره اشکی روی گونم می‌شینه و زیر لـ*ـب میگم:

- اون غریبه بود چشم دیدن درد کشیدنم رو نداشت؛ اون وقت حاج بابا خودش درد رو دو دستی تقدیمم کرد.

از ته دل«آه»ی می‌کشم و روی تخت می‌شینم. قطره اشکی که روی گونم نشسته بود و قصد پایین اومدن نداشت رو با پشت دست پاک می‌کنم.

از روی تخت به سختی پایین میام و در کمد رو باز می‌کنم. با فکر این‌که ممکنه دوباره هومان رو ببینم، دستم رو روی دهنم می‌ذارم و خنده‌ای روی لـ*ـب‌هام نقش می‌بنده.

مانتوی کاربنی رو از داخل کمد بیرون می‌کشم و با دقت بررسیش می‌کنم. روی جیب‌های مانتو، طرح گل گلدوزی شده بود و از سادگی مانتویی که نه یقه و آستین مدل‌دار داشت، کم می‌کرد.

مانتو رو روی تخت صبا گذاشتم و دوباره به سمت کمد رفتم تا روسری مناسبی پیدا کنم. روسری ساتن سفید و کاربنی که حاج بابا از مشهد برام سوغات آورده بود به چشمم می‌خوره. با لبخند دستم رو به سمتش دراز می‌کنم و اون رو از داخل کمد بیرون می‌کشم.

بعد از پوشیدن مانتو و شلوار، گیره داخل موهام رو باز می‌کنم و مجدد اون رو به موهام می‌زنم.

از کشوی زیر میز یک ماسک سفید رنگ بیرون میارم و روی میز می‌ذارم.

روسری رو به آرومی روی سرم می‌ندازم و بعد از گره زدنش، دوربین جلوی گوشیم رو فعال می‌کنم و به چهره خودم داخل گوشی نگاه می‌کنم. دستم رو زیر چونم می‌ذارم، لبخندی روی لبم میارم و اولین عکس زندگیم رو با گوشیم می‌گیرم.

بعد از گرفتن عکس، اون رو مخفی می‌کنم تا حاج بابا اون رو نبینه. از نظر حاج بابا عکس گرفتن و ثبت کردن لحظات خوش زندگی، کار بدی محسوب میشد. هرچند این عکس من لحظه خوشی رو ثبت نکرد؛ اما بازم عکس محسوب میشد.

لـ*ـب‌هام رو روی هم فشار میدم و چادرم رو از روی جالباسی قهوه‌ای رنگ کنار کمد برمی‌دارم و زیر لـ*ـب میگم:

- روزی که بتونم با خیال راحت از خودم عکس بگیرم اون روز، روز منه!

چادرم رو روی ساعدم می‌ندازم و ماسک و گوشیم رو داخل جیبم قرار میدم و از اتاق بیرون میرم.

با دیدن ساعت که ده و نیم رو نشون می‌داد صدام رو بلند می‌کنم و میگم:

- مامان! لیست چیزایی که می‌خوای رو بهم بده.

صدای بسته شدن در انباری به گوشم می‌رسه و باعث میشه به عقب بچرخم. مامان تمام لباس‌هام رو زیر نظر می‌گیره و بعد به سمت اتاق میره.

دست سالمم رو داخل جیب مانتوم می‌برم و به جوراب‌های بدون طرح مشکیم چشم می‌دوزم.

- بیا مادر.

سرم رو بالا میارم و کاغذ سفید رنگی رو از دست مامان می‌گیرم.

- مطمئن باشم بخیه‌هات باز نمیشه؟

همین‌طور که دارم لیست مامان رو نگاه می‌کنم میگم:

- آره.

کاغذ رو تا می‌کنم و داخل جیبم می‌ذارم. ماسکم رو به صورتم می‌زنم و جلوی آیینه جا کفشی قهوه‌ای می‌ایستم. با دقت چادرم رو سرم می‌کنم و با فکر این‌که ممکنه هومان رو ببینم، قند توی دلم آب میشه. کفش‌هام رو از داخل جاکفشی بیرون میارم و به سمت در میرم.

- صنم!

در رو باز می‌کنم و به سمت مامان می‌چرخم:

- بله؟

کارت بانکی به سمتم می‌گیره و میگه:

ROMANIK

- این کارت رو بگیر؛ اگه موجودیش تموم شد و پول لازم داشتی، برو مغازه حاج بابا.

قلبم از تپش می‌ایسته و من با دهن باز به مامان چشم می‌دوزم. باتردید دستم رو بالا میارم و کارت رو از دست مامان می‌گیرم و داخل جیبم می‌ذارم.

بعد از خداحافظی کردن از مامان، از خونه بیرون میام. حس یه زندونی رو داشتم که بعد از بیست سال از زندون آزاد شده بود.

هوای خنک صبح، باعث میشه چادرم رو به خودم نزدیک کنم و زیر لـ*ـب به خودم لـعـ*ـنت بفرستم که چرا لباس گرم نپوشیدم.

از کوچه بیرون میام و به سمت چپ می‌چرخم و راهم رو ادامه میدم. مغازه‌ها باز بودن و مثل همیشه کمتر مغازه‌ای دیده میشد که خالی از مشتری باشه. با کف دستم چادرم رو جلوتر می‌کشم و نگاهم رو به اطراف می‌چرخونم تا شاید هومان رو ببینم.

با دیدن شیرینی فروشی«شیرین» سرجام می‌ایستم و به اطراف نگاه می‌کنم. مغازه‌ای که دیروز هومان رو جلوش دیده بودم بسته بود. به تابلوی مغازه نگاه می‌کنم و متوجه میشم که مغازه تجهیزات پزشکیه. ناامید نگاهم رو از در بسته مغازه می‌گیرم و به قدم‌هام سرعت می‌بخشم. صدای وانت هندونه فروش به گوشم می‌رسه و باعث میشه اخم کنم. همیشه از سر و صدا بیزار بودم و الان مجبور بودم به‌خاطر خریدهایی که مامان به گردنم انداخته بود، تحمل کنم و برخلاف چند دقیقه قبل، دوست دارم زودتر خریدهام رو انجام بدم و به خونه برگردم. صدای بازی بچه‌ها به گوشم می‌رسه و متوجه میشم که به پارک شقایق رسیدم.

کنار مغازه‌ی تعویض روغنی می‌ایستم و گوشیم رو از داخل جیبم بیرون میارم. ربع ساعت وقت باقی مونده بود تا مدرسه صبا تعطیل شه.

ROMANTIK

از پله‌های پارک بالا میرم و روی نزدیک‌ترین نیمکت نارنجی می‌شینم. مدرسه صبا دقیقاً روبه‌روی پارک قرار داشت و من بدون پلک زدن به در سبز رنگ مدرسه خیره میشم.

صدای بازی بچه‌ها مانع این میشه که توی دنیای شیرینی که برای خودم ساخته بودم غرق شم. چشم از در مدرسه می‌گیرم، گوشیم رو از داخل جیبم بیرون میارم و وارد پیجم میشم.

تعداد فالوورهام رو چک می‌کنم و با دیدن افزایش تعداد فالوورهام، لـ*ـب‌هام به خنده باز میشه.

- پس درست حدس زدم.

ترسیده سرم رو بالا میارم و صفحه گوشی رو قفل می‌کنم، سرم رو به عقب می‌چرخونم و با دیدن یزدان که پشت سرم ایستاده بود از روی نیمکت بلند میشم.

نگاه نافذ یزدان روی دستم می‌شینه و ابروهاش رو به هم نزدیک می‌کنه و میگه:

- جالبه، از این حرکت شاخ مجازیت عکسی نذاشتی.

نفس عمیقی می‌کشم، گوشیم رو داخل جییم قرار میدم و قدمی به عقب برمی‌دارم. نگاه این مرد لرزه به تنم می‌اندازه و حالت تهوع بهم دست میده.

- ماشالله زبون هم نداری.

پلک‌هام رو محکم روی هم قرار میدم و عصبانیتم رو با مشت کردن دستم کنترل می‌کنم و با حرص لـ*ـب می‌زنم:

- به شما مربوط نیست آقای محترم.

- یزدانم فرزندم.

ROMANIK

دهنم از پررویش باز می‌مونه و صداش توی سرم اِکو میشه. دستش رو داخل جیب شلوار جین مشکیش می‌بره و قدمی به جلو برمی‌داره.

نیمکت رو دور می‌زنه و روبه‌روم می‌ایسته، نگاهم رو با استرس به اطراف می‌چرخونم تا مبادا فرد آشنایی من رو ببینه.

- من رو نگاه کن.

با ترس مردمک چشم‌هام رو، روی چشم‌هاش ثابت نگه می‌دارم. سرش رو کمی خم می‌کنه و میگه:

- برای این کارها خیلی کوچولویی.

صاف می‌ایسته و نگاهش رو از چشم‌هام برنمی‌داره. نشستن عـ*ـرق سردی روی کمرم رو به خوبی احساس می‌کنم. آب دهنم رو قورت میدم و میگم:

- کدوم کارها؟

انگشت اشارش رو به سمت دست زخمیم می‌گیره و نگاه من روی انگشتر یاقوتی رنگش می‌شینه.

- نیازی به تعریف من نیست، مشخصه.

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و نگاهم رو از انگشترش به سمت چشم‌هاش سوق میدم و میگم:

- کارهای هرکس به خودش مربوطه.

با انگشت اشارش شقیقش رو می‌خارونه و میگه:

ROMANIK

- تا وقتی به خودش مربوطه که...

ادامه حرفش رو قورت میده و به آسمون آبی نگاه می‌کنه. منتظر بهش چشم می‌دوزم تا ادامه حرفش رو بزنه، نگاهش رو از آسمون برنمی‌داره، عقب گرد می‌کنم و به سمت خروجی پارک قدم برمی‌دارم. صدای ضعیفش پرده گوشم رو نوازش میده و باعث میشه ثابت سرجام بایستم و به چیزی که شنیدم شک کنم.

- کارهای هرکس تا وقتی به خودش مربوطه که دل یکی براش نرفته باشه.

تک تک کلماتش رو توی ذهنم مرور می‌کنم، اخم‌هام توی هم میره و قدم‌های محکمم رو به سمت خروجی پارک برمی‌دارم.

بدون این‌که به عقب نگاه کنم از پارک بیرون میام، انگار چیزی نشنیدم؛ ولی عقلم توان انکار کردن رو ازم سلب می‌کنه. سرم رو به طرفین تکون میدم تا حرف‌های یزدان از سرم بیرون بره. با دیدن ماشین‌های زیادی که داخل خیابون پارک شده بودن، می‌فهمم که زمان تعطیلی مدرسه رسیده.

گوشه خیابون می‌ایستم و بعد از این‌که مطمئن میشم ماشینی از خیابون رد نمیشه، به سمت مدرسه قدم برمی‌دارم.

کنار درخت کاج می‌ایستم تا صبا بتونه من رو ببینه. کف دستم رو بالا میارم و به باندی که دور دستم پیچیده شده بود نگاه می‌کنم. کاش توان گفتن این رو داشتم که این زخم، کار خودم نبوده و کسی این رو برام خلق کرده که یه محله روی اسمش قسم می‌خورن.

کلافه پوفی می‌کشم و دستم رو پایین می‌ندازم. نگاهم رو به اون طرف خیابون، جایی که یزدان ایستاده سوق میدم.

یزدان پالتوی مشکی رنگش رو درمیاره و روی ساعدش می‌ندازه. همین‌طور که بهم نگاه می‌کنه قدمی به عقب برمی‌داره؛ یک دفعه خم میشه و از روی زمین چیزی رو برمی‌داره.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم تا بتونم متوجه چیزی که به دست گرفته بود بشم؛ اما فاصله زیاد مانع این میشه که بتونم به درستی ببینم.

یزدان بدون این‌که به من نگاه کنه به سمت زمین بازی بچه‌ها قدم بر می‌داره و نفس حبس شده من آزاد میشه.

ROMANIK

صدای زنگ به گوشم می‌خوره و من به در سبز رنگ مدرسه چشم می‌دوزم تا صبا بیاد.

چند دقیقه طول می‌کشه تا صبا از مدرسه بیرون بیاد. با دیدنش قدمی به جلو برمی‌دارم و بین جمعیت بچه‌ها قرار می‌گیرم و صداش می‌زنم.

صدای من بین همهمه‌ی بچه‌ها گم میشه و من مجبورم دوباره صبا رو صدا بزنم.

یکی از بچه‌ها به صبا اشاره میکنه و صبا به سمت من می‌چرخه و من رو می‌بینه. لبخند کم‌رنگی روی لـ*ـب‌هام می‌شینه و از بین جمعیت بیرون میام و کنار دیوار رنگ شده‌ی مدرسه می‌ایستم.

نگاه نگرانم رو داخل پارک می‌چرخونم و بعد از این‌که از نبود یزدان مطمئن میشم، چادر روی سرم رو مرتب می‌کنم.

- سلام، خوبی؟

سرم رو به سمت صدا می‌چرخونم و چشم‌های خسته صبا رو می‌بینم. لبخندی می‌زنم و میگم:

ROMANIK

- سلام، آره.

دست سفید صبا روی ماسک خاکستریش می‌شینه و اون رو پایین می‌کشه. لُپ‌هاش رو باد می‌کنه و کلافه پوف کش‌داری می‌کشه.

به ساعت مچی ساده‌ای که یادگاری بابابزرگم بود اشاره می‌کنم و میگم:

- بریم تا دیر نشده.

قدمی به جلو برمی‌دارم و صبا هم با من همراه میشه. مقنعه سرمه‌ای رنگش رو روی سرش مرتب می‌کنه و میگه:

- دستت خوبه؟

گوشه خیابون می‌ایستم و به عبور ماشین‌ها نگاه می‌کنم و میگم:

- بهتره.

بعد از این‌که از نبود ماشین داخل خیابون مطمئن میشم با صبا به سمت اون‌طرف خیابون قدم برمی‌داریم.

دستم رو داخل جیب مانتوم می‌برم و لیست خریدی که مامان بهم داده بود رو بیرون میارم و به سمت صبا می‌گیرم. صبا کاغذ رو از دستم می‌گیره و حین راه رفتن نوشته‌های روی کاغذ رو می‌خونه.

لـ*ـب پایینم رو طبق عادت داخل دهنم می‌برم و میگم:

ROMANIK

- خب اول کدوم رو بخریم؟

- این همه وسیله رو باید تنهایی تا خونه ببریم؟

زیرچشمی نگاهی به صورت عـ*ـرق کرده‌اش می‌ندازم و میگم:

- آره.

با حرص پاش رو روی زمین می‌کوبه و میگه:

- پس اول بریم حبوبات بگیریم.

خوبه‌ای زیر لـ*ـب زمزمه می‌کنم و تمام حواسم رو به اطراف میدم تا شاید بتونم حتی یک سایه از هومان ببینم و قلبم آروم بگیره.

- صنم! کجایی؟

نگاهم رو از مغازه‌ها می‌گیرم و میگم:

- همین‌جا.

انگشت‌های صبا داخل انگشت‌هام قفل میشه و من عکس‌العملی برای این کارش انجام نمیدم.

با دیدن تابلوی فروشگاه زنجیره‌ای، نفسی از سر آسودگی می‌کشم و میگم:

- این فروشگاهِ بازه، بریم از این‌جا همه وسیله‌هامون رو بخریم.

صبا دستم رو رها می‌کنه و کف دست‌هاش رو آروم به هم دیگه می‌کوبه و میگه:

- بزن بریم.

ROMANIK

از ذوقش خندم می‌گیره و کمی جلوی در شیشه‌ای فروشگاه قرار می‌گیریم. صبا کف دستش رو روی در شیشه‌ای می‌ذاره و اون رو به عقب هل میده. با باز شدن در هوای گرم به صورتم می‌خوره و متوجه میشم چه‌قدر هوای بیرون سرده!

قبل از این‌که وارد فروشگاه بشم، نگاه کلی به داخلش می‌ندازم. جز یک خانواده که برای خرید اومده بودن، مشتری دیگه‌ای داخل فروشگاه نبود.

گوشه ماسکم رو بالا می‌کشم و بعد وارد فروشگاه میشم. فروشگاه صدمتری پر بود از انواع و اقسام مواد غذایی؛ چندین قفسه داخل فروشگاه چیده شده و به نوعی این‌جا رو قسمت بندی کرده.

صبا با شوق به سمت سبدهای چرخ‌دار میره و یکی از اون‌ها که دسته‌ی آبی رنگی داره بیرون می‌کشه و کنارم می‌ایسته.

لیست خرید مامان رو به دستم میده و با هم به سمت قفسه‌ها قدم برمی‌داریم.

موزیک آرومی داخل فروشگاه درحال پخشه و ذهنم رو به جایی که نباید سوق میده.

جلوی قفسه رشته‌های آشی می‌ایستم و به قیمت‌های انواع رشته‌ها نگاه می‌کنم و در عین حال به موسیقی گوش میدم و چشم‌های هومان رو تصور می‌کنم.

- یک نفر می‌رسد از راه

که ماه پیش نگاهش کم است

ROMANIK

بر دل من مرحم است

دل شده دیوانه‌ی او وای وای

لبخندی روی لـ*ـب می‌نشونم، با آهنگ شروع به زمزمه کردن می‌کنم و ترسی از دیده شدن لبخندم ندارم چون ماسک بهم اجازه میده تا آزادانه بخندم.

دوتا از بسته‌های رشته آش که قیمت مناسب‌تری داشتن رو برمی‌دارم و داخل سبد می‌ذارم.

- یک نفر می‌رسد از راه

که من چشم دلم روشن است

صاحب قلب من است

اشک من و شانه‌ی او وای وای

به تک تک کلماتی که خواننده می‌خونه، با دل و جون گوش میدم و لحظه‌ای وجود هومان از جلوی چشم‌هام محو نمیشه.

قلبم پر از حس خوب میشه و آرزو می‌کنم که ای کاش، به جای خیالش خودش الان روبه‌روم قرار داشت.

با صدای پیام گوشیم، نگاهم رو از صبا که مشغول صحبت کردن با فروشنده بود می‌گیرم و گوشیم رو از داخل جیبم بیرون میارم.

دکمه بغل گوشی رو فشار میدم و صفحه‌ی گوشی روشن میشه. با دیدن اس‌ام‌اسی که از سمت شماره ناشناسی برام ارسال شده بود، ابروهام رو با تعجب بالا می‌ندازم. پیام رو با تردید باز می‌کنم و زیر لـ*ـب می‌خونمش:

ROMANTIK

- ببندم در به روی غیر و با یاد تو بنشینم!

ابروهام با تعجب بالا میره، مجدد پیامی که برام ارسال شده بود رو می‌خونم و ترس به بند بند وجودم رخنه می‌کنه.

- اینم نخود و لوبیا.

چشم‌های ترسیدم رو به صبا می‌دوزم و آروم لـ*ـب می‌زنم:

- خوبه.

با دست‌های عـ*ـرق کرده‌ام، کاغذ خرید رو جلوی چشم‌هام میارم و لیست رو چک می‌کنم. انگار توانایی فهم کلمات ازم گرفته شده و من تنها یک جمله رو، روی کاغذ می‌بینم« ببندم در به روی غیر و با یاد تو بنشینم!».

پلک‌هام رو محکم روی هم قرار میدم و لعـ*ـنتی زیر لـ*ـب زمزمه می‌کنم. تمام تمرکزم رو معطوف به نوشته‌های کاغذ می‌کنم و بدون این‌که به صبا نگاه کنم، میگم:

- سبد رو ببر، خریدها رو حساب کن.

صبا دسته‌ی آبی چرخ رو توی دستش می‌گیره و به سمت فروشنده که پشت میز قهوه‌ای نشسته بود قدم برمی‌داره.

گوشیم که هرلحظه امکان داره از دستم بیوفته رو داخل جیبم قرار میدم و با پاهای لرزون به سمت قفسه نمک‌ها قدم برمی‌دارم.

فکر این‌که این فرد کی می‌تونه باشه مثل خوره به جونم افتاده و رهام نمی‌کنه و ترس این‌که ممکنه حاج بابا متوجه شه و گوشیم رو ازم بگیره، باعث یخ بستن خون توی رگ‌هام میشه.

ROMANIK

با دست‌های لرزون دو بسته نمک برمی‌دارم، نفس عمیقی می‌کشم و اشکی که گوشه چشمم نشسته بود رو با انگشت شصتم پاک می‌کنم.

به آرومی قدم برمی‌دارم تا روی سرامیک‌های فروشگاه لیز نخورم، از بین قفسه‌ها رد میشم و بوی الکل بیشتر از قبل به مشامم می‌خوره و باعث میشه که حالت تهوع یقه‌ام رو بگیره.

نفسم رو توی سینه‌ام حبس می‌کنم و سعی می‌کنم کمتر نفس بکشم تا بوی الکل به مشامم نخوره. کنار صبا که مشغول حساب کردن خریدها بود می‌ایستم و بسته‌های نمک رو روی میز می‌ذارم. فروشنده که یه خانوم با مانتوی سرمه‌ای بود، بسته نمک‌ها رو به سمت خودش می‌کشه و قیمت‌ها رو وارد سیستم می‌کنه و با انگشت‌های لاک خورده‌اش رسید خرید رو به سمتم می‌گیره.

لیست رو چک می‌کنم و بعد از دیدن قیمت، کارت بانکی رو از داخل جیبم بیرون میارم و به سمت فروشنده می‌گیرم.

بوی ادکلن فروشنده با الکل ادغام شده و باعث میشه بوی الکل کمتر به مشامم بخوره.

- رمز؟

یکی از پلاستیک‌های خرید رو به دست می‌گیرم و میگم:

- یک، سه، چهار، دو.

صبا پلاستیک دیگه رو به دست می‌گیره و نگاه کلی به فروشگاه می‌اندازه. کارت و رسید رو از دست فروشنده می‌گیرم و بعد از خداحافظی از در شیشه‌ای مغازه بیرون می‌ریم.

به آسمون صاف نگاه می‌کنم که خورشید وسطش می‌درخشید. کف دست زخمیم عـ*ـرق کرده و باعث سوزش دستم میشه.

قدمی روی آسفالت‌های پیاده رو برمی‌دارم و کنار صبا که زیر سایه درخت کاج ایستاده بود، می‌ایستم.

لیست خرید که با عـ*ـرق‌های کف دست من نم‌ناک شده بود رو دوباره چک می‌کنم و میگم:

- بریم بازار سبزی و سیر بگیریم.

صبا پوف کش‌داری می‌کشه و با حرص میگه:

- این همه وسیله رو خودمون تنهایی باس ببریم تا خونه؟

تک خنده‌ای می‌کنم و برای این‌که ذهنم از اون پیام دور شه میگم:

- نه زنگ می‌زنم بچه‌های بالا بیان دنبالمون.

صبا با حرص توی چشم‌هام نگاه می‌کنه و میگه:

- اصلاً چرا حاج بابا نمیره خریدها رو انجام بده؟

شونه‌هام رو بالا می‌ندازم و میگم:

- تا بوده همین بوده.

صبا بیخیال ادامه بحث میشه و میگه:

- پس زودتر بریم تا از دست این مقنعه راحت شم.

و بعد با حرص دستش رو به زیر مقنعه‌اش می‌رسونه و اون رو کمی جابه‌جا می‌کنه.

کوله‌اش رو روی شونه‌اش درست می‌کنه و جلوتر از من قدم برمی‌داره. پلاستیک توی دستم رو جابه‌جا می‌کنم و پشت سر صبا قدم برمی‌دارم. برخلاف چند دقیقه قبل، نگاهم رو بین مردم نمی‌چرخونم تا فرد آشنایی که چشم انتظار دیدنش بودم رو ببینم.

اون پیامک تمام ذهنم رو درگیر خودش کرده و فرصت حضور احساسی که توی قلبم حاکم بود رو ازم می‌گیره.

قدم‌هام رو بلندتر برمی‌دارم و با صبا هم‌قدم میشم.

- خسته شدم صنم.

به نیم‌رخ صبا نگاه می‌کنم و بعد آروم لـ*ـب می‌زنم:

- این پلاستیکی که دست منِ رو بگیر برو خونه.

با ثابت ایستادن صبا مجبور میشم سرجام بایستم و پلاستیک رو روی زمین بزارم.

- با این دستت می‌خوای بری سبزی بخری؟

کف دست عـ*ـرق کرده‌ام رو به گوشه چادرم می‌کشم و میگم:

- اگه نتونستم بیارمشون، میرم مغازه حاج بابا و از اون می‌خوام که خریدها رو بیاره خونه.

تردید توی چشم‌های صبا موج می‌زنه و من دستم رو روی شونه‌اش می‌ذارم و میگم:

- راه رو که بلدی، منم زودتر برم تا مغازه‌ها بسته نشدن.

دستم رو به معنی خداحافظی برای صبا تکون میدم، عقب‌گرد می‌کنم و به راهم ادامه میدم.

صدای اذان از گلدسته‌های فیروزه‌ای مسجدی که اون طرف خیابون قرار داشت، بلند میشه و آرامش رو به قلبم سرازیر می‌کنه.

به قدم‌هام سرعت می‌بخشم تا زودتر به بازار برسم. از بین جمعیت که به مسجد می‌رفتن رد میشم و با دیدن سردر کاه‌گلی بازار نفسی از سر آسودگی می‌کشم.

بعد از این‌که مطمئن شدم ماشینی از خیابون رد نمیشه، به سمت اون‌طرف خیابون قدم برمی‌دارم. نگاهم رو به ورودی بازار می‌دوزم، نرده‌های نارنجی جلوی در رو گرفته بودن و عده‌ی کمی داخل بازار مشغول خرید بودن.

گوشیم رو از داخل جیبم بیرون میارم و با دیدن ساعت، کلافه پوفی می‌کشم. مجبور بودم از این در بازار وارد شم و اگه می‌خواستم از ورودی دیگه برم دیرم میشد.

زیر لـ*ـب بسم الله‌ای میگم و از بین نرده‌ها رد میشم. نگاهم رو به مغازه لوازم خانگی که متعلق به پدر یزدان بود می‌دوزم و با بسته بودن در مغازه، نفس عمیقی می‌کشم.

چادرم رو کمی پایین می‌کشم و بعد با سرعت از جلوی مغازه حاج بابا رد میشم. بعد از اتفاق دیشب، چشم دیدن حاج بابا رو نداشتم.

گوشه لبم رو به دندون می‌گیرم و به سمت بازار سبزی فروش‌ها قدم برمی‌دارم.

خلوتی بازار بیشتر از هرچیز دیگه‌ای به چشم میاد و سکوت دل‌چسبی که توی بازار ساکنه قصد شکسته شدن نداره.

با دیدن تنها مغازه سبزی‌فروشی که بازِ، قدم‌هام رو تندتر می‌کنم و جلوی مغازه قرار می‌گیرم.

زن میان‌سالی که صاحب این مغازه بود، با دیدنم گوشی داخل دستش رو کنار می‌ذاره و دستی به مقنعه‌ی سبز رنگش می‌کشه و میگه:

- خوش‌اومدین، چی می‌خواین؟

زبونم رو روی لـ*ـب‌های خشکم می‌کشم و میگم:

- پنج کیلو سبزی آش و دو کیلو سیر.

زن چشمی زیر لـ*ـب میگه و شروع به جدا کردن سبزی‌ها می‌کنه. دست‌هاش ماهرانه سبزی‌ها رو از هم جدا می‌کنن و داخل پلاستیک آبی رنگی می‌ذاره.

پلاستیک رو روی ترازوی دیجیتالی کنارش می‌ذاره و بعد از وزن کردن سبزی‌ها به سمت سبد سیرها میره.

نگاهم رو به اطراف بازار می‌چرخونم. تمام مغازه‌ها بسته‌ان و تنها مغازه‌ای که توی این راسته بازِ، همین مغازه است.

- بفرمایید خانوم.

کارت رو به سمت زن می‌گیرم و پلاستیک‌ها رو با یک دست برمی‌دارم. بعد از گفتن رمز و گرفتن کارت، به سمت مغازه حاج بابا قدم برمی‌دارم.

سنگینی پلاستیک‌ها برای منی که با یک دست می‌بایست اون‌ها رو حمل کنم، خیلی زیاده و مجبورم بعد از چندقدم، پلاستیک‌ها رو روی زمین بزارم و مجدد بردارم.

- بزار کمکت کنم.

ترسیده «هین» می‌کشم و به دنبال صاحب صدا می‌گردم. با دیدن یزدان قلبم از تپش می‌ایسته و عـ*ـرق سردی روی کمرم می‌شینه.

ROMANTIK

ماسک مشکی رنگ روی صورتش رو برمی‌داره، قدمی به جلو می‌ذاره و دقیقاً جلوی پاهام می‌ایسته.

سرش رو به سمت پایین خم می‌کنه تا بتونه توی چشم‌هام زل بزنه. با نگاهش بند بند وجودم به لرزه در میاد و زبونم به سقف دهنم می‌چسبه.

لبخندی روی لـ*ـب‌های خوش حالتش می‌نشونه و میگه:

- جن دیدی؟

نگاهم رو از چشم‌هاش می‌گیرم، تمام جراتم رو جمع می‌کنم و میگم:

- کم از جن هم نداری.

شلیک خنده‌اش بلند میشه و من تنها نگاه ترسیده‌ام رو به اطراف می‌دوزم تا مبادا کسی من رو ببینه.

- نه خوشم اومد.

سریع خم میشم و پلاستیک‌ها رو از روی زمین برمی‌دارم. بوی ادکلن یزدان ریه‌هام رو پُر می‌کنه و این لحظه تنها به این فکر می‌کنم که بوی ادکلنش هم حالم رو به هم می‌زنه. صاف می‌ایستم و بدون این‌که نگاهی به یزدان بندازم به راهم ادامه میدم. به قدم‌هام سرعت می‌بخشم و با دیدن مغازه‌ی حاج بابا، از خوش‌حالی بال درمیارم.

تمام دلخوری که از دیشب به جا مونده بود از یادم میره و از پله‌های مغازه بالا میرم. حاج بابا آخر مغازه ایستاده و با مشتری که یک زن و مرد بودن، صحبت می‌کنه. پلاستیک‌ها رو کنار میز می‌ذارم و نفس آسوده‌ای می‌کشم.

ROMANIK

به سمت در ورودی می‌چرخم و هر لحظه منتظرم که یزدان از جلوی مغازه رد شه. با صدای حاج بابا، سعی می‌کنم خون‌سرد به عقب می‌چرخم و میگم:

- سلام.

نگاه حاج بابا اول روی دستم می‌شینه و بعد تسبیح فیروزه‌ای رنگ توی دستش رو می‌چرخونه و میگه:

- سلام دخترم.

پوزخندی توی دلم می‌زنم و آروم لـ*ـب‌هام رو تکون میدم و میگم:

- از صنم بابا به جایگاه دخترم ارتقا پیدا کردیم.

انگشت اشاره‌ام رو به سمت پلاستیک‌هایی که کنار پایه میز بودن می‌گیرم و میگم:

- خریدها رو نتونستم تنها تا خونه ببرم، آوردم این‌جا تا شما وقتی به خونه برمی‌گردین با خودتون بیارین.

حاج بابا سرش رو به معنی تایید تکون میده و من قدمی به عقب می‌ذارم و میگم:

- من دیگه برم، خداحافظ.

حاج بابا مثل همیشه تنها سرش رو تکون میده و من عقب گرد می‌کنم و از مغازه بیرون میام.

پام رو که از مغازه بیرون می‌ذارم، یزدان رو می‌بینم که به دیوار مغازه روبه‌رویی تکیه داده و دستش رو داخل جیبش برده.

دستم رو مُشت می‌کنم و نگاه پر از نفرتم رو بهش می‌دوزم. یزدان ماسکش رو روی صورتش می‌زنه و قدمی به جلو برمی‌داره. نفسم رو توی سینه‌ام حبس می‌کنم، روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم و به سمت ورودی بازار پرواز می‌کنم.

سرم رو پایین می‌ندازم و تند تند قدم برمی‌دارم تا یزدان بهم نرسه. با دیدن تابلوی کوچه‌مون، ثابت سرجام می‌ایستم و نفس راحتی می‌کشم. دونه‌های عـ*ـرق روی پیشونیم نشسته و هوای سرد بهمن‌ماه به پیشونیم می‌خوره و باعث میشه لرز به جونم بیوفته.

با لرزیدن گوشی داخل جیبم، با تردید دستم رو داخل جیبم می‌برم و گوشی رو بیرون میارم.

با دست‌های لرزون رمز گوشی رو می‌زنم و به پیامی که روی صفحه نقش بسته، نگاه می‌کنم.

«مراقب من باش، از من فقط تو مانده‌ای!»

سریع گوشی رو قفل می‌کنم و به اطراف نگاه می‌کنم. حس می‌کنم کسی که این پیام‌ها رو برام ارسال می‌کنه همین نزدیکی‌ها ایستاده و من رو زیر نظر گرفته.

گوشه به گوشه خیابون رو زیر نظر می‌گیرم؛ اما کسی رو داخل خیابون نمی‌بینم. لعـ*ـنتی زیر لـ*ـب میگم و به سمت کوچه قدم برمی‌دارم. جلوی در خونه می‌ایستم و انگشت اشاره‌ام رو روی زنگ می‌ذارم.

ماسکم رو پایین می‌کشم و بدون این‌که به اطراف نگاه کنم، سرم رو پایین می‌ندازم. صدای پا به گوشم می‌رسه و ذهنم رو از فرد ناشناسی که برام پیام ارسال می‌کرد، دور میشه.

در با صدای تیک باز میشه و چهره خسته صبا نمایان میشه. لبخندی به روی خسته‌اش می‌زنم و وارد خونه میشم. صدای کبوترهای همسایه به گوشم می‌خوره و مثل همیشه بدون این‌که به اطراف نگاه کنم، کفش‌هام رو در میارم و وارد خونه میشم.

ROMANIK

- سبزی خریدی مادر؟

چادرم رو از سرم درمیارم و روی ساعدم می‌ذارم و به مامان که کفگیر چوبی به دستش بود نگاه می‌کنم و میگم:

- آره، گذاشتم مغازه حاج بابا تا اون بیاره.

مامان زیر لـ*ـب تشکر می‌کنه و به سمت آشپزخونه قدم برمی‌داره.

با حرص شال رو از روی سرم برمی‌دارم و به چهره‌ام داخل آیینه جاکفشی نگاه می‌کنم. دستی به داخل موهام می‌کشم و با نبود گیره مویی که صبح به موهام زده بودم، مواجه میشم.

سریع نگاهم رو به زمین می‌دوزم و روی قالی به دنبال گیره مو می‌گردم. با جرقه‌ای که توی ذهنم می‌خوره، صاف می‌ایستم و کف دستم رو محکم به پیشونیم می‌زنم.

مجدد دستی به داخل موهام می‌کشم و با نبودش مواجه میشم. جیغ آرومی می‌کشم و گوشه لبم رو با حرص گاز می‌گیرم. آخه چرا باید این گیره دقیقاً جایی بیوفته که یزدان باشه؟ الان متوجه جسمی که به دست یزدان بود میشم و اشک توی چشم‌هام حلقه می‌زنه، با شونه‌های افتاده به سمت اتاق قدم برمی‌دارم. با آرنجم در اتاق رو باز می‌کنم و چادر و شالم رو روی صندلی پرت می‌کنم.

چشمم به جعبه قرمز رنگ میوفته و آه از ته دل می‌کشم.

اگه این گیره رو ببره نشون حاج بابا بده چی میشه؟

ROMANIK

خودم رو روی صندلی پرت می‌کنم و زیر لـ*ـب میگم:

- نه، این‌کار رو نمی‌کنه.

جعبه قرمز رنگ رو به سمت خودم می‌کشم و سرش رو باز می‌کنم و متفکر لـ*ـب می‌زنم:

- اگه هم بگه اتفاقی نمیوفته، چون از این گیره‌ها زیاد توی این شهر پیدا میشه.

لبخندی روی لـ*ـب‌هام می‌نشونم و بعد گیره‌ای از داخل جعبه بیرون میارم و به موهام می‌زنم.

کتاب اقتصادم رو از روی میز برمی‌دارم و صفحه اولش رو باز می‌کنم. ناخودآگاه چشمم به آی‌دی می‌خوره که ترنم خیلی وقت پیش داخل کتابم نوشته بود و ازم خواسته بود پیج طرف رو چک کنم.

دکمه‌های مانتوم رو باز می‌کنم و گوشیم رو از داخل جیبم بیرون میارم. رمز گوشی رو می‌زنم و وارد اینستاگرامم میشم و آی‌دی رو سرچ می‌کنم.

با شک وارد پیج میشم و با دیدن فالوراش زیر لـ*ـب لعـ*ـنتی میگم. پست‌های پیج رو چک می‌کنم و متوجه میشم صاحب پیج، یه دختره که دابسمش داخل پیجش می‌ذاره.

انگشت اشاره‌ام رو روی لبم می‌کشم و متفکر به پیج خیره میشم. با اومدن اعلان پیام بالای صفحه‌ام، وارد قسمت دایرکت‌هام میشم.

کلی پیام نخونده دارم و از بین این همه پیام، اسم لاتین یزدان به چشمم می‌خوره. با ترس آب دهنم رو قورت میدم و دایرکتش رو باز می‌کنم. یک عکس برام ارسال کرده بود، بدون این‌که متنی زیر اون بنویسه.

ROMANIK

با استرس گوشه ناخونم رو به دندون می‌گیرم و به صفحه خیره میشم تا عکس باز شه. با باز شدن عکس، نفس توی سینه‌ام حبس میشه. یزدان شروع به تایپ کردن می‌کنه و من توان بیرون رفتن از دایرکتش رو ندارم.

بعد از چند ثانیه پیامش روی صفحه نقش می‌بنده و قلب من درحال متلاشی شدنِ.

- اگه حاج احمد این گیره رو ببینه به نظرت چه‌کار می‌کنه؟

اشک جلوی دیدم رو می‌گیره و مجبور میشم چندبار پلک بزنم تا بتونم درست ببینم.

با دست‌های لرزون شروع به تایپ کردن می‌کنم:

- گیره مال من نیست که حاج احمد بخواد کاری کنه.

با انگشت اشاره‌ام دکمه ارسال رو می‌زنم، چشم‌هام رو می‌بندم و زیر لـ*ـب میگم:

- پسرِ آ*ش*غ*ا*ل!

با لرزیدن گوشی داخل دستم، سریع رمز گوشی رو می‌زنم و به پیام یزدان نگاه می‌کنم.

- مال خودتِ، دیروز حاج احمد همه این گیره‌ها رو از مغازه خرید.

از ترس به سکسکه می‌افتم و با عجز شروع به تایپ کردن می‌کنم.

- از این گیره‌ها تو شهر زیاده.

نگران به صفحه چت خیره میشم و با انگشت اشاره‌ام روی میز ضرب می‌گیرم.

- اشتباه فکر کردی بچه جون، این گیره‌ها رو مختص تو سفارش داده و لنگه‌اش دیگه توی اصفهان پیدا نمیشه.

گوشی رو روی میز رها می‌کنم و دست سردم رو روی دهنم می‌ذارم. نگاهم از گوشی جدا نمیشه و یزدان همچنان درحال تایپ کردنِ.

- البته می‌تونیم به توافق برسیم.

اولین قطره اشک روی گونه‌ام می‌شینه و من تایپ می‌کنم:

- چی از جونم می‌خوای لعـ*ـنتی؟

با عصبانیت کتاب اقتصادم رو به گوشه میز پرت می‌کنم و لحظه‌ای نگاهم رو از روی گوشی برنمی‌دارم.

- هیچی.

لـ*ـب‌هام رو محکم روی هم فشار میدم تا صدای جیغم بلند نشه.

- ولی اگه کاری که میگم رو انجام بدی، گیره رو به خودت پس میدم و دیگه جلوی راهت سبز نمیشم.

بدون این‌که جوابی بدم تنها با چشم‌های اشک‌آلود به صفحه چت چشم می‌دوزم. یزدان همچنان درحال تایپه و قلب من انگار توی دهنم داره می‌تپه. فکر این‌که چه درخواستی می‌تونه ازم داشته باشه از سرم بیرون نمیره و باعث می‌شه به دیوار گچی روبه‌روم نگاه کنم و تو فکر فرو برم.

با قفل شدن صفحه، سریع گوشی رو به دست می‌گیرم و اون رو باز می‌کنم. اعلان پیام یزدان مثل خار توی قلبم فرو میره و قلبم رو به درد میاره. با ترس چتش رو باز می‌کنم و پیامش رو زیر لـ*ـب می‌خونم:

- اگه پیجت رو پاک کنی و دیگه سمتش نیای و مجدد از این پیج‌ها نزنی، گیره رو بهت برمی‌گردونم.

با تعجب به پیام یزدان نگاه می‌کنم و زیر لـ*ـب میگم:

- یه تخته‌اش کمه.

لـ*ـب‌هام رو محکم روی هم فشار میدم و سریع شروع به تایپ کردن می‌کنم.

- فکر نکنم این موضوع به شما ربط داشته باشه.

نفس عمیقی می‌کشم و بعد پیام رو ارسال می‌کنم. به پشتی صندلی تکیه میدم و تو فکر فرو میرم. چرا این درخواست رو ازم کرد؟ مگه نبود پیج من چه سودی برای اون داره؟

با صدای پیام گوشیم، سریع از دنیای تفکراتم دور میشم و به پیام یزدان نگاه می‌کنم.

- یه فکر بهتر، پیجت رو حذف نکن، به‌جاش اون رو به من بده.

با عصبانیت از روی صندلی بلند میشم و مانتو رو از تنم درمیارم. بدون این‌که روی صندلی بشینم گوشی رو به دست می‌گیرم و شروع به تایپ کردن می‌کنم.

- عمراً، نه پاکش می‌کنم و نه اون رو به تو میدم.

خنده عصبی می‌کنم و گوشی رو روی تخت پرت می‌کنم. لباس‌هام رو داخل کمد میذارم و بعد به در کمد تکیه میدم. کلافه دستم رو داخل موهام می‌برم و به نبود پیجم فکر می‌کنم. این پیج برای من چیزی جز سرگرمی نبود و البته وسیله‌ای برای به دست آوردن توجه ترنم. اگه ترنم می‌فهمید که من پیجم رو از دست دادم ممکن بود دوستیش رو باهام قطع کنه.

با صدای پیام گوشیم، قدم‌های آرومم رو به سمت تخت برمی‌دارم و گوشی رو به دست می‌گیرم.

ROMANIK

پیام یزدان روی صفحه نقش بسته و روح و روان من رو بهم می‌ریزه.

- باید اون رو به من بدی، مگه این‌که دوست داشته باشی بابات متوجه شه.

پیشونیم رو به لبه‌ی تخت می‌کوبم و با بلند شدن صدای در خونه، قلبم از تپش می‌ایسته. حاج بابا به خونه برگشته و من این‌جا درحال جدال با یزدان بودم. موهای سرم رو محکم می‌کشم و با حرص می‌نویسم:

- باشه فقط یه شرط.

با شنیدن صدای سلام مامان، سریع اینترنت گوشی رو خاموش می‌کنم و اون رو درون کشوی میز قرار میدم.

بدون این‌که گیره‌ای به داخل موهام بزنم، اون‌ها رو به پشت گوشم هدایت می‌کنم.

به سمت در اتاق قدم برمی‌دارم، دستم رو دستگیره در می‌رسونم و اون رو پایین می‌کشم. در رو به آرومی باز می‌کنم و با دیدن حاج بابا پشت در، رنگ از روی صورتم می‌پره و سلام آرومی زیر لـ*ـب میگم.

نگاه حاج بابا به سمت دستم کشیده میشه و تنها به تکون دادن سرش اکتفا می‌کنه.

در اتاق کناری رو باز می‌کنه و با قدم‌های آروم وارد اتاق میشه. دستم رو به گردنم می‌کشم و بعد به سمت آشپزخونه قدم برمی‌دارم.

صبا درحال ریختن چایی توی استکان‌های کمر باریکِ و مامان پلاستیک‌های سبزی رو روی میز می‌ذاره.

دستی به داخل موهام می‌کشم و به دیوار آشپزخونه تکیه میدم و میگم:

ROMANTIK

- چیزی کم نبود؟

مامان بدون این‌که به من نگاه کنه، تمام خریدهایی که روی میز بودن رو زیر نظر می‌گیره و بعد میگه:

- نه فقط ظرف یک بار مصرف مونده که اونم حاجی میره می‌گیره.

تکیه‌ام رو از دیوار پشت سرم می‌گیرم و لـ*ـب می‌زنم:

- لطف می‌کنه.

صدای تک خنده صبا توی گوشم می‌پیچه و متوجه میشم که حرف‌هام رو شنیده. نگاهم رو به چشم‌های شیطون صبا می‌دوزم و لبخندی روی لـ*ـب میارم.

با یادآوری یزدان و چیزی که ازم می‌خواست، لبخند روی لبم محو میشه. متفکر دستی به چونه‌ام می‌کشم و به میز شیشه‌ای روبه‌روم نگاه می‌کنم.

- بعداً بیا دستت رو شست‌وشو بدم.

نگاه گیجم رو به مامان می‌دوزم و بعد از تحلیل حرف‌هاش تنها به تکون دادن سرم اکتفا می‌کنم. صبا سینی نقره‌ای رنگ چایی رو به دست می‌گیره و از آشپزخونه بیرون میره.

نگاهم روی خرمن موهای خرمایی رنگش می‌شینه و غم توی دلم جا می‌گیره. به نیم رخ حاج بابا که روی مبل نشسته بود و شبکه‌های تلویزیون رو جابه‌جا می‌کرد نگاه می‌کنم. خبری از آشفتگی توی چهره‌اش نیست و مثل همیشه نقاب مهربونی روی صورتشِ، نقابی که وقتی بیوفته چهره واقعی حاج بابا مشخص میشه.

چهره‌ای که من به خوبی دیده بودمش و بعید می‌دونستم لحظه‌ای از جلوی چشم‌هام دور بشه.

ROMANIK

به پشت سرم نگاه می‌کنم و بعد از این‌که مطمئن میشم ناهار تا ربع ساعت دیگه آماده نمیشه، قدم‌هام رو به سمت اتاق برمی‌دارم و یک‌راست به سمت گوشیم میرم.

بعد از روشن کردن اینترنت منتظر به دایرکتم خیره میشم تا پیام یزدان رو ببینم.

با دیدن پیامش فوری چتش رو باز می‌کنم و دهنم از پررویش باز می‌مونه.

- شرط رو تو نمی‌ذاری، یا پیجت رو میدی یا عصر، گیره رو میدم به بابات.

روی زمین دوزانو می‌شینم و سرم رو پایین می‌ندازم. این یزدان چی از جونم می‌خواست که مثل بختک روی زندگیم افتاده بود و بلند نمیشد؟

قطره اشکی که روی گونه‌ام نشسته بود رو با پشت دست پاک می‌کنم و شروع به تایپ کردن می‌کنم:

- اگه با گرفتن پیجم، از زندگیم گم میشی؛ باشه من حرفی ندارم.

دکمه ارسال رو می‌زنم و از چتش بیرون میام. به پیجم و تعداد فالورهام نگاه می‌کنم و اشک درون چشم‌هام جریان پیدا می‌کنه.

اگه این پیج رو از دست می‌دادم، ممکن بود ترنم رو هم از دست بدم و این‌جوری بدون دوست می‌موندم.

کف دستم رو روی زمین می‌ذارم و بلند میشم. به اطراف اتاق نگاه می‌کنم و با لرزیدن گوشی توی دستم، چشم از دیوارهای ترک خورده می‌گیرم و به اسم لاتین ترنم که روی صفحه گوشی نقش بسته، خیره میشم.

ROMANTIK

انگشت اشاره‌ام رو روی آیکون سبز رنگ قرار میدم و بعد سلام می‌کنم. صدای پر از ناز ترنم توی گوشم می‌پیچه و برخلاف تصورم نه ناراحتِ و نه عصبانی. با صدایی که حس می‌کنم شادی توی اون موج می‌زنه میگه:

- امروز چرا مدرسه نیومدی؟

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و به در باز اتاق نگاه می‌کنم. مطمئنم که حاج بابا به مکالمه من داره گوش میده و برای همین آروم لـ*ـب می‌زنم:

- دستم بخیه خورده، برای همین مدرسه نیومدم.

بغض داخل گلوم رو قورت میدم و روی صندلی می‌شینم.

- چرا بخیه خورده؟ خیلی عمیق تیغ رو روی دستت کشیدی؟

با انگشت اشاره‌ام وسط ابروم رو می‌خارونم و میگم:

- نه، گلدون شکست؛ تیکه‌هاش رفت توی دستم.

ترنم بیخیال «آهان»ی میگه و صدای شادش توی گوشم می‌پیچه:

- خب چه‌خبر از اون پسره؟

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و با صدای آرومی میگم:

- تو واتساپ بهت میگم.

ایش کش‌داری میگه و من بعد از خداحافظی سرسری تماس رو قطع می‌کنم.

نوتیف پیام یزدان روی گوشی نقش بسته و من بدون فوت وقت، پیامش رو باز می‌کنم.

ROMANIK

- رمز پیج.

پلک‌هام رو محکم روی هم قرار میدم و با دست‌های لرزون تایپ می‌کنم:

- هشت، سه، شش، پنج، یادت نره باید سرقولت بمونی.

دکمه ارسال رو می‌زنم و یزدان شروع به تایپ کردن می‌کنه:

- نترس فرزندم، یزدان زیر قولش نمی‌زنه.

آب بینیم رو بالا می‌کشم و می‌نویسم:

- امیدوارم.

دکمه ارسال رو می‌زنم و از اینستاگرام بیرون میام. بدون این‌که اینترنت گوشی رو خاموش کنم به صفحه گوشی نگاه می‌کنم.

چند ثانیه بعد، پیامی از جی‌میل برام میاد و نشون میده که دیگه صاحب این اکانت نیستم. آب دهنم رو قورت میدم و برنامه اینستا گرامم رو پاک می‌کنم و بعد از خاموش کردن اینترنت گوشی، از اتاق بیرون میرم.

با دیدن صبا که سفره آبی رنگی به دستشِ، قدم‌هام رو به سمت آشپزخونه کج می‌کنم و با یک دست، بشقاب‌های گل سرخی رو از روی میز برمی‌دارم.

- بذار صبا می‌بره.

زیرچشمی به مامان که قابلمه قرمز رنگی به دست گرفته، نگاه می‌کنم و شونه‌هام رو بالا می‌ندازم و میگم:

- می‌تونم ببرمشون.

بقشاب‌ها رو به خودم نزدیک می‌کنم و به سمت سفره که جلوی پای حاج بابا انداخته شده بود میرم. نگاه خیره حاج بابا رو روی خودم احساس می‌کنم و هر لحظه منتظر اینم که درباره زخم دستم سوال کنه.

بشقاب‌ها رو روی زمین می‌ذارم و ناامید از سوال نپرسیدن حاج بابا، سر سفره می‌شینم و به بشقاب سفید رنگی که سبزی داخلش گذاشته شده بود نگاه می‌کنم.

مامان کنارم می‌شینه و شروع به ریختن عدس پلو داخل بشقاب‌ها می‌کنه. صبا به صفحه تلویزیون چشم دوخته و حاج بابا تمام حرکات‌مون رو زیر نظر گرفته.

مثل همیشه بشقاب اول جلوی حاج بابا قرار می‌گیره و بشقاب بعدی هم سهم صبا میشه. با قرار گرفتن بشقاب جلوم، قاشق رو به دست می‌گیرم و کمی برنج‌ها رو زیر و رو می‌کنم. با اکراه اولین قاشق رو به سمت دهنم می‌برم و زیر نگاه‌های سنگین حاج بابا شروع به خوردن می‌کنم.

مثل همیشه موقع غذا خوردن، سکوت خونه رو صدای تلویزیون می‌شکنه. با قورت دادن هر لقمه از غذا، حجم بغض داخل گلوم بیشتر و بیشتر میشه.

آخرین لقمه غذا رو قورت میدم و بعد بشقاب رو برمی‌دارم و راهی آشپزخونه میشم. به سینک ظرف‌شویی که از تمیزی برق میزد نگاه می‌کنم و بعد بشقاب رو داخلش رها می‌کنم.

با پشت دستم، پیشونیم رو لمس می‌کنم و بعد به سمت اتاق قدم برمی‌دارم. سنگینی نگاه حاج بابا تا وقتی که از جلوی نگاهش دور میشم رو روی خودم احساس می‌کنم و شونه‌هام از سنگینی این نگاه خم میشه.

ROMANIK

دستگیره در رو پایین می‌کشم و وارد اتاق میشم، طبق معمول حق بستن در رو ندارم و برای همین مستقیم به سمت صندلی میرم.

گوشی رو به دست می‌گیرم و بعد از روشن کردن اینترنت، وارد چت ترنم میشم، تمام اتفاق‌هایی که رخ داده رو براش می‌نویسم و از گفتن ماجرای اکانت اینِستاگرامم صرف نظر می‌کنم.

بعد از این‌که یک دور پیام نوشته شده‌ام رو می‌خونم، دکمه ارسال رو لمس می‌کنم و پیام برای ترنم ارسال میشه.

دکمه بغل گوشی رو لمس می‌کنم و بعد از قفل شدن صفحه گوشی، سرم رو روی میز می‌ذارم و چشم‌هام رو می‌بندم.

حس می‌کنم از درون دارم می‌سوزم و برای همین دستم رو به یقه پیراهن اسکیم می‌رسونم و اون رو از گردنم فاصله میدم.

نفس عمیقی می‌کشم و با شنیدن صدای پیام گوشیم، سرم رو از روی میز برمی‌دارم و قفل گوشی رو باز می‌کنم.

- بابات هم دیگه خیلی داره زیاده‌روی می‌کنه، وقتشه اعتراض کنی.

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و تند تند شروع می‌کنم به تایپ کردن:

- با اعتراض کردن وضعیتم فرقی نمی‌کنه.

پیام رو ارسال می‌کنم و منتظر به صفحه چت چشم می‌دوزم تا ترنم جواب بده.

- پس بهتره کاری کنی تا مجبور شه اعتراضت رو قبول کنه.

ROMANIK

دستم رو به داخل موهام می‌کشم و نفس رو کلافه بیرون می‌فرستم. قبل از این‌که جواب ترنم رو بدم، اعلان پیامی از ایمیلم روی صفحه به چشمم می‌خوره.

برنامه ایمیلم رو باز می‌کنم و اسم لاتین یزدان به چشمم می‌خوره. سرم رو روی میز می‌کوبم و زیر لـ*ـب میگم:

- بیشعور.

با حرص پیامش رو باز می‌کنم و زیرلب می‌خونمش:

- گیره‌ات رو می‌ندازم سطل زباله.

بدون این‌که ایمیلش رو جواب بدم، از صفحه بیرون میام و گوشیم رو روی میز می‌ذارم.

با حس درد توی سرم، پلک‌هام رو می‌بندم و از روی صندلی بلند میشم. داخل اتاق قدم می‌زنم و به این فکر می‌کنم که چه‌جوری می‌تونم قانون‌های سخت حاج بابا رو دور بزنم.

روی تخت صبا می‌شینم و به در باز اتاق نگاه می‌کنم، اولین راهی که به ذهنم می‌رسه ازدواجِ. پوزخندی روی لبم جاخوش می‌کنه، سرم رو به طرفین تکون میدم تا این فکر از سرم دور بشه. ازدواج برای من یعنی رفتن از یه قفس قدیمی به قفس جدیدتر و من این رو نمی‌خواستم.

با شنیدن صدای پیام گوشی، دستم رو به سمتش می‌برم و به پیام ترنم که روی صفحه قفل نقش بسته بود خیره میشم.

- وقتشه با اکانت این ِستاگرامت، یه‌کاری کنی تا بابات مجبور شه با خواسته‌ات کنار بیاد.

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم، رمز گوشی رو می‌زنم و وارد چت ترنم میشم. اگه می‌فهمید که دیگه اکانتی ندارم چه‌کار می‌کرد؟

ROMANIK

با شک شروع به تایپ کردن می‌کنم:

- اکانتم رو فروختم.

چشم‌هام رو می‌بندم و پیام رو ارسال می‌کنم. صدای ارسال پیام که به گوشم می‌خوره، چشم‌هام رو باز می‌کنم و به صفحه چت نگاه می‌کنم.

ترنم درحال تایپه و من از شدت استرس دست‌هام سرد میشن. نفس عمیقی می‌کشم و به صفحه چت نگاه می‌کنم:

- دیوونه شدی؟

موهام رو به پشت گوشم می‌فرستم و با دست‌های لرزون شروع به تایپ کردن می‌کنم:

- اگه حاج بابا می‌فهمید خونم حلال بود.

بعد از ارسال پیام، اشک توی چشم‌هام حلقه می‌زنه و زیر لـ*ـب زمزمه می‌کنم:

- چرا باید امن‌ترین آدم زندگی هرکس، برای من تبدیل شه به آدمی که نتونم باهاش یه کلمه حرف بزنم؟

قطره اشکی روی گونه‌ام می‌شینه و من قصد پاک کردنش رو ندارم. با لرزیدن گوشی داخل دستم، مجدد رمزش رو می‌زنم و پیام ترنم رو زیر لـ*ـب می‌خونم:

- پس باید کاری کنی تا وقتی که برای پیجت صرف کردی، هدر نره.

از این‌که ترنم قصد تموم کردن دوستیمون رو نداره لبخند رضایت روی لبم می‌شینه. زبونم رو روی قطره اشکی که روی لبم نشسته می‌کشم و تند تند می‌نویسم:

- چه‌کار؟

ROMANIK

بعد از ارسال پیام، گوشی رو روی تخت می‌ذارم و دستی به داخل موهام می‌کشم. روزی رو به یاد میارم که تازه وارد این مدرسه شده بودم و تک و تنها هفته دوم مدرسه رو می‌گذروندم.

اون زمان ترنم به‌خاطر زیبایی خاصی که داشت، توجه زیادی رو به سمت خودش جلب کرده بود و همه بچه‌های کلاس مثل پروانه دور اون می‌چرخیدن؛ اما ترنم با هیچ‌کدوم از بچه‌ها به جز آوا صمیمی نبود.

من هم به‌خاطر این‌که جرأت انجام دادن خیلی از کارها، مثل شیطنت‌های توی مدرسه رو نداشتم کسی نگاهم بهم نمی‌کرد تا این‌که یک روز ترنم بهم پیشنهاد دوستی داد.

با یادآوری اون‌روز لبخندی روی لبم می‌شینه و خودم رو به عقب پرت می‌کنم و روی تخت می‌خوابم.

دست‌هام رو زیر سرم قلاب می‌کنم و با فکر این‌که بعد از دوستی با ترنم، بچه‌های کلاس توجه شون به سمت منم جلب شد لبخندی روی لـ*ـب‌هام می‌شینه.

وجود ترنم باعث شده بود که بچه‌ها به چشم جاسوس کلاس به من نگاه نکنن و من رو توی بحث‌هاشون شرکت بدن.

آستین لباسم رو بالا می‌کشم و به ساعدم نگاه می‌کنم که خیلی‌وقتِ زخمی روش زده نشده بود. روزی که زخم‌های دست‌های بچه‌ها رو دیدم هیچ‌وقت به این فکر نمی‌کردم که ممکنه خودمم روزی روی دستم با تیغ خط بکشم و با دردی که نصیبم میشد به‌جای گریه کردن، بخندم!

به پهلو می‌چرخم و به باندی که دور دستم پیچیده شده بود نگاه می‌کنم. انگشت اشاره‌ام رو روی باند می‌کشم و ذهنم پرواز می‌کنه به زمانی‌که هومان این باند رو دور دستم پیچید.

ROMANIK

لبخند روی لبم عمیق‌تر میشه، پلک‌هام رو می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. حس می‌کنم ادکلن هومان درون ریه‌هام حبس شده و من هربار، با هر تنفس بوی ادکلنش رو احساس می‌کنم.

صدای پیام گوشی من رو از دنیای خیالاتم دور می‌کنه و به سمت واقعیت می‌کشونه. بدون این‌که بلند شم، دستم رو به سمت گوشی می‌برم و جلوی چشم‌هام می‌گیرمش.

- اعتراض کن، هرچی که به نظرت طاقت فرسا بود نسبت بهش اعتراض کن. اگه مجبور شدی صدات رو هم ببر بالا، اون وقت بابات از ترس آبروش مجبور میشه با خواسته‌ات کنار بیاد.

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و به پیام ترنم فکر می‌کنم. به یک‌بار امتحان کردنش می‌ارزید، یا این حصار قفس کمتر میشد و یا نرده‌های این قفس تنگ‌تر میشد و تو گوشت و استخونم فرو می‌رفت.

****

- صنم! زود باش.

ماسکم رو به صورتم می‌زنم و شال گلبهی رنگی سرم می‌کنم. چادرم رو به دست می‌گیرم و از اتاق بیرون میرم. نگاه مامان روی شالم می‌شینه و با دستش محکم روی گونه‌اش می‌زنه و میگه:

- مگه می‌خوای بری عروسی دختر؟

ROMANIK

نفس عمیقی می‌کشم و توی چشم‌های زمردی مامان نگاه می‌کنم و شمرده میگم:

- دوست داشتم اینو بپوشم!

توجه‌ای به عکس‌العمل مامان نمی‌کنم. کفش‌های اسپرت سفیدم رو پام می‌کنم و در رو باز می‌کنم. هوای سرد اسفند ماه به صورتم می‌خوره و میون این همه سردی، بوی بهار به مشامم می‌خوره.

بعد از یک هفته، امروز می‌بایست به بیمارستان بریم تا بخیه‌های دستم کشیده بشه. از دیشب توی دلم قند آب می‌کردن چون رفتن به بیمارستان مساوی بود با دیدن هومان.

- چادرت رو بکش جلوتر شالت مشخص نشه.

شونه‌هام رو بیخیال بالا می‌ندازم و جلوتر از مامان به سمت در ورودی حرکت می‌کنم. قفل در رو توی دست می‌گیرم و به عقب می‌کشم. در با صدای تیک باز میشه و نگاه همسایه‌ها به داخل خونه کشیده میشه. سلام آرومی زیر لـ*ـب زمزمه می‌کنم و تک تک همسایه‌ها با نگاه درنده‌شون من رو نظاره می‌کنن. با ضربه‌ای که مامان به پهلوم می‌زنه، از جلوی در کنار میرم و مامان کنارم جا می‌گیره. بعد از احوال پرسی‌های معمولی، به سمت بیمارستان حرکت می‌کنیم.

- دختره‌ی خیرِ سر؛ حاجی بفهمه خونت حلاله.

یک‌هفته بود که برای این روزها برنامه ریزی کرده بودم، احتمال هر برخوردی رو می‌دادم و برای همین خونسردانه لـ*ـب می‌زنم:

- اگه به خاطر پوشیدن یه شال روشن می‌خواد من رو بکشه، خب بکشه!

با دیدن سر در بیمارستان، نفس توی سینه‌ام حبس میشه.

ROMANTIK

- راه درستی رو انتخاب نکردی صنم.

پوزخندی روی لـ*ـب می‌نشونم و درحالی که محوطه بیمارستان رو زیر نظر می‌گیرم، میگم:

- لابد راه درست، راهیِ که حاج بابا تابلوی وروردش رو به دست گرفته؟

با اکراه سرم رو می‌چرخونم و توی چشم‌های مامان نگاه می‌کنم. حس‌های مختلفی درون چشم‌هاش موج می‌زنه و بیشترین حسی که دریافت می‌کنم، حس ترسِ!

پایین چادرم رو جمع می‌کنم و توی دست می‌گیرم. قدمی به جلو می‌ذارم و مامان هم بدون حرف کنارم قدم برمی‌داره. با دیدن در اورژانس، لبخند کم‌رنگی روی لـ*ـب‌هام می‌شینه.

با باز شدن در، حجم هوای گرم به صورتم می‌خوره و بوی الکل زیر بینیم می‌پیچه. مامان به سمت ایستگاه پرستاری قدم برمی‌داره و بعد از درست کردن چادرش با پرستار میان‌سالی شروع به حرف زدن می‌کنه.

نگاهم رو به اطراف اورژانس می‌چرخونم، ساعت یازده بود و اورژانس چندان شلوغ نبود.

ناامید از پیدا نکردن هومان، با شونه‌های خمیده به سمت تختی که مامان اشاره می‌کنه، قدم برمی‌دارم.

روی تخت نارنجی رنگ می‌شینم. کف دستم رو جلوی چشم‌هام میارم و به بخیه‌های ریزی که کف دستم جاخوش کرده بودن نگاه می‌کنم.

چادرم رو روی شونه‌هام می‌ندازم و نگاه برزخی مامان روی شالم ثابت میشه. «بیخیال»ی زیر لـ*ـب زمزمه می‌کنم و گوشیم رو از داخل جیب مانتوی مشکی رنگم بیرون میارم.

ROMANIK

وارد نمایه واتساپم میشم و پروفایلم رو عوض می‌کنم. بوی آشنایی زیر بینیم می‌پیچه و کمی بعد طنین صداش قلبم رو به لرزه می‌ندازه.

- سلام.

سرم رو بلند می‌کنم و قامت هومان رو می‌بینم. روپوش سفید به‌خوبی بدنش رو قاب گرفته و دستش رو داخل جیبش برده.

به اندازه یک هفته که دنبالش می‌گشتم؛ ولی نمی‌دیدمش، بهش نگاه می‌کنم. نگاهش رو از مامانم می‌گیره و به من می‌دوزه. با نگاهش حس می‌کنم جریان برق بهم وصل کردن و بدنم به لرزه میوفته.

- سلام.

زبونم رو روی لبم می‌کشم و سعی می‌کنم لرزش صدام رو مخفی کنم.

- سلام!

نفس عمیقی می‌کشم که از چشم هومان دور نمی‌مونه، چین‌های اطراف چشم‌هاش نشون میده که داره می‌خنده.

نگاهم رو از چشم‌هاش می‌گیرم و به کفش‌هام سوق میدم. با دقت بخیه کف دستم رو بررسی می‌کنه.

گرمای دستش، قلبم رو گرم می‌کنه و من رو به سمت خیالات دخترونه‌ام سوق میده.

- خانوم نقوی، وسیله‌ها رو آوردین؟

پرستاری با جثه ریز کنار هومان می‌ایسته و با صدای آرومی میگه:

- بله.

- به من نگاه کن.

چشم از موهای بلوند پرستار می‌گیرم و به چشم‌های هومان نگاه می‌کنم.

- تا وقتی کارم تموم میشه به من نگاه کن خب؟

سریع نگاهم رو به اطراف می‌دوزم و مامان رو می‌بینم که کنار ایستگاه پرستاری ایستاده.

- باشه؟

خیالم از این‌که مامان حرف‌های هومان رو نشنیده راحت میشه، نگاهم رو به چشم‌های هومان سوق میدم و زمزمه می‌کنم:

- باشه.

پرستار، وسیله‌ای به سمت هومان می‌گیره. هومان صندلی مشکی رنگی رو روبه‌روی من می‌ذاره و بعد روی اون می‌شینه. من تک تک اعضای صورت هومان رو طبق گفته‌ی خودش زیر نظر می‌گیرم.

چین‌های روی پیشونیش از نزدیک خیلی بیشتر به چشم میاد و ابروهای پرپشتش دست به دست هم دادن و یه چین بین دوتا ابروش نشسته.

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و نگاهم رو به سمت چشم‌هاش حرکت میدم. با حس سوزش کف دستم، ابروهام رو به‌هم نزدیک می‌کنم.

- تموم شد!

ROMANIK

دل از چشم‌هاش می‌کنم و به کف دستم که بدون بخیه بود خیره میشم. رد شاهکار حاج بابا پاک شده بود و اثری ازش نبود.

مثل دفعه قبل، هومان کاری کرد که دردی رو حس نکنم. بغض توی گلوم می‌شینه، حاج بابا درد کشیدن من رو به چشم خودش دید و کاری نکرد و این مرد غریبه برای درد نکشیدن من خیلی کارها کرد.

چندبار پلک می‌زنم تا جلوی اشک‌هایی که هرلحظه امکان ریزش‌شون وجود داره، گرفته شه. صدای کشیده شدن صندلی روی سرامیک‌ها به گوشم می‌خوره، دستم رو رها می‌کنه و از روی صندلی بلند میشه.

نگاه من به سمت مامان که از ایستگاه پرستاری فاصله گرفته بود قرار می‌گیره و کمی بعد زمزمه‌ی آروم هومان، قلبم رو از تپش می‌ندازه:

- دو هیچ به نفع تو.

مامان کنار پرده جا می‌گیره و پرستار بعد از این‌که نگاه خونسردش رو از من می‌گیره به سمت ایستگاه قدم برمی‌داره. صدای تشکر مامان به گوشم می‌رسه و من بی‌حرف چادرم رو سرم می‌کنم و می‌ایستم. نگاه هومان روی من می‌شینه و با مکث عقب‌گرد می‌کنه و به سمت تخت روبه‌رویی قدم برمی‌داره. مامان ناراحت نگاهم می‌کنه و میگه:

- بریم.

بدون این‌که به هومان نگاه کنم، کنار مامان قدم برمی‌دارم و از اورژانس بیرون میایم.
صدای آژیر آمبولانس توجه‌ام رو به سمت در ورودی جلب می‌کنه و کمی بعد با سرعت از کنارمون رد میشه.

- به‌خاطر یه کیک خریدن این بلا سرت اومد، از خر شیطون بیا پایین صنم؛ زندگیمون رو تبدیل به جهنم نکن.

لبه‌ی ماسکم رو به دست می‌گیرم و اون رو کمی بالا می‌کشم. صدای رعد و برق به گوشم می‌خوره و باعث میشه بیخیال حرفی که می‌خواستم بزنم بشم. نگاهم رو به آسمون خاکستری می‌دوزم و کمی بعد بارون شروع به باریدن می‌کنه.

- الان چه وقت بارونِ آخه.

از در بیمارستان بیرون میایم و من ماسکم رو پایین می‌کشم و صورتم رو به سمت آسمون می‌گیرم.

قطره‌های ریز و درشت بارون روی صورتم می‌شینه و قلبم رو لبریز از احساس خوب می‌کنه. صدای اس‌ام‌اس گوشیم، من رو از حس و حال خوبم دور می‌کنه. سرم رو پایین می‌ندازم و حین این‌که کنار مامان تند تند قدم برمی‌دارم، گوشیم رو از داخل جیبم بیرون میارم. بازهم یک پیام از شماره ناشناس داشتم و این‌بار محتوای پیام یه لینک بود. تک تک کلمات لینک رو زیر نظر می‌گیرم و متوجه می‌شم که یه آهنگِ.

- زود باش صنم، کله‌ات رو از توی اون گوشی بکش بیرون.

نگاه عصبیم رو به سمت مامان حواله می‌کنم و بعد گوشیم رو داخل جیبم می‌ذارم.

با دیدن در خونه، زودتر از مامان قدم برمی‌دارم و پشت در می‌ایستم. دستم رو روی زنگ قرار میدم و کمی بعد در توسط صبا باز میشه. بی‌توجه به صبا، به سمت اتاقم قدم برمی‌دارم و چادرم رو با خشونت روی تخت پرت می‌کنم. دست‌های سردم رو روی بخاری می‌گیرم و با فکر کردن به هومان، بدنم گرم و گرم‌تر میشه.

با یادآوری اس‌ام‌اسی که برام اومده بود، از کنار بخاری فاصله می‌گیرم و دکمه‌های مانتوم رو باز می‌کنم. گوشی رو از داخل جیبم بیرون میارم و بعد از روشن کردن اینترنت، لینکی که فرد ناشناس برام ارسال کرده بود رو باز می‌کنم.

آهنگی که داخل صفحه بود رو پخش می‌کنم، مانتوم رو روی صندلی می‌ذارم و به تک تک کلماتی که خواننده می‌خوند گوش میدم.

بی رحمی با دله منو

تو نمیفهمی نه دیگه حال منو

می‌میرم بگی پیشه کی خوبه حالت

یه خیابونو یاد تو زیر نمه بارونو

داره می کُشه منه داغونو

تو که نیست عینه خیالتت

تنهایی می‌زنم تو قلبه این تنهایی

یه کاری کن بذار حس کنم

هنوز این‌جایی

این دلم باورش نمیشه

اون رفت آخرش

توهم زدم که فکر می‌کردم دارمش

دلم باورش نمیشه

اون رفت آخرش

توهم زدم

که فکر می‌کردم دارمش

ببین بعد تو که گوله آتیشه دلم

ROMANIK

آخه مگه حالیشه

نبودنت برام دردِ

دیگه از خودمو از همه سیره

همش بهونه می‌گیره

فقط می‌خواد که برگرده

تنهایی می‌زنم تو قلبه این تنهایی

یه کاری کن

بذار حس کنم هنوز اینجایی

این دلم باورش نمیشه

اون رفت آخرش توهم زدم

که فکر می‌کردم دارمش

دلم باورش نمیشه

اون رفت آخرش

توهم زدم که

فکر می‌کردم دارمش

(توهم_ میثم ابراهیمی)

ROMANIK

با عصبانیت آهنگ رو قطع می‌کنم و بعد از کشیدن چندتا نفس عمیق، شماره ناشناس رو بلاک می‌کنم. یکی از گیره‌هایی که حاج بابا برام خریده بود رو از داخل جعبه روی میز برمی‌دارم و به موهام می‌زنم. مانتو و چادرم رو برمی‌دارم و داخل کمد می‌ذارم. چشمم به آستین بالا رفته لباسم می‌افته، خیلی وقت بود که اثری از رد تیغ روی دست‌هام نبود.

- کدوم گوری موندی؟

صدای مامان باعث میشه از کمد فاصله بگیرم و به سمت در قدم بردارم. موهام رو به پشت گوشم می‌فرستم و دست به سینه جلوی در انباری می‌ایستم و میگم:

- بله؟

مامان جاروبرقی توی دستش رو روی زمین می‌داره و نگاه عصبیش رو به سمتم حواله می‌کنه.

- الان که سالمی، برو نخود و لوبیاها رو پاک کن.

چشم‌هام رو تو حدقه می‌چرخونم و بعد به سمت آشپزخونه قدم برمی‌دارم. با حس سوزش توی بازوم، می‌ایستم و به مامان که کنارم ایستاده بود نگاه می‌کنم.

- یک‌بار دیگه چشم‌هاتو برای من این‌جوری کنی، اون‌ها رو از کاسه در میارم.

دستم رو جای نیشگون مامان می‌ذارم و بی‌حرف به مامان نگاه می‌کنم. مامان نگاه خیره‌اش رو از روی من برنمی‌داره و در آخر با دستش من رو به عقب هل میده و وارد آشپزخونه میشه.

اشک درون چشم‌هام جریان پیدا می‌کنه و من برای این‌که قطره‌های اشک باعث رسواییم نشن، تند تند پلک می‌زنم. چندتا نفس عمیق می‌کشم و آروم زمزمه می‌کنم:

- تو خودت رو برای بدتر از این‌ها آماده کرده بودی، این‌که چیزی نبود.

دستم رو از روی بازوم برمی‌دارم و خونسرد وارد آشپزخونه میشم. صندلی روبه‌روی صبا رو بیرون می‌کشم و روی اون می‌شینم. مامان با خشونت سینی پر از لوبیا رو روی میز می‌ذاره و بعد روبه صبا میگه:

- عدس‌ها رو پاک کردی برو سراغ پاک کردن نخودها.

صبا موهایی که جلوی چشم‌هاش اومده بودن رو بالا می‌فرسته و بعد زمزمه می‌کنه:

- باشه.

نگاهم رو از موهای صبا که مثل خار درون چشم‌هام رفته بودن می‌گیرم و شروع به پاک کردن لوبیاها می‌کنم.

دونه دونه لوبیاها رو به سمت جلوی سینی می‌کشم و چوب و سنگ‌هایی که بین‌شون جاخوش کرده بودن رو برمی‌دارم. صدای زنگ آیفون بلند میشه و صبا از روی صندلی بلند میشه تا به سمت آیفون بره.

ROMANIK

- صبا بشین سرجات.

صبا با تعجب به مامان نگاه می‌کنه و بعد مطیع روی صندلی می‌شینه. مامان کفگیر چوبیش رو به سمتم می‌گیره و میگه:

- گمشو در رو باز کن.

نفسم رو عصبی بیرون می‌فرستم. کف دست‌هام رو روی میز می‌ذارم و صندلی رو با حرص عقب می‌فرستم.

با قدم‌های محکم و کشیده به سمت چادر قهوه‌ای رنگ روی جاکفشی میرم. چادر رو با حرص توی دست می‌گیرم و روی سرم می‌ندازم. برخلاف همیشه موهام رو داخل چادرم نمی‌برم و کمی اون رو عقب می‌کشم. موهای کوتاهم بیرون میان و لبخند رضایت روی لـ*ـب‌هام می‌شینه. دستگیره سرد در رو توی دستم می‌گیرم و اون رو پایین می‌کشم. دمپایی‌ها بنفش رو پام می‌کنم و میگم:

- کیه؟

- منم!

چندبار پلک می‌زنم تا متوجه بشم صدای کی به گوشم خورده. دستم رو روی دهنم می‌ذارم و جیغ آرومی می‌کشم و به سمت در پرواز می‌کنم. در رو سریع باز می‌کنم و با دیدن قامت صابر پشت در، با خوش‌حالی بالا می‌پرم و میگم:

- بالاخره اومدی.

لـ*ـب‌های کشیده صابر به خنده باز میشن و قدمی به داخل می‌ذاره و میگه:

ROMANIK

- خیس شدم بچه.

دستم رو از روی دهنم برمی‌دارم و متوجه میشم که بارون همچنان درحال باریدنِ. قدمی به عقب برمی‌دارم و صابر وارد خونه میشه و در رو با پشت پاش می‌بنده.

کیف مشکی رنگی که به دست داره رو از دستش می‌گیرم و چادر از روی سرم کنار میره.

قطره‌های بارون روی موهام می‌شینه و سرما تمام وجودم رو در برمی‌گیره. نگاه صابر روی موهای کوتاهم قرار می‌گیره. دستش رو جلو میاره و روی موهام می‌ذاره و با غم لـ*ـب می‌زنه:

- موهات کو صنم؟

با یادآوری موهام، اشک توی چشم‌هام حلقه می‌زنه. دسته کیف رو محکم‌تر می‌گیرم تا روی زمین نیوفته. چادری که روی شونه‌هام افتاده بود، راهش رو به سمت زمین ادامه میده و من با بغض لـ*ـب می‌زنم:

- چیزی نیست، حاج بابا کوتاهشون کرد.

دست صابر روی موهام ثابت می‌مونه. چشم‌های قهوه‌ایش روی قطره اشکی که قصد ترک کردن چشم‌هام رو داشت، می‌مونه و نجوا می‌کنه:

- چرا؟

با بغض می‌خندم و میگم:

- خیس شدیم، بریم تو؛ مامان تو رو ببینه خوش‌حال میشه.

دست صابر پایین میاد و کنار بندش ثابت می‌مونه. خم میشم و چادر رو از روی زمین برمی‌دارم و بعد جلوتر از صابر به سمت در حرکت می‌کنم.

صدای قدم‌های صابر با آواز بارون ادغام میشن و یادم میره که چند لحظه پیش چه‌جوری مورد غضب مامان قرار گرفتم.

دستگیره در رو پایین می‌کشم و بعد از درآوردن کفش‌هام وارد خونه میشم. صدای غر غرهای مامان به گوشم می‌رسه و من جوری رفتار می‌کنم که انگار چیزی نشنیدم.

صدام رو بلند می‌کنم و میگم:

- صابر اومده.

دست‌های کشیده صابر دور بدنم حلقه میشه. کیف و چادر رو روی زمین رها می‌کنم و به سمت صابر می‌چرخم. خودم رو توی بغلش جا میدم و سرم رو روی سینه پهنش می‌ذارم. بغضی که یک هفته تنها توی خلوتم شکسته میشد این‌بار جلوی صابر شکسته میشه.

قطره‌های اشکم روی پیراهن چهارخونه سرمه‌ای-سفیدش می‌شینه و صابر چونه‌اش رو روی سرم می‌ذاره.

- خوش اومدی عزیز مادر.

دل از آغوش امن صابر می‌کنم و ازش جدا میشم. مامان خودش رو درون بغل صابر جا میده و ب*و*س*ه‌ای روی گونه‌اش می‌ذاره.

حضور صبا رو کنارم احساس می‌کنم و سرم رو به سمتش می‌چرخونم. برخلاف من از اومدن صابر هیجان‌زده نشده و تنها خونسرد اون رو نگاه می‌کنه.

با پشت دست اشک‌هایی که روی گونه‌ام نشسته بودن رو پاک می‌کنم. مامان از بغل صابر بیرون میاد، تنه‌ای به من می‌زنه و به سمت آشپزخونه میره.

ROMANIK

صدای باز و بسته شدن درهای کابینت به گوشم می‌خوره و کمی بعد بوی عود داخل خونه پخش میشه.

- خوش اومدی.

صابر کیفش رو از روی زمین برمی‌داره و در جواب صبا تنها «ممنونم»ی زمزمه می‌کنه.

از سردی رابطه صبا با صابر تعجب می‌کنم؛ اما زود بی‌خیال ماجرا میشم و دستم رو دور بازوی صابر حلقه می‌کنم.

سرم رو به بازوش تکیه میدم و میگم:

- دلم برات تنگ شده بود.

دست صابر روی موهام می‌شینه و آروم لـ*ـب می‌زنه:

- بابت این‌ها باید بهم توضیح بدی.

مامان از آشپزخونه بیرون میاد و وقتی من رو توی بغل صابر می‌بینه با تشر میگه:

- برو کنار بچه، مثل میمون چسبیدی بهش.

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و کمی خودم رو از بغل صابر دور می‌کنم. دست صابر به دور گردنم حلقه میشه و من رو به سمت خودش می‌کشه و میگه:

- چه‌کارش داری مامان؟

و بعد با محبت ب*و*س*ه‌ای روی موهام می‌زنه. ب*و*س*ه‌ای که حس سرپناه داشتن رو بهم القا می‌کنه و باعث میشه به این پی ببرم که هنوز یک نفر توی این خونه هست که من رو دوست داشته باشه.

ROMANIK

نگاه برزخی مامان هنوز روی من ثابتِ و من برای فرار از نگاهش، از صابر فاصله می‌گیرم و آروم لـ*ـب می‌زنم:

- خسته‌ای، بعداً حرف می‌زنیم.

صابر کیفش رو روی شونه‌اش می‌ندازه و به سمت نشیمن حرکت می‌کنه.

کنار دیوار اموات، یه در قهوه‌ای رنگ بود که اتاق صابر بود. هیچ‌کس بعد رفتنش حق ورود به اتاقش رو نداشت و تنها مامان هرازگاهی برای تمیز کردنش اون‌جا می‌رفت.

نفس عمیقی می‌کشم و چشم از قامت رشید صابر می‌گیرم و راهی آشپزخونه میشم.

به لوبیاهایی که منتظر من گوشه سینی نشسته بودن خیره میشم و بعد بدون مکث شروع به تمیز کردن‌شون می‌کنم.

لـ*ـب پایینم رو داخل دهنم می‌برم و بعد آهنگی که زیباترین خاطره رو برام ساخته بود رو زیر لـ*ـب زمزمه می‌کنم:

- همون شبی که بهت خورد چشم

شونه‌مون خورد به‌هم

ما زدیم زل بهم

یه‌کم پیشت شد هُل دلم

دیدم باید حسم رو بهت لو بدم

- یه چایی به ما میدی؟

دست از خوندن آهنگ برمی‌دارم و به صابر که لباسش رو با یه تیشرت خاکستری رنگ عوض کرده بود نگاه می‌کنم.

ROMANIK

لبخند خبیثی روی لبم می‌نشونم و میگم:

- نه خودت بریز.

دست‌های گندمی صابر درون جیب‌های شلوار پارچه‌ایش می‌بره و به سمت گاز قدم برمی‌داره:

- هنوزم همون بز سابقی.

تک خنده‌ای می‌کنم و سر صابر به سمتم می‌چرخه و با غم میگه:

- البته بزِ مو کوتاه!

خنده‌ام از روی لبم محو میشه. سرم رو پایین می‌ندازم و به پاک کردن لوبیاها ادامه میدم.

با نشستن صبا روی صندلی روبه‌روم، سرم رو بالا میارم و نگاهم توی نگاه صابر قفل میشه. تکیه‌اش رو از کابینت می‌گیره و روی تک صندلی باقی مونده می‌شینه.

لیوان شیشه‌ای چایی رو روی میز می‌ذاره و بعد میگه:

- چه خبر؟

- خبرها که دست توعه پسرم.

از حضور ناگهانی مامان داخل آشپزخونه، نفسم توی سینه حبس میشه. سعی می‌کنم اتفاق‌هایی که امروز افتاده رو فراموش کنم و به کارم ادامه بدم.

همه اتفاق‌ها فراموش می‌شن الا هومان. قلبم از فکر کردن بهش لبریز از احساس خوب میشه و برای این‌که لـ*ـب‌هام به خنده باز نشن، محکم اون‌ها رو روی هم فشار میدم.

ROMANLK

صدای پوزخند صبا به گوشم می‌رسه و کمی بعد میگه:

- چی شد زودتر برگشتی؟

نگاه متعجبم رو بین صبا و صابر می‌چرخونم. صابر با آرامش لیوان چایی رو به لـ*ـب‌هاش نزدیک می‌کنه و جرعه‌ای از اون رو می‌خوره.

قبل از این‌که لیوان رو روی میز بذاره میگه:

- شنیدم مامان بساط آش علم کرده، گفتم خودم رو زودتر برسونم تا شاهد پخت آش باشم!

لحن تمسخر آمیز صابر، تعجبم رو بیشتر می‌کنه و باعث میشه نگاهم رو از روی صورتش برندارم.

صابر متوجه نگاه خیره‌ام به خودش میشه و نوک بینیم رو می‌گیره و با خنده میگه:

- من رو خوردی بچه!

تک خنده‌ای می‌کنم، ساعدش رو توی دستم می‌گیرم و دستش رو از دماغم جدا می‌کنم.

آخرین دونه سنگ رو از داخل لوبیاها برمی‌دارم و داخل کاسه کنارم می‌ندازم. با کشیده شدن دستم توسط صابر، به اجبار می‌ایستم و گیج نگاهش می‌کنم.

- مامان یه نیم ساعت این بچه‌ات رو قرض می‌گیرم.

و جلوی نگاه برزخی مامان، من رو به دنبال خودش می‌کشونه.

با آرنجش در اتاق رو باز می‌کنه و اول خودش وارد اتاق میشه.

- در رو ببند.

ROMANIK

به سمت در می‌چرخم و به آرومی در رو می‌بندم. دستم رو از حصار دست‌های صابر جدا می‌کنم و بعد به اطراف اتاقش نگاه می‌کنم.

عکس‌های خودش و من روی دیوار روبه‌رو چسبیده شدن و بوی ادکلنش فضای کوچیک اتاق رو پر کرده.

صابر روی تخت فلزی گوشه اتاق می‌شینه و بعد میگه:

- خب منتظرم.

روی قالی سرمه‌ای رنگ اتاقش حرکت می‌کنم و گوشه تخت می‌شینم. سرم رو پایین می‌ندازم و دست‌هام رو توی هم قلاب می‌کنم.

با یادآوری اون روز غم توی دلم می‌شینه و بغض راهش رو به سمت گلوم پیدا می‌کنه.

- تولد حاج بابا بود...

قطره اشکی روی دستم می‌چکه و صابر حرفم رو قطع می‌کنه:

- به‌خاطر این‌که رفتی کیک خریدی براش این‌کار رو کرد؟

پلک‌هام رو روی هم قرار میدم و به اشک‌هام اجازه فرود اومدن میدم.

- آره.

قطره اشکی که روی لبم نشسته بود رو با زبونم پاک می‌کنم و صدای نفس‌های عمیق صابر باعث میشه که سرم رو به سمتش بچرخونم.

دست مشت شده صابر، بیشتر از هرچیز دیگه‌ای به چشمم میاد. لـ*ـب‌هام رو محکم روی هم قرار میدم و دستم رو روی دست صابر می‌ذارم.

ROMANLK

لبخند تلخی روی لـ*ـب‌هام می‌نشونم و میگم:

- بیخیال، موی کوتاه جذاب‌ترم کرده.

تا به خودم میام، دست صابر پشت کمرم قرار گرفته و من رو به سینه‌اش چسبونده. بدون هیچ حرفی تنها دستش رو بین موهام می‌بره و اون‌ها رو نوازش می‌کنه.

از این همه محبتش، اشک توی چشم‌هام جمع میشه و کمی بعد اشک‌ها روی لباس صابر می‌شینن.

- نبینم دیگه گریه کنی.

پلک‌هام رو روی هم قرار میدم و سرم رو به سینه صابر می‌چسبونم و آروم لـ*ـب می‌زنم:

- باشه.

- آب دماغت رو روی لباسم نریزی‌ها.

خنده روی لبم می‌شینه و سرم رو از روی سینه صابر بلند می‌کنم و میگم:

- بخیل.

انگشت اشاره‌اش رو زیر چشم‌هام می‌کشه و میگه:

- آرزو می‌کنم، هیچ‌وقت چشمات بارونی نشن!

دست‌هام رو دو طرف صورتش می‌ذارم و میگم:

- منم آرزو می‌کنم هیچ‌وقت نگاهت ازم دور نشه!

****

ROMANIK

- صنم اگه دست به این‌کار بزنه میگم حق داره؛ اما تو، هیچ دلیل موجه‌ای برای انجام این‌کار نداری و نداشتی.

چشم‌هام با تعجب گرد میشه، خودم رو کنار کمد داخل اتاق مخفی می‌کنم و دهنم از حرفی که صبا می‌زنه باز می‌مونه:

- چرا؟ خون صنم از من رنگین‌تره؟

صدای نفس‌های عصبی صابر، به گوشم می‌خوره و کمی بعد میگه:

- آره رنگین‌تره. صنم از محبت حاج بابا بی‌نصیبه، پس اگه بره با جنس مخالف دوست شه میگم حق داره؛ خیلی هم حق داره.

نفس توی سینه‌ام حبس میشه، سرم رو کمی جلو می‌کشم و بعد صبا دست به سینه توی تیزرس نگاهم قرار می‌گیره.

صبا پوزخند صداداری می‌زنه و بعد میگه:

- اوه مای گاد! پس بگو چرا این همه به صنم محبت می‌کنی!

خودم رو عقب می‌کشم و دستم رو روی دهنم می‌ذارم. تنفری که توی صدای صبا بود قلبم رو به درد میاره و جدیت توی صدای صابر، اولین قطره اشک روی صورتم می‌شینه.

- آره، محبت می‌کنم تا صنم نره دنبال محبت کسی که قصدش سواستفاده از صنم باشه. محبت من، جای محبت حاج بابا رو نمی‌گیره؛ محبتی که همیشه تو ازش بهره بردی و صنم بی‌نصیب موند، می‌دونی چرا؟

نفس عمیقی می‌کشم و دستم رو از روی دهنم برمی‌دارم. با پشت دست اشک‌های روی صورتم رو پاک می‌کنم و به جدال صبا و صابر گوش میدم.

- نمی‌دونی چون هیچ‌وقت غیر از خودت کسی رو ندیدی. هفت سال بیشتر نداشتم؛ اما یادمه که حاج بابا یک ماه تمام با مامان دعوا می‌کرد تا صنم رو سقط کنه، چون اون زمان حاج بابا تا مرز ورشکستی فاصله چندانی نداشت و برای همین صنم رو نمی‌خواست، بالاخره مامان بعد از یک ماه تونست حاج بابا رو راضی کنه تا صنم رو نگه داره، یک هفته بعد از به دنیا اومدن صنم، عمه حاج بابا می‌میره. حاج بابا هم فوت عمه‌اش رو دلیل بر بد قدمی صنم دونست و از اون زمان نگاهش به صنم فرق نکرده.

نفس توی سینه‌ام حبس میشه و عـ*ـرق سردی کمرم رو در بر می‌گیره. تنها چیزی که توی ذهنم می‌چرخه اینه که حاج بابا از من کینه به دل داره.

- اوه مای گاد! حاج بابا چه ذهن عقب مونده‌ای داره.

- حرف دهنت رو بفهم صبا، حاج بابا هرچی باشه پدرته!

با گوشه چشم نگاهی به صبا می‌ندازم، دستش رو درون خرمن موهای خرمایی رنگش می‌بره و با غرور میگه:

- پس چون به دنیا اومدن من مصادف شد با رونق کسب و کار حاج بابا، برای همین محبت حاج بابا سهم من شده؟

حس می‌کنم کسی یه تیغ رو درون قلبم فرو کرده. زانوهام سست شدن و قبل از این‌که صابر و صبا از وجودم توی اتاق آگاه شن، از اتاق بیرون میرن.

محکم روی زمین فرود میام و دوتا دستم رو روی دهنم می‌ذارم تا صدای هق هقم بلند نشه.

ROMANIK

این که به دنیا اومدن یه بچه مصادف بشه با فوت یک نفر، دلیل قانع کننده‌ایِ برای این‌که یه پدر محبتش رو از بچه‌اش دریغ کنه؟

سرم رو محکم به دیوار پشت سرم می‌کوبم و قطره‌های اشک کل صورتم رو می‌پوشونه.

بدبختی‌های من قصد تموم شدن نداشت و روز به روز به تعدادشون اضافه میشد.

با شنیدن این حرف از جانب صابر، چیزی توی دلم قرص میشه که تا چند روز پیش از فکر کردن بهش می‌ترسیدم.

من باید آبروی حاج بابا رو هدف خودم قرار بدم تا از حصاری که برام درست کرده بود راحت شم.

محبت حاج بابا شامل حال من نمیشد و من با این واقعیت کنار میام که قدم نحسم دامن این خانواده رو گرفته.

با پشت دستم، اشک‌های روی صورتم رو پاک می‌کنم و از روی زمین بلند میشم. نفس عمیقی می‌کشم و سارافون سرمه‌ای رنگ توی تنم رو مرتب می‌کنم و زیر لـ*ـب میگم:

- حالا که قدمم نحسه، آبروت هم با نحسی خودم از بین می‌برم!

گوشیم رو از روی میز برمی‌دارم و وارد دوربینش میشم. گوشی رو جلوی صورتم می‌گیرم و تک تک اعضای صورتم رو نگاه می‌کنم.

از برق نفرتی که توی چشم‌هام می‌درخشید ترسیدم، ترسیدم از بلایی که ممکنه به سرم بیاد؛ اما کمی بعد لبخند محوی روی لـ*ـب‌هام می‌شینه و آروم زیر لـ*ـب میگم:

- اگه قرار باشه تو باتلاق فرو برم اون کسی که من رو توی این باتلاق همراهی می‌کنه حاج باباست!

موهای سرم رو مرتب می‌کنم و بعد گوشیم رو روی میز می‌ذارم. نفس عمیقی می‌کشم و بعد از اتاق بیرون میرم و جلوی در آشپزخونه قرار می‌گیرم.

صابر روی صندلی نشسته و با دیدن من، لبخندی روی لـ*ـب‌هاش می‌نشونه.

لبخند متقابلی بهش می‌زنم و میگم:

- خوب خوابیدی؟

انگشت شصتش رو گوشه لبش می‌کشه و میگه:

- آره، خیلی چسبید.

تک خنده‌ای می‌کنم و میگم:

- نوش جونت!

نگاهم رو به در ورودی می‌دوزم و سایه مامان رو می‌بینم که مشغول شستن حیاط بود.

بدون توجه به صبا که مشغول جارو کردن نشیمن بود، به سمت در ورودی حرکت می‌کنم و دستگیره در رو آروم پایین می‌کشم.

هوای سرد اسفند ماه به صورتم می‌خوره و خورشید درحال غروب کردنِ. زبونم رو روی لبم می‌کشم و میگم:

- مامان، بیام کمکت؟

مامان راضی از خواسته‌ام، شلنگ سبز رنگ توی دستش رو روی زمین می‌ندازه و میگه:

ROMANIK

- خدا خیرت بده، بیا حیاط رو بشور.

راضی از این‌که بحث صبح رو فراموش کرده، شال طوسی رنگی که روی جاکفشی بود رو برمی‌دارم و سرم می‌کنم.

دمپایی‌های رنگ و رو رفته رو می‌پوشم و به سمت شلنگ قدم برمی‌دارم. صدای بسته شدن در به گوشم می‌خوره و من شروع به شستن حیاط می‌کنم.

هدفم از کمک کردن به مامان، تنها فراهم کردن فرصتی بود تا توی دنیای خودم غرق بشم بدون این‌که قرار باشه به کسی بابت حواس پرتیم جواب پس بدم!

انگشت شصتم رو جلوی سر شلنگ می‌گیرم و آب با فشار از بین انگشتم بیرون می‌زنه و خاک‌های نشسته روی موزاییک‌ها رو با خودش به جلو می‌بره.

شلنگ رو به سمت درخت انجیر گوشه حیاط می‌گیرم و با آب تنه خسته‌اش رو می‌شورم.

به موهای بیرون اومده از شالم توجه‌ای نمی‌کنم و زیر لـ*ـب شروع می‌کنم به خوندن آهنگ تا افکار خبیثی که یقه‌ام رو گرفته بود، بهم فرصت نفس کشیدن بدن.

- دوباره کنار یه دریا با تو

می‌خوامش چشم‌هاتو می‌خوام نگاتو

چرا من هر موقع چشم‌هام می‌بندم

میرم یه جای دنج فقط هم با تو

دوباره کنار یه دریا با تو

می‌خوامش چشم‌هاتو می‌خوام نگاتو

ROMANIK

چرا من هر موقع چشامو می‌بندم

میرم یه جای دنج فقط هم با تو

صد بار گفتم که می‌خوامت

کاش عشقمون همیشگی باشه

تو یه لجباز و منم خیلی ساده

همه چی خوبه وقتی باشی عاشق

دوباره کنار یه دریا با تو

می‌خوامش چشاتو به من نگاه کن

چرا من هر موقع چشامو می‌بندم

میرم یه جای دنج فقط هم با تو

دوباره کنار یه دریا با تو

می‌خوامش چشاتو می‌خوام نگاتو

چرا من هر موقع چشم‌هام رو می‌بندم

میرم یه جای دنج فقط هم با تو

کل شهر رو دنبال تو می‌گردم

تنها هرجا بی تو میرم من

منی که می‌گفتم عاشق نمیشم

ببین چه‌طور دارم به تو دل می‌بندم

(علی حسینی- دوباره)

لـ*ـب‌هام رو غنچه می‌کنم و بعد بازدم نفسم رو با دهنم بیرون می‌فرستم. بخاری که از دهنم خارج میشه، لبخند روی لبم میاره.

ROMANIK

هنوز این عادت بچگی از سرم بیرون نرفته بود، بچگی که روزهای خوبش توی تنهایی خودم سپری شد و روزهای سختش وقتی بود که حاج بابا من رو مشغول بازی با بچه‌های دیگه می‌دید.

نفس عمیقی می‌کشم و بعد آخرین ردیف موزاییک باقی مونده رو هم می‌شورم. صدای باز شدن در به گوشم می‌خوره و کمی بعد مثل همیشه صدای یاالله گفتن حاج بابا توی حیاط خونه پخش میشه. لبخند خبیثی روی لبم می‌شینه و شالی که روی سرم بود رو روی شونه‌هام می‌ندازم.

شلنگ توی دستم رو زمین می‌ندازم و بعد به سمت شیر آب میرم و اون رو می‌بندم.

- بیا تو پسرم.

سریع نگاهم رو بالا میارم و با چشم‌های به آتیش نشسته حاج بابا مواجه میشم. نگاهم رو به سمت راست حاج بابا می‌چرخونم و یزدان رو می‌بینم که با نگاه درنده‌اش، تک تک موهای سرم رو کنکاش می‌کرد.

ROMANIK

سریع شالم رو روی سرم می‌ندازم و به سمت در ورودی پرواز می‌کنم.

- چی شد صنم؟

بعد از بستن در، بهش تکیه میدم؛ دستم رو روی قلبم می‌ذارم و به صورت نگران صابر نگاه می‌کنم و آروم میگم:

- هیچی.

با باز شدن یهویی در، دستگیره در محکم توی کمرم می‌خوره و آخ بلندی از دهنم خارج میشه.

صابر سریع دستم رو می‌گیره و من رو به سمت خودش می‌کشونه.

همزمان دست دیگه‌ام توسط فرد دیگه که مطمئنم حاج باباست، کشیده میشه و با داد میگه:

- می‌کشمت صنم.

قلبم تند تند می‌زنه و استرس باعث نشستن عـ*ـرق روی کمرم میشه. دست مردونه صابر از جلوی چشم‌هام رد میشه و بعد روی دست حاج بابا می‌شینه.

فشار دست حاج بابا روی مچ دستم بیشتر و بیشتر میشه و اشک توی چشم‌هام جمع میشه.

تند تند پلک می‌زنم و توی دلم میگم:

- قرار نبود جا بزنی صنم، تو خودت رو برای تک تک این رفتارها آماده کرده بودی!

حاج بابا قصد رها کردن دستم رو نداره و صابر با آرامش میگه:

- نکن حاجی.

ROMANIK

سرم رو پایین می‌ندازم و پاهای مامان رو می‌بینم که توی چند قدمیم ایستاده بود.

- آبرو برای من نزاشته این بچه.

صدای«هین»کشیده‌ای که مامان میگه، باعث میشه سرم رو بالا بگیرم و زیر چشمی به چهره بررخی مامان نگاه کنم.

- چه غلطی کردی صنم؟

نگاه اشکیم رو به صابر می‌دوزم. مثل همیشه صابر برای من حکم ناجی رو داشت؛ ناجی که خوب می‌دونست کجا باید ازم حمایت کنه.

صابر، دست حاج بابا رو از مچم رها می‌کنه و بعد من رو پشت خودش مخفی می‌کنه و میگه:

- من خودم از پشت شیشه داشتم صنم رو نگاه می‌کردم، کارش به قصد نبوده و برای هرکسی پیش میاد.

پیرهن صابر رو توی دستم می‌گیرم و بغض توی گلوم رو قورت میدم. با گوشه چشم نگاهم رو به حاج بابا می‌دوزم، رگ‌های پیشونیش بیرون زده بودن و رنگ صورتش به قرمزی میزد.

انگشت اشاره‌اش رو به سمتم می‌گیره و میگه:

- این هرکسی نیست صابر، این‌قدر از این بچه طرفداری نکن. آخرش از دست کارهای این بچه من سکته می‌کنم.

زیر لـ*ـب آروم زمزمه می‌کنم:

- آمین.

ROMANIK

صدای عصبی مامان مثل مَته مغزم رو سوراخ می‌کنه:

- چه غلطی کرده؟

لباس صابر رو بیشتر بین دستم فشار میدم و خودم رو به آرامش دعوت می‌کنم.

- خانوم بدون روسری وسط حیاط ایستاده. یزدان، پسر حاج رضا چندتا وسیله برامون آورد این خانوم رو وسط حیاط دید.

پوزخندی روی لبم می‌شینه، انگار یزدان چه آدم مهمی بود که حاج بابا این‌جوری من رو توبیخ می‌کرد.

صدای ضربان قلب صابر رو به وضوح احساس می‌کنم و این لحظه از صمیم قلب دعا می‌کنم که قلبش هنوز می‌تپه و مواظب منه!

- خدا لعنتت کنه صنم.

تلاش‌هام برای آروم نگه داشتن خودم بی‌نتیجه می‌مونه و اشک‌هام روی صورتم می‌شینن. همین‌طور که پشت سر صابر مخفی شدم میگم:

- آره خدا لعنتم کنه، به خاطر یه شال سر نکردن آبروی حاج بابا تو خطر افتاد.

دست صابر روی لـ*ـب‌هام می‌شینه و من رو به سکوت محکوم می‌کنه. انگشت حاج بابا هنوز سمت منه و صابر دستم رو می‌کشه و به سمت اتاق خودش می‌بره.

- کدوم گوری داری اینو می‌بری؟

صابر بی‌توجه به صدای حاج بابا، در اتاق رو باز می‌کنه و من رو به سمت داخل هدایت می‌کنه. بی‌حرف در رو پشت سرم می‌بنده و کمی بعد صدای دعوای صابر با حاج بابا به گوشم می‌خوره.

پوزخندی روی لبم نقش می‌بنده، به سمت تخت صابر حرکت می‌کنم و روی اون می‌شینم. کمی به سمت پایین خم میشم و سرم رو بین دست‌هام می‌گیرم.

حرف‌های حاج بابا مثل یک نوار فیلم جلوی چشم‌هام رد می‌شن و قطره‌های اشکم روی دامن سارافونم فرود میان. با حس درد توی سرم، پلک‌هام رو محکم روی هم قرار میدم و زیر لـ*ـب میگم:

- رسمش این نبود حاجی!

با حرص موهام رو می‌کشم و لـ*ـب میزنم:

- خدا لعنتت کنه یزدان که همیشه بساط عذاب من رو فراهم می‌کنی!

روی تخت می‌خوابم و ساعدم رو روی پیشونیم می‌زارم. نفس عمیقی می‌کشم و بوی ادکلن صابر توی ریه‌هام حبس میشه.

صدای جـ*ـر و بحث بیشتر میشه و من تمایلی برای گوش کردن به حرف‌هاشون رو ندارم. پلک‌هام رو روی هم قرار میدم و زیر لـ*ـب شروع به شمردن می‌کنم:

-یک... دو... سه... چهار... پنج... شش... هفت... هشت... نه... ده... یازده.

صدای جـ*ـر و بحث می‌خوابه و کمی بعد در اتاق صابر باز میشه. سریع روی تخت می‌شینم و قامت آشفته صابر رو می‌بینم. با ساعدش در اتاق رو می‌بنده و به سمتم میاد.

کنارم روی تخت می‌شینه. چهارزانو میشم و به چشم‌های سرخ صابر نگاه می‌کنم. لـ*ـب پایینیم رو به داخل دهنم می‌برم و به لـ*ـب‌های صابر نگاه می‌کنم:

- تموم شد؛ دیگه نترس.

لبخند محوی روی لـ*ـب‌هام می‌شینه، خودم رو جلو می‌کشم و به آغوش صابر پناه می‌برم. پلک‌هام رو روی هم قرار میدم و آروم لـ*ـب می‌زنم:

- ممنون از این‌که مثل زورو مواظب منی!

****

جلوی آیینه می‌ایستم و شال فندقی رنگم رو روی سرم مرتب می‌کنم. موهای بیرون اومدم از شالم رو کمی به داخل می‌فرستم و لبخند رضایت روی لبم نقش می‌بنده. صدای پیامک گوشیم باعث میشه که دل از آیینه بکنم و به سمت میز قدم بردارم.

آستین لباس مشکی رنگم رو بالا می‌کشم و بعد گوشی رو از روی میز برمی‌دارم. وارد برنامه واتساپ میشم و به پیامی که روی صفحه نقش بسته نگاه می‌کنم. خون توی رگ‌هام می‌بنده و چشم‌هام بدون پلک زدن به صفحه گوشی خیره میشن.

کف دستم رو روی میز می‌زارم و بعد کمی دامن مشکی رنگم رو بالا می‌گیرم و روی صندلی می‌شینم. پوست روی لبم رو با دندون می‌کنم و زیر لـ*ـب میگم:

- امکان نداره، یکی داره سر به سرم می‌زاره.

انگشت شصتم رو روی تصویر پروفایل فردی که بهم پیام داده بود می‌زارم و چندثانیه بعد عکس هومان به طور واضح جلوی چشم‌هام ظاهر میشه. تیشرت سفیدی که توی عکس به تن کرده، با پوست گندمیش هارمونی خیره کننده‌ای به وجود آورده بود. گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و نگاهم رو به اطراف اتاق می‌دوزم.

ROMANJK

جز من کسی داخل اتاق نبود، نفس عمیقی می‌کشم و بعد پیامش رو باز می‌کنم. همون لحظه درحال تایپ میشه و من قدرت بیرون رفتن از صفحه چتش رو ندارم.

با صدای«دینگ» پیام، چشم از پروفایلش می‌گیرم و به پایین صفحه نگاه می‌کنم.

- نشناختی تیکآل؟

قلبم محکم به قفسه سینه‌ام می‌کوبه و فریاد می‌زنه:

- خودشه.

و بین فریاد قلبم، صدای ضعیف مغزم که من رو از جواب دادن به هومان منصرف می‌کرد به گوشم نمی‌خوره.

کف دستم رو روی دهنم می‌زارم و جیغ آرومی می‌کشم. بدون این‌که دستم رو از روی دهنم بردارم شروع به تایپ کردن می‌کنم:

- شناختم.

آخر کلمه‌ام سه تا نقطه اضافه و بعد دکمه ارسال رو لمس می‌کنم. با شنیدن صدای پا، سریع گوشی رو داخل جیب سارافون قهوه‌ایم می‌زارم و خودم رو مشغول تمیز کردن میزم می‌کنم.

- صنم، الان مهمون‌ها میان.

کتاب توی دستم رو گوشه میز می‌زارم و دست‌پاچه به قامت صبا که توی چارچوب در ایستاده بود نگاه می‌کنم. سرم رو به سمت بالا و پایین تکون می‌دم و آروم نجوا می‌کنم:

- باشه.

ROMANIK

نگاه خیره صبا روی تک تک اعضای صورتم می‌شینه و بعد از اتاق بیرون میره.

نفس آسوده‌ای می‌کشم و گوشیم رو از داخل جیبم بیرون میارم. با دیدن پیام هومان، اضطرابی که توی دلم رخنه کرده بود پر می‌کشه و میره.

- خوبی تیکآل؟

بدون این‌که پیامش رو باز کنم وارد گوگل میشم و سریع تایپ می‌کنم:

- معنی تیکآل چیست.

انگشت شصتم رو به دهن می‌گیرم و کمی بعد صفحه‌ی مورد نظرم بارگیری میشه.

چشم‌هام رو سریع بین متن‌های داخل صفحه می‌چرخونم و با پیدا کردن متن مورد نظرم، اون رو با ذوق می‌خونم:

- تیکآل یعنی دلبری که چشم‌های قهوه‌ای دارد.

با قلبی که لبریز از حس خوب شده، پیامش رو باز می‌کنم و می‌نویسم«ممنون» انگشت شصتم رو روی دکمه ارسال می‌ذارم و قبل از این‌که پیام رو ارسال کنم، یه سوال توی ذهنم جرقه می‌خوره. شماره من رو از کجا پیدا کرده بود؟

گوشه لبم رو به دندون می‌گیرم و بعد نوشته‌ام رو پاک می‌کنم و سریع می‌نویسم:

- شماره من رو از کجا پیدا کردین؟

بدون مکث پیام رو ارسال می‌کنم و به صفحه چت خیره میشم. چند ثانیه بعد، پیام دو تیک آبی می‌خوره و بالای صفحه می‌نویسه:

- درحال ضبط پیام صوتی.

ROMANIK

دستم رو روی گونه‌های گُر گرفته‌ام می‌ذارم و شالم رو روی شونه‌هام می‌ندازم تا از التهاب درونم کاسته شه.

با فرستاده شدن ویس هومان، وسایل داخل کشو رو به‌هم می‌ریزم و بعد از پیدا کردن هندزفری، اون رو به گوشیم متصل می‌کنم. انگشت اشاره‌ام رو روی دکمه پخش می‌ذارم و صدای گیرای هومان، قلبم رو به لرزه درمیاره:

- اون روزی که برای کشیدن بخیه‌های دستت اومده بودی، من پشت سرت ایستاده بودم. یادمه داشتی پروفایل واتساپت رو عوض می‌کردی و من هم فرصت رو غنیمت شمردم و شماره‌ات رو برداشتم.

ویس به اتمام می‌رسه و ویس بعدی به صورت خودکار پخش میشه:

- کار بدی که نکردم تیکآل؟

توان فکر کردن درباره هرچیز دیگه ازم سلب میشه و ذهن من به سمت کلمه‌ی تیکآل پرواز می‌کنه.

- چه قشنگ تیکآل رو تلفظ می‌کنه.

دستم رو روی دهنم می‌ذارم و به اطراف اتاق نگاه می‌کنم، بعد از این‌که کسی رو داخل اتاق نمی‌بینم، کف دستم رو به پیشونیم می‌کوبم و آروم میگم:

- آخرش این بلند فکر کردن کار دستم میده.

با دست‌هایی که از سردی بی‌حس شده بودن سریع تایپ می‌کنم:

- نه.

فرصت جواب دادن به هومان نمیدم و اینترنت گوشی رو خاموش می‌کنم. هندزفری رو از داخل گوشم بیرون میارم و همراه با گوشی داخل کشو می‌ذارم.

نگاهم رو در بسته‌ی کشو می‌دوزم و در آخر تیکه‌ای از قلبم رو کنار گوشی جا می‌ذارم و از اتاق بیرون میرم. بوی آش رشته مشامم رو پر می‌کنه و صداهای داخل حیاط نشون میده که همه کسایی که مامان دعوت کرده بود، اومدن. شالم رو روی سرم می‌ندازم و چندتا نفس عمیق می‌کشم و بعد به سمت در ورودی حرکت می‌کنم.

دستگیره در رو پایین می‌کشم و با باز شدن در، هوای سرد به صورت گُر گرفته‌ام می‌خوره. لبخند نمایشی روی لـ*ـب می‌نشونم و وارد حیاط میشم.

نگاه اکثر زن‌های همسایه روی من قرار می‌گیره و من طبق عادت با خوش‌رویی بهشون سلام می‌کنم. مامان چادر آبی رنگش رو روی سرش مرتب می‌کنه و با دستش اشاره می‌کنه که به سمتش برم. دو قدم باقی مونده بین خودم و مامان رو پُر می‌کنم و کنار گوشش آروم میگم:

- چی شده؟

نگاهی به سرتاپام می‌ندازه و بعد میگه:

- چادرت کو؟

نگاهم رو به دیگ آشی که درحال قُل قُل کردن بود می‌دوزم و لـ*ـب می‌زنم:

- لباسم پوشیده‌اس، موقع پخش آش‌ها اذیت میشم برای همین نپوشیدم.

نگاه مامان مجدد روی لباس‌هام می‌شینه و بعد به سمت در خونه حرکت می‌کنه.

راضی از قانع کردن مامان، به سمت صبا که کنار درخت انجیر ایستاده بود میرم. صبا دستی به شال سرمه‌ای رنگش می‌کشه و بعد گوشی داخل دستش رو پشت سرش مخفی می‌کنه.

بیخیال شونه‌هام رو بالا می‌ندازم و به زن‌هایی نگاه می‌کنم که تعدادشون به ده نفر هم نمی‌رسید؛ اما صدایی که با حرف زدن‌های مداوم‌شون ایجاد می‌کنن، باعث میشه آدم فکر کنه این‌جا حمام زنونس.

بدون این‌که نگاهم رو از زن‌ها بردارم میگم:

- صابر کجاست؟

پوزخند صدادار صبا به گوشم می‌خوره و کمی بعد میگه:

- با حاج بابا رفت مغازه.

آهان آرومی زمزمه می‌کنم و از درخت فاصله می‌گیرم. با دیدن چهره‌ای آشنا، لبخند واقعی روی لبم می‌شینه.

از کنار زن همسایه رد میشم و به یاسمن که جلوی در ایستاده بود نگاه می‌کنم. دست‌هام رو باز می‌کنم و بدون مکث، یاسمن رو به آغوش می‌کشم.

- خفم کردی دختر.

تک خنده‌ای می‌کنم و میگم:

- حقته، یک هفته‌اس حتی یه پیام هم بهم ندادی.

از یاسمن فاصله می‌گیرم و دست‌هام رو روی شونه‌اش می‌ذارم. ماسک سفید رنگ روی صورتش رو پایین می‌کشه و میگه:

ROMANIK

- گوشیم خراب شده بود، دادم به پسر عموم درستش کنه.

ابروهام رو بالا می‌ندازم و میگم:

- اوه، پسر عموت مگه تعمیرکار گوشیِ؟

دست‌های سرد یاسمن روی دست‌هام می‌شینه و اون‌ها رو از روی شونه‌اش برمی‌داره.

- نه؛ ولی یه چیزایی سرش میشه.

«آهان»ی میگم و توجه‌ام به زن چادری کنار یاسمن جلب میشه.

چشم‌های زن به نظرم خیلی آشنا میاد و یاسمن که متوجه نگاه من به زن میشه، انگشت اشاره‌اش رو محکم توی پهلوم فرو می‌کنه و میگه:

- زن عمومه!

«آخ!»آرومی میگم و نگاهم رو از زن به سمت مامان می‌چرخونم که درحال احوال پرسی با زن عمو یاسمن بود.

- خوش اومدی عزیزم.

یاسمن لبخند محجوبی می‌زنه و با متانت از مامان تشکر می‌کنه. دست یاسمن رو می‌گیرم و به سمت درخت انجیر که خلوت‌ترین مکان داخل حیاط بود قدم برمی‌دارم.

با نبود صبا کنار درخت، نگاهم رو به در ورودی می‌دوزم و وقتی دمپایی‌هاش رو جلوی در می‌بینم، متوجه میشم که داخل خونه‌اس. دست به سینه می‌ایستم و رو به یاسمن میگم:

ROMANIK

- خب چه‌خبر؟

یاسمن، چادر مشکی رنگش روی شونه‌هاش می‌ندازه و میگه:

- سلامتی.

از شلوغی بیش از حد حیاط، ابروهام رو جمع می‌کنم و میگم:

- بریم داخل خونه؟

یاسمن نگاهش رو از دیوارهای خونه می‌گیره و لـ*ـب میزنه:

- هنوزم خونه‌تون مثل قبلِ.

تک خنده‌ای می‌کنم و درحالی که با یاسمن به سمت در ورودی می‌ریم، میگم:

- یه درصد فکر کن حاج بابا دل از قدیمی بودن این خونه بِکنه.

دستگیره در رو پایین می‌کشم و به داخل خونه اشاره می‌کنم و میگم:

- بفرمایید بانو!

یاسمن تک خنده‌ای می‌کنه و بعد کفش‌های اسپرتش رو از پاش درمیاره و وارد خونه میشه. صدای زمزمه آروم صبا به گوشم می‌خوره، در رو آروم پشت سرم می‌بندم و کنار گوش یاسمن میگم:

- بشین الان میام.

حس کنجکاوی، تمام وجودم رو فرا گرفته و برای همین آروم به سمت اتاق مشترکم با صبا حرکت می‌کنم. بدون این‌که خودم رو نشون بدم، کنار دیوار مخفی میشم و صدای صبا به راحتی به گوشم می‌خوره.

ROMANIK

- منم دلم برات تنگ شده.

کمی بعد صدای مردونه‌ای به گوشم می‌خوره و نفس رو توی سینه‌ام حبس می‌کنه. یعنی دلیل نگاه‌های خصمانه صابر به صبا، این بود؟

با شنیدن حرف نامربوطی که مرد به صبا میگه، چشم‌هام اندازه دوتا توپ بسکتبال میشن. قهقه‌ی مستانه‌ی صبا تعجبم رو بیشتر می‌کنه و کمی بعد میگه:

- کی خدمت برسیم آقا؟

دستم رو روی قلبم می‌ذارم و سریع به سمت نشیمن قدم برمی‌دارم. یاسمن مشغول دیدن عکس‌های روی دیوار و متوجه حضور من نمیشه.

لبخند زورکی روی لبم قرار میدم و دست‌هام رو توی سینه‌ام جمع می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم تا ذهنم از هرچی که شنیده بود پاک بشه و بعد از آروم شدن تپش قلبم، میگم:

- من به این دیوار میگم، دیوار اموات!

یاسمن روی پاشنه‌ی پا می‌چرخه، توی چشم‌هام نگاه می‌کنه و میگه:

- یه‌چیزی توی چشم‌هاته.

سریع انگشت اشاره‌ام رو به سمت چشم‌هام می‌برم و میگم:

- کجاست؟

یاسمن دست به سینه نگاهم میکنه و با تر کردن لـ*ـب‌هاش میگه:

- چی؟

ROMANIK

دستم رو پایین می‌ندازم و با تعجب میگم:

- همینی که میگی توی چشم‌هامه.

لبخند محوی روی لـ*ـب‌هاش می‌نشونه و با تعلل لـ*ـب میزنه:

- یه حسه، یه حس آشنا و غریب.

با تعجب نگاهش می‌کنم و آروم زمزمه می‌کنم:

- نمی‌فهمم چی میگی!

دست‌های ظریفش رو روی شونه‌هام می‌ذاره و با مهربونی میگه:

- از این حسی که توی چشم‌هاته می‌ترسم صنم.

گوشه لبم رو بالا میدم و دست‌هام رو روی دست‌هاش می‌ذارم. پوست نرم دست‌هاش رو نوازش می‌کنم و میگم:

- اگه بازم بگم نمی‌فهمم چی میگی، مرا خنگ خطاب می‌کنی؟

تک خنده‌ای می‌کنه و دست‌هاش شونه‌ام رو ترک می‌کنن و روی دوطرف صورتم می‌شینن.

- کینه توی چشم‌هات موج میزنه صنم.

حس می‌کنم یه پارچ آب سرد روی سرم ریختن، بی‌حرف بهش نگاه می‌کنم و یاسمن ادامه میده:

- دلیلش رو هم خوب می‌دونم، اما صنم این راه فرار از مشکلاتت نیست.

مردمک چشم‌هام رو به چپ و راست هدایت می‌کنم، دست‌های سردم رو روی دست‌های یاسمن می‌ذارم و با لکنت میگم:

- کدوم... مشکل؟

سرش رو به سمت راست متمایل و چشمکی نصیبم می‌کنه:

- خودت خوب می‌دونی کدوم مشکلت رو میگم. صنم تو گُلی، گُل که بدی کردن یاد نداره؛ حتی نمی‌دونه چه جوری باید از خودش مواظبت کنه، برای همین نیاز داره یکی چهارچشمی حواسش بهش باشه.

ROMANIK

سرش رو جلو میاره و پیشونیش رو روی پیشونیم می‌ذاره و حین این‌که توی چشم‌هام زل زده، میگه:

- نذار آدم‌های اشتباه، این حصاری که اطرافت هست رو نابود کنن. می‌دونم این حصار روز به روز داره بیشتر به دورت پیچیده میشه؛ اما این راهش نیست فرزندم.

چندبار پلک می‌زنم و تنها به کلمه‌ی آخری که یاسمن گفته بود فکر می‌کنم و مثل همیشه فکرم رو به زبونم میارم:

- فرزندم؟!

دست‌هاش رو از روی صورتم برمی‌داره و ازم فاصله می‌گیره:

- این همه حرف زدم تو همین فرزندم رو شنیدی؟

محکم زبونم رو گاز می‌گیرم تا یادش بمونه الکی توی دهنم نچرخه. صورتم از درد جمع میشه و قهقه‌ی یاسمن بلند میشه:

- حالا نمی‌خواد اون زبون بدبختت رو تنبیه کنی. این‌قدر پسر عموم بهم میگه فرزندم که ناخودآگاه تیکه کلام‌های اون افتاده سر زبونم.

نوک انگشت یخ زده‌ام رو به سمت دهنم می‌برم و بیخیال آشنا بودن کلمه فرزندم میشم. ذهنم سمت حرف‌های یاسمن پر می‌کشه و تنها جوابی که می‌تونم بدم رو به زبون میارم:

- جای من نیستی یاسمن.

دست سردم رو توی دستش می‌گیره و با مهربونی همیشگیش میگه:

- هیچ‌کس، جای کسی نمی‌تونه زندگی کنه و به همه تضمین بده که تصمیم‌هایی که اون فرد گرفته رو دوباره نمی‌گیره. هفت میلیارد آدم توی این جهان دارن زندگی می‌کنن و هرکدوم از این آدم‌ها توی زندگی‌شون ممکنه هفتصد هزار کار اشتباه انجام بدن. کسی هم حق نداره بگه چرا اشتباه کردی، چون آدمیزاد ممکن الخطاست.

همه توی زندگی‌شون اشتباه می‌کنن مهم اینه که توی مرداب خطاهاشون غرق نشن و تلاش کنن تا از تعداد خطاهاشون کم کنن. با انگشت اشاره‌ام سرم رو می‌خارونم و میگم:

- خیلی فلسفی شد!

با پیچیدن صدای بسته شدن در اتاق، سریع سرم رو به سمت راهرو می‌چرخونم. صبا با لبخندی که من خوب می‌دونم دلیلش چیه، بی‌توجه به حضور من و یاسمن وارد آشپزخونه میشه.

- صبا بود؟

سرم رو به معنی تایید تکون میدم و لـ*ـب میزنم:

ROMANIK

- متاسفانه!

تک خنده‌ی یاسمن به گوشم می‌خوره، چشم از در آشپزخونه می‌گیرم و حین این‌که شالم رو مجدد روی سرم مرتب می‌کنم میگم:

- همه عوض شدن یاسمن، حتی صابر دیگه اون صابری که می‌شناختم نیست. تمام رفتارهاش بوی ترحم میده.

یاسمن دست‌هاش رو توی سینه‌اش جمع میکنه و میگه:

- شاید تو تغییر کردی و اون‌ها هیچ فرقی نکردن. لـ*ـب‌هام رو جمع می‌کنم و لـ*ـب می‌زنم:

- من؟!

نگاه یاسمن روی عکس پدربزرگم می‌شینه و کمی بعد میگه:

- آره، خود تو. آدم‌ها وقتی بزرگ میشن نوع نگاهشون به اطراف تغییر پیدا می‌کنه و باعث میشه فکر کنن که اطرافیان‌شون تغییر کردن.

با بلند شدن صدای صلوات، بیخیال جواب دادن به یاسمن میشم و میگم:

- فکر کنم آش پخته شد، بریم کمک.

دست‌های سفیدش رو به سمت چادرش می‌بره و اون رو روی سرش می‌ندازه. لبخندی که همیشه روی لـ*ـب داره، جز جدا نشدنی از صورتشه.

- بریم.

ROMANIK

لـ*ـب‌هام رو محکم روی هم قرار میدم و قدمی به جلو می‌ذارم. با نقش بستن اسم هومان جلوی چشم‌هام، وسط نشمین می‌ایستم و میگم:

- یاسمن، چند لحظه صبر کن الان میام.

یاسمن شونه به شونه من می‌ایسته و میگه:

- خب من میرم بیرون، تو بعداً بیا.

دست‌هام رو توی هوا تکون میدم و میگم:

- نه، اگه مامانم اومد بگو الان میاد. خواهش می‌کنم، چند لحظه بیشتر طول نمی‌کشه.

چشم‌هاش رو ریز می‌کنه و بعد از تر کردن لـ*ـب‌هاش میگه:

- باشه.

نوک انگشت‌هام رو به لـ*ـب‌هام می‌رسونم و بعد از بوسیدنشون، اون‌ها رو روی گونه یاسمن می‌ذارم. سریع عقب گرد می‌کنم و وارد اتاق میشم.

گوشیم رو از داخل کشو بیرون میارم و با سریع‌ترین حالت ممکن رمزش رو می‌زنم و اینترنتش رو روشن می‌کنم. گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و میگم:

- تو رو خدا زود وصل شو.

با پیچیدن صدای دینگ داخل اتاق، «ایول»ی زیر لـ*ـب زمزمه می‌کنم و وارد واتساپ میشم. با دیدن پیام هومان، بدون مکث وارد صفحه چتش میشم و پیامی که نیم ساعت پیش ارسال شده بود رو می‌خونم:

- دستت خوب شده؟

ضربان قلبم بالا میره، کف دست‌هام عـ*ـرق می‌کنه و به سختی تایپ می‌کنم:

- بله.

طبق عادت همیشگیم، سه نقطه به انتهای جمله‌ام اضافه می‌کنم و بعد پیام رو ارسال می‌کنم. منتظر جواب نمی‌مونم و بعد از خاموش کردن اینترنت، گوشیم رو سرجای قبلیش می‌ذارم و از اتاق بیرون میرم.

- بریم.

نگاه نافذ یاسمن روی صورتم می‌شینه و با شک میگه:

- درجه بخاری توی اتاقت زیاده؟

دستی به پیشونیم می‌کشم و متوجه تعرق زیاد میشم. دست‌هام رو توی هم قلاب می‌کنم و میگم:

- آره، خیلی زیاده رفتم درجه رو کم کردم.

دست یاسمن رو توی دستم گرفتم و به سمت در حرکت کردیم. با باز شدن در، هوای سرد خودش رو بهم می‌رسونه و لرز به بدنم می‌اندازه.

- خوبی؟

لبخند مصنوعی روی لبم می‌نشونم و میگم:

- آره.

دمپایی‌هام رو می‌پوشم و مامان با دیدن من، صداش رو بلند می‌کنه و میگه:

- صنم بیا این سینی رو ببر پخش کن.

ROMANIK

ماسکی که داخل جیب سارافونم بود رو برمی‌دارم و به صورتم می‌زنم. سینی رو از دست مامان می‌گیرم و میگم:

- کجا ببرم پخش کنم؟

مامان بدون این‌که نگاهم کنه سریع میگه:

- کوچه بغلی.

سینی رو محکم توی دست می‌گیرم و به عقب نگاه می‌کنم. یاسمن وقتی سنگینی نگاهم رو روی خودش احساس می‌کنه، از زن عموش فاصله می‌گیره و فاصله‌ی سه قدمی بینمون رو پُر می‌کنه و با لودگی میگه:

- بزن بریم.

و بعد زودتر از من به سمت در خونه میره و اون رو باز می‌کنه. سنگینی سینی باعث میشه که به قدم‌هام سرعت ببخشم و وارد کوچه شم.

- خب کجا باید بریم؟

چینی به بینیم میدم و حین این‌که به داخل کوچه نگاه می‌کنم، میگم:

- کوچه بغلی.

چادرش رو روی سرش مرتب می‌کنه و زمزمه می‌کنه:

- بزن بریم.

ROMANIK

سینی توی دستم رو جا به جا می‌کنم و به سمت کوچه بغلی قدم برمی‌دارم. خورشید فاصله‌ی کمی با سقوط کردن داره و جمعیت حاضر داخل خیابون بیشتر و بیشتر میشه.

- سینی رو بده من خسته میشی.

بدون تعارف، سینی رو به یاسمن می‌سپرم و دست‌هام رو تکون میدم و میگم:

- خسته شدی، دوباره سینی رو به من بده.

"باشه‌ای" زمزمه می‌کنه و جلوی اولین خونه‌ای که متعلق به کوچه بغلی بود می‌ایسته و با ابروهاش به زنگ در اشاره می‌کنه و میگه:

- زنگ بزن.

انگشتم رو به سمت زنگ می‌برم و ثانیه‌ای بعد صدای چهچه‌ی قناری داخل گوشم می‌پیچه. نگاهی به نمای سرامیکی خونه می‌اندازم و میگم:

- زیر لفظی می‌خوان تا در رو باز کنن.

صدای کیه گفتن مردی، باعث میشه یاسمن زودتر از من صداش رو بلند کنه و بگه:

- چند لحظه بیاین بیرون.

صدای سرفه به گوشم می‌رسه و بعد در سرمه‌ای رنگ خونه باز میشه. مرد با دیدن سینی آش، تشکر می‌کنه و ظرفی از داخل سینی برمی‌داره. با بسته شدن در، به سمت خونه‌های باقی مونده میریم و ظرف‌های درون سینی رو پخش می‌کنیم.

- آخیش! تموم شد!

سینی خالی رو از دست یاسمن می‌گیرم و با خنده میگم:

ROMANIK

- آره، خدا رو شکر.

- باز هم جای شکر داره که اکثر همسایه‌ها اومدن خونتون و خودشون سهمشون رو بردن.

شالم رو روی سرم مرتب می‌کنم و میگم:

- از این نظر شانس با ما یار بود.

نگاه غمگین یاسمن روی تک تک خونه‌های این محله می‌شینه و برق اشک توی چشم‌هاش از فاصله دور هم قابل رویته. دستم رو روی شونش میذارم و میگم:

- نبینم ناراحت باشی.

"آهی" از ته دل می‌کشه و با غم میگه:

- تک تک آجرهای این خونه‌ها مثل خار میره توی چشمم، وقتی که ما از این‌جا رفتیم خیلی از این خونه‌ها نبودن.

دستم رو جلو می‌برم و دست سردش رو توی دستم می‌گیرم و میگم:

- آره، خیلی‌ها خونه‌ها رو کوبیدن و از نو ساختن.

با شنیدن صدای مردونه‌ای، قلبم از تپش می‌ایسته و ذهنم به سمت آشوب دیگه‌ای کشیده میشه.

- سلام فرزندم.

آهسته زیر لـ*ـب زمزمه می‌کنم:

- الهی زبونت از وسط دو نصف شه تا دیگه نتونی بگی فرزندم.

یاسمن نگاهش رو به سمت راست می‌چرخونه و میگه:

ROMANIK

- سلام بابا بزرگ.

دهنم از تعجب باز می‌مونه و نگاهم بین یاسمن و یزدان در گردشه. یاسمن دستش رو پشت کمرم میذاره و میگه:

- تو برو من الان میام.

نگاهی به فاصله باقی مونده تا کوچه‌مون می‌اندازم و برای رهایی از نگاه‌های درنده یزدان، سریع "باشه‌ای" زیر لـ*ـب زمزمه می‌کنم. سینی رو با یک دست می‌گیرم و به این فکر می‌کنم که ای کاش می‌تونستم با سینی یزدان رو می‌زدم.

از فکر خبیثی که توی ذهنم نقش بسته بود، لبخند رضایت روی لبم می‌شینه و بدون این‌که به یزدان نگاه کنم از کنارش رد میشم.

سرم رو پایین می‌اندازم و با نهایت سرعت، قدم‌هام رو بر می‌دارم تا هرچه زودتر به خونه برسم. با جرقه زدن سوالی توی ذهنم، از سرعت قدم‌هام کاسته میشه و زیر لـ*ـب زمزمه می‌کنم:

- نسبت یاسمن با یزدان چیه؟

با کف دست محکم به پیشونیم می‌کوبم و نگاه متعجب پیرزنی که از کنارم می‌گذشت روی من ثابت می‌مونه. دست‌های چروکیدش رو به سمت آسمون می‌گیره و بلند میگه:

- خدایا، به راه راست هدایتشون کن.

تند تند پلک می‌زنم و پیرزن بدون این‌که مجدد نگاهم کنه، راهش رو می‌گیره و میره. لبم رو محکم گاز می‌گیرم و میگم:

- خاک توی سرت صنم که هیچی شانس نداری! ذهن معیوبت هم به کار نمی‌اندازی تا زودتر پی به نسبت‌ها ببری.

با دیدن زن عموی یاسمن که جلوی در ایستاده، دست از حرف زدن می‌کشم.

چشم‌های آشنای زن عموش من رو یاد چشم‌های یزدان می‌اندازه و با یادآوری چشم‌هاش، تنفر کل وجودم رو فرا می‌گیره. هیچ حس خوبی از یزدان نمی‌تونستم دریافت کنم و دلیلش رو هم نمی‌دونستم.

- عزیزم یاسمن کجاست؟

زیر ماسک، دهنم رو برای زن عموی یاسمن کج می‌کنم و قبل از این‌که جواب بدم، میگه:

- عزیزم اومد.

به سمت چپم نگاه می‌کنم و یاسمن و یزدان رو دوشادوش هم می‌بینم. با تنفر نگاهم رو از یزدان می‌گیرم و با گفتن ببخشید، از کنار زن عموی یاسمن که حالا فهمیدم مادر یزدانِ رد میشم.

با نبود زن‌های همسایه داخل خونه، نفس راحتی می‌کشم و سینی رو لبه‌ی باغچه میذارم.

- به همه آش رسید؟

کنار حوض، دو زانو می‌شینم و شیر آب رو باز می‌کنم، دست‌هام رو زیر آب سرد می‌برم و میگم:

- آره مامان.

بعد از شستن دست‌هام، شیرآب رو می‌بندم و سرم رو بالا میارم. یزدان به چهار چوب در تکیه داده و در حالی که آستین لباس طوسی رنگش رو بالا می‌زنه، به من نگاه می‌کنه.
سریع از روی زمین بلند میشم و نگاهم رو به اطراف حیاط می‌دوزم.

ROMANTIK

مامان و یاسمن درحال جمع کردن وسیله‌ها بودن و تنها کسی که مثل یزدان به من خیره شده، مادرشه. انگار مثل بز خیره شدن به آدم‌ها تو خون این خانواده بود.

"ایش" کش‌داری زیر لـ*ـب میگم و بدون این‌که ماسکم رو از روی صورتم بردارم، وارد خونه میشم. صبا روی مبل نشسته و مثل همیشه گوشیش به دستشه، نگاه عصبیم رو حواله‌اش می‌کنم و میگم:

- خدا شانس بده، اگه من الان به جای کار کردن گوشی به دستم بود، آسمون خدا به زمین می‌اومد.

صبا سرش رو بلند و پوزخندی نثارم می‌کنه و با طعنه میگه:

- بین من و تو کلی فرق هست و مسلماً عزیز دردونه این خونه نباید دست به سیاه و سفید بزنه.

دست‌هام رو مشت می‌کنم و با خشم میگم:

- لابد عزیز دردونه تویی؟

نگاه پر تمسخرش رو بهم می‌دوزه و میگه:

- مشخص نیست؟

با حرص لـ*ـب می‌زنم:

- کاملاً واضحه!

نفسم رو عصبی بیرون می‌فرستم و بعد وارد آشپزخونه میشم. ماسکم رو با خشونت از روی صورتم برمی‌دارم و باعث میشه گوشوارم به بند ماسک گیر کنه و گوشم کشیده بشه.

ROMANIK

شالم رو از روی سرم برمی‌دارم و سعی می‌کنم با آرامش گوشواره رو از بند ماسک جدا کنم. بعد از جدا شدن گوشواره، ماسک رو روی میز پرت و لعـ*ـنتی نثارش می‌کنم.

به سمت یخچال میرم و بطری آب رو از داخلش بیرون میارم. سر قرمز رنگ بطری رو باز می‌کنم و با نزدیک کردنش به لـ*ـب‌هام، کُل آب موجود داخل بطری رو یک نفس سر می‌کشم.

بطری خالی رو روی ظرف‌شویی میذارم و با دیدن پایین شالم که آغشته به کشک شده بود، کلافه اون رو از روی شونه‌هام برمی‌دارم.

شیر آب رو باز می‌کنم و گوشه شالم رو زیر آب می‌گیرم. صدای باز و بسته شدن در به گوشم می‌خوره و من بی‌اعتنا تنها به شستن شالم ادامه میدم.

بعد از پاک شدن لکه، شیر آب رو می‌بندم و از آشپزخونه بیرون میرم. نگاهم رو به سمت نشیمن سوق میدم و با نبود صبا مواجه میشم.

بشکنی توی هوا می‌زنم و به سمت اتاق پرواز می‌کنم. شالم رو روی صندلی می‌اندازم و گوشیم رو از داخل کشو بیرون میارم.

موهایی که جلوی چشم‌هام اومده بودن رو به پشت گوشم می‌فرستم و کمی بعد پیام هومان روی صفحه نقش می‌بنده.

قبل از این‌که پیامش رو باز کنم تصمیم می‌گیرم که شمارش رو سیو کنم. انگشت اشارم رو به دهن می‌گیرم و به این فکر می‌کنم که با چه اسمی سیوش کنم.

نفسم رو کلافه بیرون می‌فرستم و بعد از تغییر زبان کیبوردم شروع می‌کنم به تایپ کردن.

بعد از اتمام کارم، یک قلب سیاه جلوی اسمی که تایپ کرده بودم میذارم و دکمه سیو رو لمس می‌کنم.

و به همین راحتی شماره هومان به اسم لاتین ترنم، داخل گوشیم سیو میشه. پیامش رو باز می‌کنم و حین این‌که دارم یک شال از داخل کمد بیرون میارم، پیامش رو می‌خونم:

- تیکال میشه بیشتر آشنا بشیم؟

حس می‌کنم قلبم لبریز از احساس خوب شده و هر لحظه امکان سر ریز شدن این احساس وجود داره.

قبل از این‌که جواب بدم، هومان آنلاین میشه و شروع به تایپ کردن می‌کنه.

شال مشکی رنگ توی دستم رو، روی تخت میذارم و به صفحه خیره میشم.

- تیکال چه‌قدر خجالتی هستی!

تند تند پلک می‌زنم و دستم رو روی گونه‌هام میذارم. حس می‌کنم از درون دارم آتیش می‌گیرم و کسی نیست تا اون رو خاموش کنه.

نفس عمیقی می‌کشم و قبل از این‌که تایپ کنم باز حاج بابا و محدودیت‌هاش جلوی چشم‌هام ظاهر میشه. اگه حاج بابا بفهمه چی میشه؟

قسمت خبیث درونم فریاد می‌کشه و میگه:

- خب بفهمه، کم بدی در حقت نکرده و کار تو در مقابل کارهایی که حاج بابا کرده خیلی ناچیزه.

شونه‌هام رو بالا می‌اندازم و شروع به تایپ می‌کنم:

- عادیه.

ROMANIK

دکمه ارسال روی می‌زنم و بعد از این‌که گوشیم رو سایلنت کردم اون رو داخل جیب سارافونم قرار میدم.

شالم رو از روی تخت برمی‌دارم و روی سرم می‌اندازم. سرخوشانه از آینده‌ای که بی‌صبرانه منتظر بودم رقم بخوره، از اتاق بیرون میرم.

صدای خداحافظی مامان به گوشم می‌خوره و من قدم‌هام رو تندتر برمی‌دارم تا زودتر به حیاط برسم.

دست‌گیره در رو پایین می‌کشم و بدون مکث دمپایی‌هام رو می‌پوشم. سرم رو بالا میارم و یاسمن رو می‌بینم که جلوی در ایستاده و مشغول خداحافظی کردنِ.

با لبخند به سمتش میرم و بغلش می‌کنم. سرم رو روی شونش میذارم و میگم:

- دلم برات تنگ میشه.

دست‌هاش رو پشت کمرم میذاره و با خنده میگه:

- قول میدم زود به زود بهت سر بزنم، خوبه؟

به رو به رو نگاه می‌کنم و یزدان رو می‌بینم که کنار ماشین دویست و شیش مشکی رنگی ایستاده و به من و یاسمن نگاه می‌کنه.

خوبه‌ای زمزمه می‌کنم و از یاسمن جدا میشم.

- تاثیر گذار بود! یاسمن زود بیا!

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم تا لـ*ـب‌هام به خنده باز نشه و یاسمن بعد از تک خنده‌ای کوتاه، بار دیگه از من خداحافظی می‌کنه و به سمت ماشین میره.

مادر یزدان شیشه ماشین رو پایین می‌کشه و مجدد برای مامان دست تکون میده و کمی بعد، صدای تک بوق یزدان به گوشم می‌خوره و ماشین به سرعت از کوچه خارج میشه.

قدمی به عقب میذارم و در توسط مامان بسته میشه. عقب گرد می‌کنم و نگاهم رو به اطراف حیاط می‌دوزم.

- دوباره باید حیاط رو بشوریم.

به موزاییک‌هایی که حال آغشته به آش شده بودن نگاه می‌کنم و حین این‌که شلنگ رو از داخل باغچه برمی‌دارم، میگم:

- من می‌شورم.

صدای مامان از حد معمولش بلندتر میشه و میگه:

- صبا کدوم گوری هستی؟

ثانیه‌ای بعد در دست‌شویی باز میشه و صبا از داخل دست‌شویی بیرون میاد. مامان انگشت اشارش رو به سمت صبا می‌گیره و با حرص میگه:

- حواسم بود امروز دست به سیاه و سفید نزدی، گمشو حیاط رو بشور.

صبا گوشه لبش رو بالا میده و حین این‌که انگشت اشارش رو به سمت خودش گرفته، میگه:

- من؟ هوا سرده... .

ROMANIK

مامان وسط حرفش می‌پره و با تشر میگه:

- حرف نباشه، صنم بیا تو خونه رو جارو کن.

بعد از اتمام حرفش، مامان به سمت ساختمان میره و من پیروزمندانه، شلنگ رو جلوی پای صبا پرت می‌کنم و میگم:

- موفق باشی.

لبخندی بهش تحویل میدم و بعد جلوی چشم‌های برزخی صبا، وارد خونه میشم.

شالم رو از روی سرم برمی‌دارم و گوشیم رو از داخل جیبم بیرون میارم. دکمه بغلش رو فشار میدم و صفحه گوشی روشن میشه. با دیدن پیام از طرف هومان، سریع رمز گوشی رو می‌زنم و وارد صفحه چتش میشم.

- تیکال برات عادی میشه.

متفکر به صفحه خیره میشم و بعد از این‌که جواب مناسبی براش پیدا نکردم، از صفحه اسکرین شات می‌گیرم و برای ترنم ارسال می‌کنم.

بعد از ارسال پیام، شروع به تایپ کردن می‌کنم:

- امروز هومان بهم پیام داد، همون دکتره که ماجراش رو برات تعریف کردم. چی بهش بگم؟

سریع دکمه ارسال رو لمس می‌کنم و بعد از تیک خوردن پیام، اینترنت گوشی رو خاموش می‌کنم.

نفس عمیقی می‌کشم و میگم:

- مامان، کجا رو جارو کنم؟

صدای مامان از داخل انباری به گوشم می‌خوره:

- هیچ‌جا، برو شام درست کن.

وارد آشپزخونه میشم و از داخل کمد کنار گاز، چهار تا سیب زمینی برمی‌دارم و تصمیم به درست کردن کو کو سیب زمینی می‌گیرم.

***

ROMANIK

- ولی ترنم من خیلی می‌ترسم.

ترنم کتاب تاریخ توی دستش رو می‌بنده و به سمت من می‌چرخه. سرش رو کنار گوشم میاره و آروم میگه:

- این‌قدر بزدل نبودی صنم، این‌کار از تیغ زدن روی دستت هم آسون‌تره.

نگاهی به اطراف کلاس می‌اندازم و بعد لـ*ـب می‌زنه:

- یک هفته از آشنایی من هومان می‌گذره و من همش به این فکر می‌کنم که نکنه این رابطه اشتباه باشه.

ترنم با انگشت اشارش چند ضربه به شقیقه‌ام می‌زنه و بعد میگه:

- تا وقتی این فکرها رو از سرت بیرون نکنی به جایی نمی‌رسی.

دستم رو زیر چونم میذارم و به چشم‌های ترنم نگاه می‌کنم.

- ببین صنم، حتی اگه این رابطه هم اشتباه باشه اشکال نداره! آدم باید رابطه‌های زیادی رو امتحان کنه.

ROMANIK

لـ*ـب‌هام رو محکم روی هم فشار میدم و میگم:

- فاصله‌ی سنیش باهام خیلی زیاده.

صدای قهقه‌ی ترنم داخل کلاس می‌پیچه و نگاه بچه‌ها روی ترنم ثابت می‌مونه. ترنم حین این‌که داره می‌خنده، دستش رو بالا میاره و از بچه‌ها عذرخواهی می‌کنه.

بعد از این‌که خندش تموم شد، دستش رو روی شونم میذاره و میگه:

- صنم خیلی باحالی!

- چرا؟

پاهاش رو روی هم می‌اندازه و کنار گوشم لـ*ـب می‌زنه:

- مگه قراره باهاش ازدواج کنی که سنش برات مهمه؟

دهنم باز می‌مونه و با تعجب میگم:

- وا!

مداد مشکی رنگی به دست می‌گیره و شروع به کشیدن خط‌های درهم روی کتاب می‌کنه.

- ببین این رابطه‌ها که قرار نیست تهش حتماً به ازدواج ختم بشه. تازه اگه هم ختم بشه که تفاوت سنی زیاد الان مُد شده.

دستم رو به لبه‌ی ماسکم می‌رسونم و اون رو روی صورتم جا به جا می‌کنم و میگم:

- پس فایده این رابطه‌ها چیه؟

شونه‌هاش رو بالا می‌اندازه و میگه:

ROMANIK

- خوش‌گذرونی.

با اومدن معلم، دست از ادامه صحبتمون می‌کشم و از روی صندلی بلند میشم. معلم با قدم‌های هماهنگ به سمت میز سبز رنگ گوشه کلاس میره و روی صندلی مشکی رنگش می‌شینه.

مقنعه‌ام رو کمی عقب می‌کشم تا موهای کوتاه شدم از زیر مقنعه بیرون بیان.

آستین‌های مانتوم رو بالا می‌کشم و بعد می‌نشینم. سر آوا کنار گوشم قرار می‌گیره و میگه:

- عجب جیگری شدی.

نگاه چپ چپی حواله‌اش می‌کنم و بعد کتاب جامعه شناسی که روی دسته‌ی صندلی بود رو باز می‌کنم و به سخنان گهربار معلم گوش میدم.

با بلند شدن صدای زنگ، کش و قوسی به تن خستم میدم و کتابم رو داخل کیفم پرت می‌کنم. بدون این‌که موهای بیرون اومده از مقنعه‌ام رو به داخل هدایت کنم، چادرم رو سرم می‌کنم.

کیفم رو روی شونم می‌اندازم و مثل همیشه زودتر از ترنم و آوا از مدرسه خارج میشم.

برخلاف قبل، دیگه سرم رو پایین نمی‌اندازم و راه برم، سرم رو قشنگ بالا می‌گیرم و اطراف رو با دل و جون نگاه می‌کنم.

متوجه نگاه‌های افراد آشنا روی خودم میشم و من با خیال راحت به راهم ادامه میدم.

ترس از حاج بابا، دیگه توی دلم جا نداره و من تنها یک پرنده‌ی مهاجرم که توی قفس حاج بابا حبس شدم. نفس عمیقی می‌کشم و بوی بهار به مشامم می‌خوره. بیست روز دیگه تا اومدن بهار وقته و خیابون‌ها روز به روز از جمعیت لبریز میشن.

با دیدن تابلوی کوچه، گوشه چادرم رو توی دستم می‌گیرم و وارد کوچه میشم.

مثل همیشه زن‌های همسایه، سرکوچه نشستن و نگاه‌های درندهشون روی من زوم میشه. با اعتماد به نفس سلام می‌کنم و بعد انگشتم رو روی زنگ فشار میدم.

منتظر می‌مونم تا مامان در رو باز کنه و بعد از شنیدن صدای تیک، نگاهم رو از تابلوی کوچه می‌گیرم و به در می‌دوزم.

با دیدن حاج بابا تمام جراتی که توی نشسته بود، پر می‌زنه و میره. صورت سفید حاج بابا با دیدن موهام، سرخ میشه و من برای برگشت اعتماد به نفس توی دلم، نفس عمیقی می‌کشم و میگم:

- سلام.

قدمی به داخل میذارم و تند تند نفس می‌کشم. با صدای بسته شدن در، اشهدم رو زیر لـ*ـب می‌خونم و به سمت دست‌شویی قدم برمی‌دارم.

با کشیده شدن کیفم به سمت عقب، تعادلم رو از دست میدم و روی زمین می‌افتم.

- تو آدم نمیشی نه؟

پلک‌هام رو با درد می‌بندم و کف دست‌هام رو روی زمین میذارم و سعی می‌کنم بلند بشم که با ضربه‌ای که به سرم می‌خوره، بلند میگم:

- آخ!

دستم رو روی سرم میذارم و جایی که مورد اصابت حاج بابا قرار گرفته بود رو فشار میدم.

- صدات در نیاد که بد می‌بینی.

اشک توی چشم‌هام حلقه می‌زنه و کمی بعد روی گونه‌های بی‌رنگم می‌شینن. سعی می‌کنم نقاب ندانستن به صورتم بزنم و با درد میگم:

- چی‌شده مگه؟

تسبیح فیروزه‌ای حاج بابا بالا میاد و محکم روی سرم می‌شینه. هر چی که مقاومت کرده بودم می‌پره و صدای هق هقم بلند میشه.

- میگه چی شده! بذار بریم تو مشخص میشه چی شده.

مچ دستم رو محکم توی دستش می‌گیره و از روی زمین بلندم می‌کنه. با عصبانیت من رو به دنبال خودش می‌کشونه و در رو باز می‌کنه.

فرصت درآوردن کفش‌هام رو بهم نمیده و من رو به داخل پرت می‌کنه. چادرم زیر پاهام گیر می‌کنه و باعث میشه با صورت به زمین بخورم.

لعـ*ـنتی زیر لـ*ـب میگم و قبل از این‌که بلند بشم، ضربه‌ی پا حاج بابا محکم به پهلوم می‌خوره.

مقاومت کردن بی‌فایده بود و صدای گریه‌ام بلند میشه.

- حاجی! خاک توی سرم! چی شده؟

کف دست‌هام رو روی زمین میذارم و می‌شینم. مامان کنارم می‌ایسته و به صورتم نگاه می‌کنه. برخورد دست‌هاش به گونش صدای بلندی ایجاد می‌کنه و هین کش‌داری میگه.

ROMANAK

- خدا لعنتت کنه صنم! این موهات چرا بیرونه؟

صدای پوزخند عصبی حاج بابا، اعصابم رو بهم می‌ریزه و باعث میشه دردی که توی پهلو و سرم نشسته بود رو فراموش کنم و تنها با تنفر به حاج بابا نگاه کنم.

حاج بابا نفس‌های کش‌دار می‌کشه و بعد نگاهش رو به من می‌دوزه. خم میشه و با پشت دست محکم توی دهنم می‌زنه و میگه:

- خیره سر!

اشک‌هام روی گونم سرازیر میشن و من توی دلم لـعـ*ـنت می‌فرستم به چشم‌هایی که بدون اجازه من می‌بارن.

چونم از بغض می‌لرزه و تمام توانم رو داخل پاهام جمع می‌کنم تا از روی زمین بلند بشم. همین‌که روی پاهام می‌ایستم، دست حاج بابا جلو میاد و موهایی که از مقنعه‌ام بیرون اومده بودن رو به دست می‌گیره و با دل و جون می‌کشه.

صدای جیغم بلند میشه و این‌بار ضرب دست مامان، نصیب تن خستم میشه.

- دختر خفه شو! می‌خوای آبرومون رو ببری؟

دستم رو بالا می‌برم و محکم مچ دست حاج بابا رو می‌گیرم و از موهام جداشون می‌کنم.

دست‌های لرزونم رو بالا می‌برم و ماسکم رو پایین می‌کشم و با لکنت میگم:

- اگه... با بیرون... بودن... موهای من، آبروتون... تو خطر می‌افته.

مقنعه‌ام رو عقب‌تر می‌کشم و ادامه میدم:

ROMANJK

- از این... به... بعد این‌جوری... میرم بیرون.

تسبیح حاج بابا مجدد بالا میاد و این‌بار مامان جلوی حاج بابا رو می‌گیره و میگه:

- آروم باش! قلبت مریضه!

پوزخند روی لبم عمیق‌تر میشه و انگشت اشارم رو به سمت تسبیح حاج بابا که روی هوا مونده بود می‌گیرم و با تمسخر میگم:

- اُوه مای گاد! نحوه ثواب جمع کردن هم آپدیت شده، مردم با تسبیح بچه‌شون رو می‌زنن تا ثواب جمع کنن.

شعله‌های آتیش توی چشم‌های حاج بابا روشن میشه و مامان رو با عصبانیت کنار می‌زنه.

امکان فرار کردن و پناه بردن به اتاقم رو داشتم؛ اما می‌ایستم تا مجدد مورد حمله حاج بابا قرار بگیرم.

دست‌های حاج بابا به دور گردنم حلقه میشه و کمرم رو محکم به دیوار پشت سرم می‌کوبه. نفسم بالا نمیاد و من برای دست‌یابی به ذره‌ای اکسیژن، به دست حاج بابا چنگ می‌اندازم.

صدای غرش حاج بابا قلبم رو به لرزه می‌اندازه و قطره‌های اشکم از گوشه چشمم سر می‌خورن و پایین میان.

- کاش همون روزها سقط شده بودی تا این‌جوری باعث آبروریزی نمی‌شدی.

دستش از دور گردنم آزاد میشه و من از کنار دیوار سر می‌خورم و محکم روی زمین فرود میام.

حس می‌کنم دو تا تیغ داغ توی قلبم فرو کردن و دارن سلول به سلول قلبم رو می‌شکافن.

حاج بابا از کنارم رد میشه و به سمت آشپزخونه میره و مامان بی‌توجه به من، دنبال حاج بابا راه می‌افته.

میون گریه‌هام لـ*ـب می‌زنم:

- شوهر ندیده بدبخت!

به خاطر فریادی که به گوش هیچ‌کس نرسید، اشک می‌ریزم، به خاطر خنده‌هایی که صداشون گوش فلک رو کر نکرد. هق می‌زنم به خاطر بخت سیاهی که از زمان جنین بودنم دامنم رو گرفته بود. به خودم لـعـ*ـنت می‌فرستم!

با حس گرمی بالای لبم، پشت دستم رو به لبم می‌کشم و با خونی شدن دستم متوجه میشم که بالای لبم خون شده.

سرم سنگین شده و چشم‌هام تار می‌بینه، دلم می‌خواست بخوابم و حالا حالاها بیدار نشم.

پاهام رو توی شکمم جمع می‌کنم و پلک‌هام رو می‌بندم. صدای جـ*ـر و بحث حاج بابا با مامان به گوشم می‌خوره و من حتی توان این رو ندارم که متوجه بشم چی میگن.

سرم رو روی پاهام میذارم و کمی بعد از عالم و آدم فارغ میشم.

***

موهام رو پشت گوشم می‌فرستم و آهنگی که هومان برام ارسال کرده بود رو پخش می‌کنم.

تو ای زیبا صنم هوادارت منم،

کاش بودم عطر رو پیراهن تو!

تو ای آرام جان عزیز مهربان!

مستم از گل‌های روی دامن تو،

ای زیبا صنم!

تو شاه بانوی غزل من خانه‌ای روی گسل،

جانا تو لرزاندی دلم را!

چشمان تو باغ ترنج مهربان از من نرنج،

ROMANIK

بس کن این ناز و ادا را!

تو شاه بانوی غزل من خانه‌ای رو گسل،

جانا تو لرزاندی دلم را!

چشمان تو باغ ترنج مهربان از من نرنج،

بس کن این ناز و ادا را!

دستی بکش روی سرم من از تو دل نازک‌ترم،

جان من بس تو این ناز و ادا را!

چه کنم که نگاه تو دل نبرد ای زیبا صنم،

ناز چشمت می‌کشد آهسته ما را!

ای زیبا صنم!

لبخند روی لبم نقش می‌بنده و با حس سوزش بالای لبم، لعـ*ـنتی زیر لـ*ـب میگم و شروع به تایپ کردن می‌کنم.

- حالا که خواننده‌ها برای هومان نخوندن، ما باید چه کار کنیم؟

پیام رو ارسال می‌کنم و منتظر جواب از جانب هومان می‌مونم.

پرده رو کنار می‌زنم و به در حیاط چشم می‌دوزم تا اگه مامان اومد سریع گوشی رو مخفی کنم.

از دیروز تا حالا جو خونه سنگین شده و تنها کسی که باهام حرف زده صابر!

دستم رو روی قلبم میذارم و میگم:

- یه روزی انتقام زخم‌هایی که خوردی رو می‌گیرم، مطمئن باش!

با لرزش گوشی توی دستم، پرده رو رها می‌کنم و رمز گوشی رو می‌زنم.

ویسی که هومان برام فرستاده بود رو باز می‌کنم و با لبخند به ویسش گوش میدم:

- اشکال نداره صنم بانو، شما آهنگ نفرستاده قبولی.

ریز ریز می‌خندم و خدا رو شکر می‌کنم که توی این روزهای سخت هومان رو کنارم دارم.

هومانی که خوب بلد بود توی سختی‌ها کنارم باشه و مثل بقیه مردهای اطرافم، بهم زخم زبون نمیزد.

انگشتم رو روی صفحه تکون میدم و شروع به تایپ کردن می‌کنم:

- اننی معجبهٔ بک[1]!

پیام رو ارسال می‌کنم و هومان سریع اون رو می‌خونه و می‌نویسه:

- تیکال بازیگوش شدی؟

زبونم رو روی لبم می‌کشم و می‌نویسم:

- بازیگوش بودم سِچومه[2]!

گوشی توی دستم می‌لرزه و عکس هومان روی صفحه گوشی نقش می‌بنده. با خیال راحت دکمه سبز رنگ رو لمس می‌کنم و به تماس هومان جواب میدم.

- می‌بینم که داری روح فردوسی رو شاد می‌کنی.

توی گلو می‌خندم و با ناز میگم:

- اثرات هم‌نشینی با دوست‌داران ادبیاته.

صدای نفس‌های هومان به گوشم می‌خوره و قلبم رو لبریز از آرامش می‌کنه.

- خب بگو ببینم چی گفتی.

ابروهام رو بالا می‌اندازم و میگم:

- نُچ.

- بگو وقت سرچ کردن توی گوگل رو ندارم، باید برم وضعیت بیمارها رو چک کنم و یک دفعه دیدی به جای استامینوفن، قرص سرما خوردگی تجویز کردم و بیمار مُرد، اون وقت باید بیای پشت میله‌های زندون باهام چت کنی.

دیوونه‌ای زیر لـ*ـب بهش میگم و با خنده ادامه میدم:

- چیز خاصی نگفتم، برو به کارت برس. من هم الان مامانم میاد.

ROMANIK

- نامرد!

تک خنده‌ای می‌کنم و تماس رو قطع و بعد به سمت اتاقم میرم.

گوشی رو داخل کشوی زیر میز میذارم و با قلبی که لبریز از احساس خوب شده بود، شروع به تمیز کردن اتاق می‌کنم.

[1]: من بهت علاقه دارم.

[2]: کسی که چشم‌های سیاه دارد.

با شنیدن صدای بسته شدن در، مانتوی توی دستم رو روی صندلی میذارم و به سمت در اتاق قدم برمی‌دارم. قبل از این‌که از اتاق بیرون برم، صدای مامان به گوشم می‌خوره.

- صنم! کجایی؟

موهام رو به پشت گوشم می‌فرستم و از اتاق بیرون میرم. مامان درحال در آوردن چادرش هست و پلاستیک بزرگی که به دست داره رو روی زمین میذاره. بی‌حرف به سمت پلاستیک میرم و اون رو از روی زمین برمی‌دارم.

- مگه من بهت گفتم پلاستیک رو بر داری؟

تای ابروم رو بالا میدم و میگم:

- پس برای چی صدام زدی؟

مامان ضربه‌ای به پشت دستش می‌زنه و با حرص میگه:

- بشکنه دستی که نمک نداره.

ROMANIK

پلاستیک رو روی زمین میذارم، انگشت‌هام رو به سمت صورتم می‌گیرم و میگم:

- نشکسته که سر انجامش این شده.

ابروهای ظریف مامان تو هم میره و با عصبانیت میگه:

- کرم از کُنده‌ای واقعاً!

نفسم رو کلافه با دهنم به بیرون پرت می‌کنم و دست به سینه می‌ایستم.

- چه ربطی داشت؟

انگشت اشاره مامان به سمتم میاد و من از ترس این‌که ممکنه دوباره تو دهنی بخورم سرم رو عقب می‌برم. مامان پوزخندی می‌زنه و میگه:

- وقتی مثل سگ می‌ترسی، چرا با دم شیر بازی می‌کنی؟

بعد خم میشه و پلاستیک رو از روی زمین برمی‌داره و حین این‌که به سمت اتاق مشترکش با حاج بابا میره، میگه:

- رفتم برات پارچه خریدم بدم سمیه خانوم، مانتو بدوزه. یکی از مانتوهات که اندازهت هست رو بده بهم تا نیاز نباشه با این قیافه بیای برای گرفتن اندازه‌هات.

دست‌هام رو با حرص مشت می‌کنم و میگم:

- لابد رفتی رنگ سرمه‌ای گرفتی؟

صدای بسته شدن در اتاق بهم می‌رسه و من عقب گرد می‌کنم و با عصبانیت به مامان نگاه می‌کنم.

- آره، بین مشکی و سرمه‌ای، سرمه‌ای رو انتخاب کردم.

ROMANIK

پوزخند عصبی می‌زنم و میگم:

- چه انتخاب سختی! مگه قراره برم عزاداری که رنگ تیره برام گرفتی؟ عیده مثلاً!

روسریش رو گره می‌زنه و به سمت آشپزخونه قدم بر می‌داره. صدای باز شدن در کابینت به گوشم می‌خوره و کمی بعد صدای خودش مثل مته مغزم رو سوراخ می‌کنه.

- مگه قراره بری عروسی که رنگ روشن می‌خوای؟

با عصبانیت به سمت آشپزخونه قدم برمی‌دارم و توی چهار چوبش می‌ایستم و میگم:

- من رنگ تیره نمی‌پوشم، مگه فرم مدرسه‌اس که رفتی سرمه‌ای برام خریدی؟

نگاه حقیرانه‌ای بهم می‌اندازه و قابلمه توی دستش رو داخل سینک ظرف‌شویی میذاره.

- لیاقت همین هم نداری.

عصبی دستم رو توی موهام می‌کشم و میگم:

- اصلاً من لباس نو برای عید نمی‌خوام، همین مانتوهایی که دارم خوبه.

با عصبانیت شیر آب رو می‌بنده و قابلمه رو روی گاز می‌ذاره.

- غلط کردی! می‌خوای مردم بگن حاج احمد نتونسته یه لباس نو برای بچه‌اش بگیره؟

دستم رو مشت می‌کنم و محکم به دیوار می‌کوبم و میگم:

- گل بگیرن در دهن مردمی که کله‌شون تا ته تو زندگی ماست!

قدمی به عقب برمی‌دارم و به اتاقم پناه می‌برم تا شاهد گریه‌هام تنها دیوارهای اتاق باشن.

همین‌که پام رو داخل اتاق میذارم سیل اشک‌هام روی گونم جاری میشه و قلبم محکم می‌کوبه. این‌قدر محکم که هر لحظه حس می‌کنم ممکنه از هم بپاشه.

پشت دستم رو به بینیم می‌کشم و گوشیم رو از داخل کشو برمی‌دارم. بعد از زدن رمز، وارد واتساپم میشم و چت ترنم رو باز می‌کنم. همین لحظه، گوشی توی دستم می‌لرزه و اسم ترنم روی صفحه نقش می‌بنده. انگشت شصتم رو روی علامت پاسخ میذارم و تماس رو وصل می‌کنم.

- الو؟

صدای همیشه شاد ترنم توی گوشم می‌پیچه:

- سلام خوبی؟

روی زمین چهار زانو می‌شینم و میگم:

- سلام، نه.

- باز چی شده؟

کلافه دستم رو داخل موهام می‌برم و با صدای آرومی میگم:

- خسته شدم ترنم، هر کاری که گفتی کردم ولی جواب نداده.

- کدوم کارها رو؟

انگشت اشارم رو به لبم کشیدم و ادامه دادم:

- همین اعتراض کردن مداوم، موهام رو بیرون بریزم، لجبازی کنم.

قهقه‌ی ترنم باعث میشه گوشی رو کمی از گوشم فاصله بدم و بعد از کمی مکث، مجدد اون رو به گوشم نزدیک کنم.

ROMANIK

- دیوونه! این‌ها که مقدمات کارهای اصلی بوده.

دستم رو به دکمه بالایی لباسم می‌رسونم و اون رو باز می‌کنم.

- مگه دیگه باید چه‌کار کنم؟ هنوز بدنم از کتک‌هایی که خوردم درد می‌کنه. لبم با هر کلمه‌ای که میگم می‌سوزه.

- بمیرم برات، ولی به این فکر کن بعد از این همه سختی بالاخره راحت میشی.

لـ*ـب‌هام رو محکم روی هم قرار میدم و با افسوس میگم:

- امیدوارم.

- خب حالا بریم سراغ مرحله بعدی.

از روی زمین بلند میشم و کنار کمد می‌ایستم و میگم:

- خب؟

- یکی از عکس‌هایی که با دست زخمیت گرفته بودی رو بزار پروفایلت.

سرم رو به کمد تکیه میدم و میگم:

- خب که چی بشه؟

- اُوه، یه فکر بهتر دارم.

پلک‌هام رو می‌بندم و دستم رو روی پهلوم میذارم. درد شدیدی توی بدنم می‌پیچه و صورتم جمع میشه.

- چه فکری؟

ROMANIK

- هرچی عکس از دست زخمیت گرفته بودی، حتی اون سلفی‌هات رو بفرست برام.

دستم رو از روی پهلوم برمی‌دارم و تکیم رو از کمد می‌گیرم و میگم:

- می‌خوای چه‌کار کنی؟

- حاج بابات واتساپ داره؟

نفسم رو کلافه با دهنم بیرون می‌فرستم و لـ*ـب می‌زنم:

- آره داره.

- خب خیلی خوبه! من عکس‌هات رو با یه شماره ناشناس می‌فرستم براش، اون هم وقتی ببینه تو به خاطر قفسی که دورت ساخته این‌کار رو کردی، دلش به رحم میاد و حصار دورت رو کمتر می‌کنه.

شک، تردید و بیشتر از همه ترس بعد از حرف ترنم توی دلم ریشه می‌کنه و تعللم توی جواب دادن، باعث میشه که صدای عصبی ترنم به گوشم بخوره.

- زیر لفظی می‌خوای؟

زبونم رو روی لبم می‌کشم و میگم:

- ترنم می‌ترسم!

صدای نفس کشیدن عصبیش به گوشم می‌رسه و چهره عصبیش جلوی چشم‌هام نقش می‌بنده.

- صنم از چی می‌ترسی؟ خاک توی سر من که به خاطر آزاد شدن تو، دارم فسفر می‌سوزم، راه حل جلوی پات بذارم.

ROMANIK

دستم رو به پیشونیم می‌کشم و سریع میگم:

- باشه قبوله، تو حرص نخور.

- حرصم میدی آخه!

لـ*ـب پایینم رو داخل دهنم می‌برم و ببخشیدی زمزمه می‌کنم.

- صنم، الان عکس‌ها رو بفرست.

پوست گوشه ناخونم رو از استرس می‌کَنم و میگم:

- باشه.

با پیچیدن صدای بوق داخل گوشم، گوشی رو جلوی صورتم می‌گیرم و وارد گالریم میشم. عکس‌هایی که با موی باز گرفته بودم و ساعد زخمی دستم جلوی چشم‌هام بود رو برای ترنم ارسال می‌کنم. ترنم در لحظه پیام‌ها رو می‌خونه و شروع به تایپ کردن می‌کنه. مجدد وارد گالریم میشم و عکسی که از ساعد دستم به تنهایی گرفته بودم رو هم برای ترنم می‌فرستم. کمی بعد پیام ترنم روی صفحه نقش می‌بنده.

- شماره بابات هم بده.

از استرس زیاد روی زمین می‌شینم و بی‌خیال دلشوره‌ای میشم که امونم رو بریده بود. شماره حاج بابا رو برای ترنم ارسال می‌کنم و انگشتم رو روی علامت ضبط صدا میذارم و شروع به حرف زدن می‌کنم.

- با شماره کی بهش پیام میدی؟

انگشتم رو از روی صفحه برمی‌دارم و صدای ضبط شدم برای ترنم ارسال میشه. صدای احوال پرسی مامان به گوشم می‌رسه و با نگاه کردن به ساعت گوشی متوجه میشم که صبا از مدرسه برگشته.

قطره اشکی روی گونم می‌شینه و به بخت بدم لـعـ*ـنت می‌فرستم. از وقتی که اون حرف‌ها رو از زبون صابر شنیده بودم، دیدم نسبت به اطرافیانم خیلی فرق کرده بود. توجه‌هایی که به صبا میشد، بیشتر از قبل به چشمم می‌اومد و کینه رو بیشتر توی دلم پخش می‌کرد. کف دستم رو روی زمین میذارم و از روی زمین بلند میشم. درد پهلوم باعث میشه گوشه لبم رو گاز بگیرم و مزه خون رو توی دهنم احساس کنم.

بدون این‌که به پیام ارسالی ترنم نگاه کنم، اینترنت گوشی رو خاموش می‌کنم و روی صندلی چوبی می‌شینم.

- سلام.

سرم رو بالا می‌گیرم و نگاهم رو به صبایی که شاد و خرم از مدرسه برگشته بود، می‌دوزم. سلام آرومی زیر لـ*ـب میگم، سرم رو روی میز میذارم و چشم‌هام رو می‌بندم. این روزها خیلی حسود شده بودم، این‌قدر حسود که به تک تک عابرهای توی خیابون هم حسودی می‌کردم که چرا می‌تونن توی خیابون قدم بزنن؛ ولی من نمی‌تونم. گاهی وقت‌ها حسرت یه ماشین مدل بالا و گوشی گرون قیمت نیست، گاهی وقت‌ها حسرت یه آدم میشه یه لبخند از ته دل، یه قهقه‌ی بلند که گوش فلک رو کر کنه! شنیدن خسته نباشید از زبون مادرت وقتی از مدرسه برمی‌گردی، یه لقمه نون و پنیر که مادرت صبح‌ها بذاره توی کولت و برات آرزوی موفقیت کنه. حسرت‌های خیلی از آدم‌ها کوچیک‌تر از اونیِ که فکرش رو کنیم، ولی همین حسرت‌ها تبدیل میشن به بغض توی گلوت و وقتی کسی رو می‌بینی که یه گوشه از حسرت‌های تو دَم دست‌ترین چیز توی زندگیشه! بغضت می‌ترکه و مثل ابر بهار اشک می‌ریزی.

دست از تفکراتم که پر از حسرت بود می‌کشم و سرم رو از روی میز برمی‌دارم. صبا دستی به موهای بلندش می‌کشه و بعد از اتاق بیرون میره. با غم دستم رو داخل موهای کوتاهم می‌برم و برای این‌که صدای هق هقم به بیرون نرسه، دستم رو جلوی دهنم می‌گیرم.

صدای پا به گوشم می‌رسه و من سریع آستین لباسم رو به چشم‌هام می‌کشم تا اثرات گریه کردن رو پاک کنم. قامت مامان رو داخل راهرو می‌بینم که به سمت اتاق می‌رفت و کمی بعد با پلاستیکی که داخلش پارچه بود از اتاق بیرون میاد

ROMANTIK

- صنم بیا.

کف دست‌هام رو روی میز میذارم و از روی صندلی بلند میشم. از اتاق بیرون میرم و با شنیدن صدای مامان از داخل نشیمن، به اون سمت قدم برمی‌دارم.

مامان پارچه فیروزه‌ای رنگی رو از داخل پلاستیک بیرون میاره و من روی نزدیک‌ترین مبل به مامان می‌شینم.

- صبا این رو برای تو گرفتم، به رنگ چشم‌هات میاد.

دهنم باز می‌مونه و نگاهم بین پارچه و صبا در گردشه. صبا با ذوق دستش رو به سمت پارچه می‌بره و از مامان تشکر می‌کنه. ریشه حسادت توی دلم عمیق میشه و قلبم می‌سوزه. دلشوره‌ای که توی دلم نشسته بود از بین میره و سراسر وجودم رو خشم فرا می‌گیره.

- این هم مال تو صنم.

نگاهم رو به پارچه سرمه‌ای رنگ توی دست مامان می‌دوزم و با پوزخند میگم:

ROMANIK

- مگه قراره فرم مدرسه برام بدوزی؟

مامان با حرص پارچه رو داخل پلاستیک پرت می‌کنه و میگه:

- چیه؟ نکنه انتظار داشتی برات پارچه رنگ روشن بگیرم تا سیاه‌تر از این به چشم بیای؟

با بغض سرم رو پایین می‌اندازم و به دست‌هام نگاه می‌کنم. پوستم این‌قدر سبزه نبود که به خاطر پوشیدن یه مانتوی رنگ روشن، سبزه‌تر به نظر بیام.

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و میگم:

- من مانتو جدید نیاز ندارم، همون قبلی‌ها خوبه.

دستم رو روی دسته‌های مبل میذارم و بلند میشم. مامان با تمام وجودش من رو خرد کرده بود. بغضی که توی گلوم بود رو با قورت دادن آب گلوم پایین میدم و از نشیمن بیرون میام و وارد آشپزخونه میشم.

- بچه هم بچه‌های قدیم، ما جرات نداشتیم به بزرگترمون بگیم این پارچه رو نمی‌خوام.

لیوان شیشه‌ای رو از داخل کمد برمی‌دارم و زیر شیر آب می‌گیرم. آب داخل لیوان رو یک نفس سر می‌کشم و بعد نقاب بی‌خیالی به صورتم می‌زنم. توی چهار چوب در آشپزخونه می‌ایستم و با پوزخند میگم:

- جرات نداشتین؟ اون زمان یه پارچه مشکی هم براتون می‌خریدن ذوق می‌کردین، می‌دونی چرا؟ چون این‌قدر تعدادتون زیاد بود که توان خرید لباس نو رو نداشتین.

پره‌های دماغ مامان باز و بسته میشه و مثل همیشه صبا با خودشیرینی میگه:

- مامان جونم، بی‌خیال لیاقت نداره. این پارچه هم برای من.

مامان زیر چشمی نگاهی به صبا می‌اندازه و میگه:

- خلایق هر چه لایق.

لبخند تلخی روی لـ*ـب می‌نشونم، عقب گرد می‌کنم و به سمت قندون شیشه‌ای روی میز میرم و حبه قندی از داخل قندون برمی‌دارم. قند رو داخل دهنم میذارم و نفس عمیقی می‌کشم. شیرینی قند، باعث شد حالت تهوعی که بعد از تماس ترنم بیخ گلوم رو گرفته بود، کمتر بشه. موهام رو پشت گوشم می‌فرستم و در حالی که به زمین و زمان فوش میدم روی صندلی می‌شینم. تصویرم توی شیشه‌ی میز مثل خار توی چشمم فرو میره و باعث

میشه دستم رو مشت کنم و محکم روی میز بکوبم. دردی که توی پهلوم می‌پیچه کمتر از دردیِ که قلبم تحمل می‌کرد.

صدای محکم بسته شدن در، باعث میشه نگاه ترسیدم رو به در آشپزخونه برسونم و سریع از روی صندلی بلند شم. صدای یا علی گفتن مامان، قلبم رو بیشتر به لرزه می‌اندازه و دلشوره امونم رو می‌بره.

- حاجی صبر کن!

به دیوار پشت سرم تکیه میدم و در توسط حاج بابا باز میشه و قبل از این‌که به صابر اجازه ورود بده، در رو می‌بنده و اون رو قفل می‌کنه. صدای مشت زدن صابر باعث میشه خون توی رگ‌هام یخ ببنده و تمام وجودم به لرزه بی‌افته.

- صنم! داری خونم رو می‌کنی توی شیشه!

نگاهم رو به چشم‌های برزخی حاج بابا دوختم و بعد از اون به تسبیح توی دستش رسیدم. توی دلم به ترنم و نقشه‌هاش لـعـ*ـنت می‌فرستم و کمرم رو محکم به دیوار پشت سرم می‌چسبونم.

ROMANIK

صدای عصبی مامان، رشته افکارم رو پاره می‌کنه:

- چرا تو نمی‌میری من راحت بشم؟ دوباره چه غلطی کردی؟

صدای شکسته شدن چیزی، باعث میشه سرم رو به سمت حاج بابا بچرخونم. گلدون کنار در به هزار تیکه تبدیل شده بود و جز صدای در زدن‌های صابر، صدای دیگه‌ای از کسی در نمی‌اومد.

- دردت چیه؟

چونم از بغض لرزید و تمام حرف‌هایی که پشت دهنم تلنبار شده بودن بیرون ریخته شدن.

- دردم؟ حاجی الان میگی دردم چیه؟

جرات پیدا می‌کنم و از دیواری که پشت و پناهم شده بود فاصله می‌گیرم. انگشت اشارم رو به سمت مامان می‌گیرم و حین این‌که به حاج بابا نگاه می‌کنم میگم:

- می‌دونی امروز زنت چی بهم گفت؟

قطره اشکی که روی لبم نشسته بود رو می‌خورم و میگم:

- به بچه خودش گفت چون پوستت سبزس، حق پوشیدن مانتوی رنگ روشن نداری، فقط به خاطر این‌که سیاه‌تر به چشم میای.

بی‌خیال دردی که تو پهلوم پیچیده بود میشم و ادامه میدم:

- حاجی تو که قانون خدا رو می‌دونی، کجای قانون خدا نوشته که سبزه‌ها حق پوشیدن لباس روشن ندارن؟

ROMANIK

گوشه لبم که تازه جای زخمش خوب شده بود، مجدد زخمش باز میشه و گرمی خون رو گوشه لبم احساس می‌کنم.

قفسه‌ی سینم از شدت عصبانیت بالا و پایین میشه و دست مشت شدم رو به قلبم می‌کوبم و میگم:

- قلبم درد می‌کنه حاجی، تا حالا قلبت درد گرفته؟ این دردش عادی نیست‌ها، درد حرف‌هایی که مثل تیر به قلبت می‌خورن خیلی بیشتر از این حرف‌هاست.

حاج بابا قدمی به جلو میذاره و من توان تحلیل حس داخل چشم‌هاش رو ندارم. با سوختن یه طرف صورتم، صدای "هین" کشیده‌ای که صبا میگه، باعث میشه پوزخندی روی لـ*ـب‌هام جا خوش کنه.

- این رو زدم تا بفهمی، به مادرت توهین نکنی.

سرم هم‌چنان پایینه و توی دلم به این فکر می‌کنم که من این همه حرف زدم و حاج بابا فقط این رو فهمید؟

چونم رو توی دستش می‌گیره و سرم رو به سمت خودش برمی‌گردونه. از بین دندون‌های قفل شدش با عصبانیت میگه:

- صنم یک هفته تموم خون به جگرم کردی!

با بغض لـ*ـب می‌زنم:

- یک هفته‌اس که با کشیدن تسبیح روی بدنم داری برای خودت ثواب جمع می‌کنی!

فشار دستش روی چونم بیشتر میشه و میگه:

- زبون باز کردی؟

لـ*ـب‌هام رو محکم روی هم فشار میدم و میگم:

- توی قانون خدا نوشتن که حرف حق زدن، حرامه؟

چونم رو رها می‌کنه و نگاهش به رد خون گوشه لبم می‌رسه. نفسم بریده بریده بالا میاد و صدای ضربه‌هایی که صابر به در میزد هم قطع میشه.

انگشت اشاره حاج بابا مستقیم من رو هدف می‌گیره و با خشم میگه:

- دیگه تموم شد صنم، از فردا دیگه حق مدرسه رفتن نداری!

قلبم از تپش می‌ایسته و چشمه‌ی اشکم می‌جوشه و کل صورتم خیس میشه. حاج بابا با بی‌رحمی تمام ادامه میده:

- اولین خواستگاری که اومد در این خونه رو زد قبولش می‌کنم، برام مهم نیست پیره یا جوون. فقط می‌خوام این لکه ننگ زودتر از توی این خونه جمع کرده بشه.

دستم رو به گلوم می‌رسونم و برای یافتن ذره‌ای اکسیژن تقلا می‌کنم.

- صبا، گوشیش رو بیار.

زیر چشمی نگاهی به صبا می‌اندازم که با غرور به سمت اتاق می‌رفت. آب دهنم رو قورت میدم و وقتی صبا از کنارم رد میشه تا گوشی رو به دست حاج بابا بده، محکم اون رو هُل میدم و گوشی رو از دستش می‌گیرم. صبا محکم به دیوار می‌خوره و صدای هین مامان توجهم رو به خودش جلب می‌کنه. مامان حین این‌که از کنارم رد میشه سیلی به گوشم می‌زنه و به سمت صبا میره.

ROMANIK

صدای شکسته شدن شیشه، باعث میشه نگاه عصبی حاج بابا به پنجره داخل نشیمن کشیده بشه. صابر از پنجره وارد خونه میشه. با قدم‌های بلند کنارم می‌ایسته و مچ دستم رو می‌گیره و کنار گوشم لـ*ـب می‌زنه:

- خوبی؟

با کشیده شدن موهام به عقب، چشم‌هام رو با درد می‌بندم و تمام تلاشم رو می‌کنم تا صدای فریاد پر از دردم بلند نشه.

- به چه حقی من رو هُل دادی؟

صدای کشیده‌ای که مطمئنم از جانب صابر نثار صبا شده، باعث میشه پلک‌هام رو باز کنم. برخلاف تصورم، کشیده‌ای که سهم صبا شده بود اهدا کنندش حاج بابا بود.

- یک‌بار دیگه با بزرگترت این‌جوری رفتار کنی من می‌دونم با تو.

عصبی شروع به دست زدن می‌کنم و میگم:

- ماشاالله حاجی! قشنگ مشخصه به خاطر این سیلی عذاب وجدان داری. آخه من رو با تسبیح می‌زنی تا ثواب جمع کنی، ولی صبا رو با دست می‌زنی تا اون دنیا به خاطر این سیلی عذاب بکشی!

دست صابر به دور کمرم حلقه میشه و با قرار گرفتن دستش روی پهلوم، آخ بلندی از دهنم خارج میشه. نگاه عصبیم رو به چشم‌های حاج بابا می‌دوزم، خبری از آرامش همیشگی داخل چشم‌هاش نیست و پوست صورتش از عصبانیت زیاد، سرخ شده.

- صابر این رو از جلوی چشم‌هام گم و گور کن.

چونم از بغض می‌لرزه و آروم میگم:

- آره، لکه‌ی ننگ رو از جلوی چشم‌هاش گم و گور کن.

پوزخندی روی لبم می‌نشونم و از صابر کمی فاصله می‌گیرم. وجود صابر، شجاعتی رو نصیب وجودم کرده که خیلی وقت بود دنبالش می‌گشتم.

- خبر نداری حاجی، لکه‌ی ننگ جلوی چشم‌هات داره رشد می‌کنه و خودت خبر نداری. شاید هم خبر داری ولی خب عزیز دردونه‌اتِ دیگه، برای همین میذاری هر غلطی دلش می‌خواد بکنه.

فشار دست صابر روی مچم بیشتر میشه و این یعنی بس کن صنم؛ اما من انگشت اشارم رو به سمت صبا می‌گیرم که مظلومانه خودش رو داخل بغل مامان جا داده بود. زبونم رو روی لبم می‌کشم و ادامه میدم:

- بد نیست یه سر به گوشی دخترتون بزنین!

دست صابر روی دهنم می‌شینه و سریع من رو به داخل اتاقش می‌بره. در رو پشت سرش با پاش می‌بنده و بعد اون رو قفل می‌کنه. با بسته شدن در، به عقب می‌چرخم و محکم صابر رو بغل می‌کنم. به اندازه تمام روزهایی که نیاز به بغل بابام داشتم، حلقه دست‌هام رو دور کمر صابر تنگ‌تر می‌کنم.

دست صابر روی کمرم می‌شینه و میگه:

- صنم چرا این کار رو کردی؟

آب دماغم رو بالا می‌کشم و لـ*ـب می‌زنم:

- کدوم کار؟

ROMANIK

صابر من رو از خودش جدا می‌کنه و آستین لباسم رو بالا می‌زنه. وقتی رد زخمی روی دستم نمی‌بینه، میگه:

- همین زخم‌های روی دستت که توی عکس بود.

سرم رو پایین می‌اندازم و حین این‌که به ترنم لـعـ*ـنت می‌فرستم، میگم:

- برای آروم شدن!

- خدا جونم رو بگیره.

با صدای فریاد مامان، با ترس قدمی به عقب میذارم و صابر سریع به سمت در اتاق میره و اون رو باز می‌کنه. بی‌اختیار به دنبال صابر به راه می‌افتم و اولین چیزی که می‌بینم گوشی شکسته صباست که کف نشمین پخش شده.

- تاوان کدوم گناه رو دارم پس میدم؟

دلم از حرف حاج بابا می‌گیره و به این فکر می‌کنم که خیلی زیاده روی کردم! حاج بابا روی زمین می‌شینه و دستش رو روی قلبش میذاره. صورتش کم کم سفید میشه و دستی که روی قلبش گذاشته بود، کنار بدنش می‌افته. صدای یا علی مامان بلند میشه و صابر سریع خودش رو به کنار حاج بابا می‌رسونه.

- حاجی؟

سریع گوشیم رو جلوی صورتم میارم و با دست‌های لرزون رمزش رو می‌زنم. با باز نشدن گوشی، مجدد رمز رو می‌زنم و تمام تمرکزم رو جمع می‌کنم تا این‌بار به درستی رمز رو وارد کنم.

ROMANIK

با باز شدن گوشی سریع شماره اورژانس رو می‌گیرم و گوشی رو به صورتم نزدیک می‌کنم.

مامان سریع به سمتم میاد و گوشی رو از دستم می‌گیره. تند تند آدرس رو به فرد پشت گوشی میده و بعد از اتمام تماس، گوشی رو به دستم میده و مجدد کنار حاج بابا می‌ایسته. قدمی به جلو میذارم و تمام حواسم رو جمع می‌کنم تا روی خرده شیشه‌ها قدم برندارم.

صبا به سمت حاج بابا میره و با فریادی که مامان می‌کشه، سرجاش ثابت می‌ایسته.

- گمشو توی اتاقت! باعث همه این بدبختی‌ها تویی.

دست به سینه به رفتن صبا نگاه می‌کنم و پوزخندی روی لـ*ـب می‌نشونم. برخلاف چیزی که تصور می‌کردم، دلم از ناراحتی صبا شاد نشده بود و تمام هوش حواسم پی حاج باباست که کنار دیوار روی زمین بی‌هوش بود.

با پیچیدن صدای زنگ داخل خونه، مامان سریع چادر سفید رنگی به سر می‌کنه و از خونه بیرون میره.

- صنم یه چادر بپوش حداقل.

نگاهم رو از صابر که مشغول آب قند دادن به حاج بابا بود، می‌گیرم. عقب گرد می‌کنم و با شونه‌های افتاده به سمت اتاق صابر میرم. وقتی که در اتاق رو می‌بندم، صدای مامورهای اورژانس به گوشم می‌خوره که درباره‌ی حاج بابا سوال می‌پرسیدن. روی تخت صابر می‌شینم و دست‌هام رو به دور زانوهام حلقه می‌کنم.

- یعنی کارم اشتباه بوده؟

سرم رو به سمت سقف می‌گیرم و لـ*ـب می‌زنم:

ROMANIK

- فقط من اشتباه نکردم، صبا هم مقصر بود.

به تاج تخت تکیه میدم و پاهام رو دراز می‌کنم. پوست صورتم از سیلی‌هایی که امروز خورده بود، می‌سوزه و پهلوم بیشتر از دیروز وجود آسیب دیدش رو به رخم می‌کشه.

گوشی توی دستم می‌لرزه و اسم ترنم روی صفحه نقش می‌بنده. با عصبانیت تماس رو وصل می‌کنم و میگم:

- خدا رو شکر کن که دیگه گذرم بهت نمی‌افته، مگرنه با همین دست‌هام خفت می‌کردم.

- تیکال؟ حالت خوبه؟

با شنیدن صدای هومان، از تاج تخت فاصله می‌گیرم و با بهت میگم:

- تویی؟

درد توی پهلوم می‌پیچه و بی‌اختیار آخ آرومی از دهنم خارج میشه.

- آره من هم! حالت خوبه؟

ابروهام از درد توی هم میرن و با تظاهر میگم:

- آره خوبم.

نفس عمیقی می‌کشم تا از حجم بغض داخل گلوم کاسته بشه.

- بعید می‌دونم خوب باشی، تیکال چی شده؟

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و مزه خون رو داخل دهنم احساس می‌کنم. حین این‌که به ترنم و وجودش لـعـ*ـنت می‌فرستم میگم:

- چیزی نشده، تو خوبی؟

ROMANIK

- من خوبم، اون حرف‌ها... .

وسط حرفش می‌پرم و میگم:

- ببخشید، فکر کردم دوستمه.

صدای کشیده شدن صندلی روی زمین به گوشم می‌خوره و کمی بعد هومان میگه:

- پس یه اتفاقی افتاده که این‌جوری عصبانی بودی.

با عصبانیت میگم:

- هر اتفاقی افتاده باشه به تو ربط نداره.

تماس رو قطع می‌کنم و گوشی رو به سمت انتهای تخت پرت می‌کنم. دستم رو داخل موهام می‌برم و اون‌ها رو به هم می‌ریزم و زیر لـ*ـب با حرص میگم:

- احمق!

صدای بسته شدن در باعث میشه دستم رو از داخل موهام بیرون بیارم و به سمت در قدم بردارم. دست‌گیره در رو توی دستم می‌گیرم و اون رو پایین می‌کشم. کمی در رو باز می‌کنم و وقتی کسی رو داخل نشمین نمی‌بینم، از داخل اتاق بیرون میرم.

شیشه‌های شکسته و گوشی صبا که صفحه‌اش کلی ترک برداشته بود، اولین چیزیِ که به چشمم می‌خوره. از کنار دیوار رد میشم تا شیشه‌ها داخل پام نرن. صدای هق هق صبا به گوشم می‌خوره و پوزخند عمیقی روی لبم جا خوش می‌کنه. حین این‌که به سمت انباری قدم برمی‌دارم، میگم:

- حقته! تا تو باشی غلط اضافه نکنی!

ROMANIK

در انباری رو باز و لامپ رو روشن می‌کنم. تک تک وسیله‌های داخل انباری با روشن شدن لامپ، جلوی چشمم به نمایش گذاشته میشن و من با دیدن جارو برقی، به سمت کمد بزرگی که رو به روی در قرار داشت میرم و جارو برقی رو از روی زمین برمی‌دارم.

طبیعی بود که نگران حال حاج بابا نباشم، چون اون به فکر حال من نبود و نیست. مردمک چشم‌هام رو به دور انباری می‌چرخونم و با دیدن تخته کوچک سبز رنگی که روی دیوار وصل شده بود، جارو برقی رو روی زمین میذارم و به سمت تابلو قدم برمی‌دارم.

انگشت اشارم رو روی تخته می‌کشم و خاطره‌هایی که با این تخته داشتم جلوی چشم‌هام به نمایش گذاشته میشن.

وقتی که هفت سالم بود حاج بابا این تخته رو برام خرید تا خوندن و نوشتن رو یاد بگیرم. همیشه از من می‌خواست تکلیف‌هام رو روی تخته بنویسم و بعد از این‌که از درستیشون مطمئن شدم، اون‌ها رو به دفترم انتقال بدم.

اون روزها سخت‌ترین کار دنیا همین بود، این‌که ساعت‌ها برای یک تکلیف وقت بذارم و فرصت بازی کردن با هم‌سن‌هام رو نداشتم. وقتی که نوبت مدرسه رفتن صبا شد، باز هم حاج بابا از صبا خواست که تکلیف‌هاش رو اول روی تخته بنویسه و بعد به دفترش انتقال بده، اما صبا بعد از یک هفته این‌قدر گریه کرد که حاج بابا بی‌خیال تخته شد.

قطره اشکی که روی گونم نشسته بود رو با انگشت اشارم پاک می‌کنم و چشم از تخته می‌گیرم. همیشه آسون‌ترین کارها و بهترین چیزها متعلق به صبا بود و من هیچ وقت اعتراض نمی‌کردم، حتی این تفاوت‌ها به چشمم نمی‌اومد تا این‌که دلیل این تبعیض رو از زبون صابر شنیدم.

ROMANIK

خسته از تفکرات مغزم، دست‌هام رو دو طرف سرم میذارم و با حرص میگم:

- خفه شو لعـ*ـنتی!

دسته‌ی جارو برقی رو توی دستم می‌گیرم و از انباری بیرون میرم. صدای گریه صبا به گوشم می‌خوره و باعث میشه به سمت اتاق قدم بردارم.

جارو برقی رو جلوی پاهام، روی زمین میذارم. کمرم رو به چهار چوب در تکیه میدم و حین این‌که به صبا نگاه می‌کنم میگم:

- بسه!

نگاهش رو از دیوار رو به روش می‌گیره و به من می‌دوزه. پتوش رو توی دستش می‌گیره و میگه:

- چی بسه؟

کلافه پوفی می‌کشم و میگم:

- گریه کردن.

چونش از بغض می‌لرزه و روی تخت می‌خوابه. با لکنت میگه:

- به... تو چه!

بی‌خیال شونه‌هام رو بالا می‌اندازم و میگم:

- این‌قدر گریه کن تا کور بشی!

خم میشم و دسته‌ی جارو برقی رو توی دست می‌گیرم و به سمت نشمین قدم برمی‌دارم. بوی سوختنی زیر بینیم می‌پیچه و باعث میشه به سمت آشپزخونه پرواز کنم.

با دیدن قابلمه برنج روی گاز، سریع زیرش رو خاموش می‌کنم و قابلمه رو روی سینک میذارم. دستم از داغی دسته‌های قابلمه می‌سوزه. شیر آب رو باز می‌کنم و دست‌هام رو زیر آب سرد می‌برم. کف دست‌هام رو به هم نزدیک می‌کنم و زیر آب می‌گیرم. با پر شدن دستم از آب، آب‌ها رو به صورتم می‌پاشم تا از التهاب درونم کاسته بشه. بدون این که صورتم رو خشک کنم، به سمت پنجره کوچکی که کنار یخچال بود میرم و اون رو باز می‌کنم تا بو از آشپزخونه بیرون بره. نفس عمیقی می‌کشم و به ترنم و جد و آبادش لـعـ*ـنت می‌فرستم.

- من خر رو بگو که به حرف این کره مار گوش دادم.

کف دستم رو محکم به پیشونیم می‌کوبم و از آشپزخونه بیرون میرم.

کفش‌های روفرشی رو می‌پوشم و به سمت نشمین قدم برمی‌دارم. سیم جارو برقی رو به برق می‌زنم و با کف دستم، دکمه‌اش رو فشار میدم و جارو برقی رو روشن می‌کنم.

دستم رو روی پهلوم میذارم و شروع به جمع کردن شیشه‌ها می‌کنم. شیشه‌ها به سرعت داخل جارو برقی میرن و کف نشمین خالی از هر گونه شیشه میشه.

با دیدن گوشی صبا، خم میشم و گوشیش رو از روی زمین برمی‌دارم و داخل جیب لباسم میذارم.

با جمع شدن همه شیشه‌ها، با پا دکمه جارو برقی رو فشار میدم و خاموشش می‌کنم. موهام رو پشت گوشم می‌فرستم و بدون این‌که جارو رو از وسط بردارم، وارد اتاق صابر میشم. گوشی صبا رو روی تخت می‌ذارم و گوشی خودم رو به دست می‌گیرم. پنج تماس از دست رفته، از طرف هومان داشتم. زیر لـ*ـب به خودم و ترنم لـعـ*ـنت می‌فرستم و بعد از کشیدن نفس عمیق، با هومان تماس می‌گیرم.

نا امید از جواب ندادن هومان، تماس رو قطع می‌کنم و وارد لیست مخاطبینم میشم. بین اسامی مخاطبینم می‌چرخم و با حرص میگم:

- وسط این موقعیت قهر کردن هومان رو کم داشتم!

روی اسم صابر مکث می‌کنم و بعد از نشستن روی تخت، به صابر زنگ می‌زنم. صدای بوق‌های پی در پی، روی اعصابم خط می‌اندازه و با شنیدن هر بوق، ابروهام بیشتر توی هم میره.

گوشی رو از گوشم فاصله میدم و قبل از این‌که تماس رو قطع کنم، صابر جواب میده.

سریع گوشی رو به گوشم می‌چسبونم و میگم:

- صابر چی شد؟

صدای آژیر آمبولانس به گوشم می‌خوره و کمی بعد صابر میگه:

- سکته کرده، الان توی سی سی یو بستریِ!

ناراحت سرم رو پایین می‌اندازم و میگم:

- کدوم بیمارستان؟

صدای آروم صابر به گوشم می‌رسه.

- همین بیمارستانی که نزدیک خونه هست.

از روی تخت بلند میشم و میگم:

- الان میام.

ROMANIK

- نه... .

فرصت حرف زدن به صابر نمیدم و تماس رو قطع می‌کنم. گوشی رو روی تخت میذارم و از اتاق بیرون میرم. در ورودی رو باز می‌کنم و بعد از پوشیدن دمپایی، به سمت دست‌شویی قدم برمی‌دارم.

با سریع‌ترین حالت ممکن، صورتم رو می‌شورم و لکه‌های خشک شده خون روی صورتم رو می‌شورم. بعد از این که مطمئن شدم لکه خونی روی صورتم جا نمونده، از دست‌شویی بیرون میام و به سمت اتاق قدم برمی‌دارم. صبا هم‌چنان روی تخت خوابیده و چشمه

اشکش هنوز خشک نشده. بدون این‌که بهش توجه کنم، به سمت کمد میرم و از بین مانتوهایی که رنگ همه‌شون تیره بود، مانتوی مشکی رنگی بیرون می‌کشم و روی لباسی که تنم بود می‌پوشم.

- کجا میری؟

بدون این‌که به سمت صبا برگردم، شلوار مشکی رنگی رو از داخل کمد بیرون می‌کشم و می‌پوشم. آروم لـ*ـب می‌زنم:

- بیمارستان.

بعد از بستن دکمه شلوارم، روسری با پس زمینه مشکی و گل‌های آجری رنگ برمی‌دارم و روی سرم می‌اندازم.

- من هم میام.

روسری رو روی سرم مرتب می‌کنم و ماسک مشکی رنگی رو به صورتم می‌زنم.

ROMANIK

- لازم نکرده!

صبا یک دفعه از روی تخت پایین میاد و چونم رو به دست می‌گیره. با عصبانیت توی صورتم نگاه می‌کنه و میگه:

- ببین، هر چه‌قدر که من مقصر باشم تو هم مقصری، ادای آدم‌های بی‌گناه رو در نیار.

لبخندی روی لـ*ـب‌هام می‌نشونم و با آرامش دستش رو از چونم جدا می‌کنم. از روی جالباسی کنار میز، چادرم رو برمی‌دارم و میگم:

- اوکی تو خوبی!

با دستم صبا رو کنار می‌زنم و از اتاق بیرون میرم. قبل از این‌که از خونه بیرون برم، پنجره آشپزخونه رو می‌بندم و گوشیم رو از داخل اتاق صابر برمی‌دارم. کلیدهای زاپاس خونه رو از روی جاکفشی برمی‌دارم و بعد از پوشیدن کفش‌هام از خونه بیرون می‌زنم.

با بسته شدن در، بغضی که توی گلوم نشسته بود می‌ترکه. صدای زنگ گوشیم باعث میشه کنار دیوار بایستم و گوشیم رو از داخل جیبم بیرون میارم. بدون این‌که به اسم نقش بسته روی گوشی توجه کنم، تماس رو وصل می‌کنم.

- صنم؟

با شنیدن صدای هومان، اشک‌هام مجدد راهشون رو به مقصد گونم ترک می‌کنن. از دیوار فاصله می‌گیرم و به سمت خیابون قدم برمی‌دارم.

- صنم؟ صدام رو می‌شنوی؟

آروم لـ*ـب می‌زنم:

- می‌شنوم.

ROMANIK

به اطراف خیابون نگاه می‌کنم و بعد از این‌که مطمئن میشم ماشینی نیست، به سمت اون طرف خیابون قدم برمی‌دارم.

- چرا صدات گرفته؟ گریه کردی؟

آب دماغم رو بالا می‌کشم و میگم:

- نه سرما خوردم. ببخشید اون‌جوری باهات حرف زدم.

دستی به زیر چشم‌هام می‌کشم و ماسکم رو کمی بالاتر می‌برم.

- مطمئنی سرما خوردی؟

نفسم رو توی سینه حبس می‌کنم و میگم:

- آره.

دست راستم رو که بر اثر سرما یخ زده بود رو داخل جیب مانتوم می‌برم و باز هم به ترنم لـعـ*ـنت می‌فرستم که به خاطر این‌کارهاش باعث شد به این روز بی‌افتم.

- صنم دلیل عصبانیتت چیه؟ مثل همیشه نیستی.

با دیدن سر در بیمارستان، بی‌خیال جواب دادن به هومان میشم و فقط میگم:

- بیمارستانی؟

- نه مرخصی گرفتم.

"خوبه‌ای" زمزمه می‌کنم و بعد تماس رو قطع می‌کنم. اصلاً دوست نداشتم هومان من رو توی این وضعیت ببینه. گوشی رو داخل جیبم میذارم و به قدم‌هام سرعت می‌بخشم و وارد محوطه بیمارستان میشم. بدون توجه به اطرافم، مستقیم وارد اورژانس میشم و چشم‌هام رو می‌چرخونم تا صابر و مامان رو ببینم.

با دیدن صابر که روی صندلی‌های فلزی اورژانس نشسته بود، به قدم‌هام سرعت می‌بخشم و کنارش می‌شینم.

- گفتم نیا!

به نیم رخش نگاه می‌کنم، از صورتش آشفتگی می‌بارید. دستم رو روی شونش میذارم و میگم:

ROMANIK

- دلم... .

دستش رو بالا میاره و بین حرفم می‌پره:

- صنم هیچی نگو!

شونش رو تکون میده و دستم از روی شونش برداشته میشه. با بغض میگم:

- مامان کجاست؟

دستش رو داخل موهاش می‌بره، سرش رو به عقب کج می‌کنه و میگه:

- پیش دکتر.

نگاهم به سمت دستش که روی پاش بود کشیده میشه. با تردید دستم رو جلو می‌برم و روی دستش میذارم. دستش رو از زیر دستم بیرون می‌کشه؛ اما من باز هم دستم رو جلو می‌برم و دستش رو توی دستم می‌گیرم.

- می‌دونی صنم طاقت نداره ازش ناراحت باشی؟

ROMANIK

نفسش رو کلافه بیرون می‌فرسته، با گوشه چشم نگاهم می‌کنه و میگه:

- تویی که می‌دونستی ممکنه من از دستت ناراحت بشم، چرا این‌کار رو انجام دادی؟

بدون این‌که دستم رو از روی دستش بردارم به اطراف اورژانس نگاه می‌کنم و میگم:

- کاری که کردم بیشتر از همه به خودم آسیب زدم، دلیلی وجود نداره که یه نفر دیگه از دستم ناراحت شه.

- تو نمی‌دونی با آسیب زدن به خودت بیشتر از همه من رو عذاب میدی؟

با بغض میگم:

- من میرم بیرون، خبری شد بهم بگو.

گوشه چادرم رو می‌گیرم و از روی صندلی بلند میشم. عقب گرد می‌کنم و بی‌توجه به صدای گریه‌های یه بچه، از اورژانس بیرون میام. روی نزدیک‌ترین نیمکت آبی رنگ می‌شینم و بعد از این‌که متوجه میشم کسی اطرافم نیست، به بغض توی گلوم اجازه ترکیدن میدم.

چشم‌هام رو می‌بندم و ماسکم رو بالاتر می‌برم. شاید راهی که انتخاب کردم اشتباه بوده، شاید که نه، مطمئنم اشتباه بوده. با کشیده شدن دستم، ترسیده چشم‌هام رو باز می‌کنم و به فردی که رو به روم ایستاده بود چشم می‌دوزم. با دیدن هومان، سریع دستم رو ازش جدا می‌کنم و لعـ*ـنتی زیر لـ*ـب میگم.

مجدد دستش رو جلو میاره و مچ دستم رو اسیر می‌کنه و مجبورم می‌کنه بایستم. قدم تا کنار بازوش می‌رسه و برای نگاه کردن بهش مجبورم سرم رو بالا بگیرم. چشم‌های مشکیش رو بهم می‌دوزه و بعد من رو به دنبال خودش می‌کشونه. به سمت خلوت‌ترین نقطه محوطه بیمارستان میره و من مثل بچه‌ای که کار اشتباهی ازش سر زده، تنها به دنبالش راه می‌افتم تا ببینم مجازاتم چیه.

کنار درخت کاج می‌ایسته و بعد به سمتم می‌چرخه، با عصبانیت ماسکش رو از روی صورتش برمی‌داره و میگه:

- دلیل این کارهات چیه؟

چند بار پشت سر هم پلک می‌زنم و لـ*ـب می‌زنم:

ROMANJ K

- کدوم کار؟

مچم رو رها می‌کنه، انگشت اشارش رو به سمت چشم‌هام می‌گیره و میگه:

- یه نگاه به خودت بنداز، می‌فهمی.

دست‌هام رو مشت می‌کنم و میگم:

- به خودم مربوطه.

پوزخندی می‌زنه و من به این فکر می‌کنم که چه‌قدر پوزخند به صورتش میاد! قلبم محکم توی سینم می‌کوبه و من بوی ادکلنش رو با تمام وجودم توی ریه‌هام حبس می‌کنم.

- صنم! نزار بیشتر از این عذاب بکشم!

نگاهم رو به زمین می‌دوزم و به کفش‌های کالج مشکی رنگش نگاه می‌کنم.

- چرا همه به فکر خودشونن و به این فکر نمی‌کنن که من هم دارم عذاب می‌کشم؟

با عصبانیت دستش رو داخل موهاش می‌بره و اون‌ها رو بهم می‌ریزه. تند تند نفس می‌کشه و بعد از کمی مکث میگه:

- این تویی که متوجه نیستی، چون... .

ادامه حرفش رو نمی‌زنه و تنها به صورتم نگاه می‌کنه. دست به سینه می‌ایستم و میگم:

- چون چی؟

انگشت اشارش رو به سمتم می‌گیره، بین راه دستش رو مشت می‌کنه و میگه:

- صنم عذابم نده!

ROMANIK

ماسک آبی رنگی که به دستش بود رو به صورتش می‌زنه و از کنارم رد میشه. زانوهام سست میشن و مجبور میشم روی جدول‌های کنار درخت کاج بشینم. حالت تهوع اجازه فکر کردن بهم نمیده و سریع ماسکم رو از روی صورتم برمی‌دارم و محتویات معدم رو کنار درخت خالی می‌کنم.

چشم از درخت می‌گیرم و از روی جدول‌ها بلند میشم. سرگیجه باعث میشه که دستم رو به تنه درخت برسونم و برای رفتن کمی تعلل کنم. پلک‌هام رو با درد روی هم میذارم و با لرزش گوشیم داخل جیبم، دستم رو از تنه‌ی درخت جدا می‌کنم و گوشیم رو به دست می‌گیرم. با دیدن اسم یاسمن، زیر لـ*ـب میگم:

- حالا همین یه روز برای عالم و آدم مهم شدم.

تماس رو جواب میدم و بعد از کشیدن نفس عمیق میگم:

- سلام.

یاسمن بدون مکث جواب میده:

ROMANIK

- سلام خوبی؟

از سر و صداهایی که به گوشم می‌رسه متوجه میشم که یاسمن داخل خیابونِ.

- ممنون تو خوبی؟

- قربونت، صنم بابات کجاست؟

از درخت فاصله می‌گیرم و قدمی به جلو میذارم.

- چی شده؟

- یه بنده خدایی از مغازهتون فرش خریده، امشب مهمون داره و الان فرش‌هاش رو می‌خواد.

وسط حرفش می‌پرم و میگم:

- حاج بابا سکته کرده و الان بیمارستان بستری شده.

- خدا بد نده.

زیر لـ*ـب آروم زمزمه می‌کنم:

- فعلاً که بد داده.

- چیزی گفتی؟

دستم رو به پیشونیم می‌کشم و میگم:

- نه، به صابر چرا زنگ نزدین؟

- گوشیش خاموشه، می‌تونی بهش بگی یه پنج دقیقه بیاد در مغازه رو باز کنه بنده خدا بیاد فرش‌هاش رو برداره ببره؟

نگاهم رو به در اورژانس می‌دوزم و صابر رو می‌بینم که با ظاهر آشفته روی نیمکت نزدیک به اورژانس می‌شینه. زبونم رو روی لبم می‌کشم و میگم:

- بهت خبر میدم.

فرصت حرف زدن به یاسمن نمیدم و تماس رو قطع می‌کنم. ماسکم رو پایین می‌کشم و اجازه میدم هوای سرد اسفند ماه به صورتم بخوره. با کف دستم، چند ضربه کوتاه به گونه‌هام می‌زنم و بعد از مرتب کردن ماسک روی صورتم به سمت صابر قدم برمی‌دارم.

گوشه چادرم رو توی دستم می‌گیرم و بعد کنار صابر می‌شینم. متوجه حضور من میشه و سرش رو به سمتم می‌چرخونه. نگاه غمگینش رو از من می‌گیره و لـ*ـب می‌زنه:

- حالت خوبه؟

از این همه توجهش توی دلم قند آب میشه. به پشتی نیمکت تکیه میدم و میگم:

- گوشیت خاموشه؟

با سردرگمی نگاهم می‌کنه و بعد دستش رو به سمت جیب شلوارش می‌بره و گوشیش رو از داخل جیبش بیرون میاره. دکمه بغل گوشیش رو لمس می‌کنه و میگه:

- مثل این‌که خاموش شده، چه اتفاقی افتاده؟

تمام حرف‌های یاسمن رو به صابر منتقل می‌کنم و بعد از اتمام حرفم منتظر بهش چشم می‌دوزم. دست‌هاش رو پشت سرش قلاب می‌کنه و میگه:

- بهش بگو الان میام مغازه.

ROMANIK

کمی خودم رو جلو می‌کشم و میگم:

- کلید رو بده من میرم.

با تعجب نگاهم می‌کنه و صاف روی نیمکت می‌شینه. زبونم رو روی لبم می‌کشم و میگم:

- این‌جا بیشتر بهت نیاز دارن.

کف دستم رو به سمتش می‌گیرم و لـ*ـب می‌زنم:

- کلید.

بدون این‌که نگاهش رو از چشم‌هام بگیره کلید رو از جیبش بیرون میاره و کف دستم میذاره.

- هزینه رو حساب کرده، توی دفتر قهوه‌ای رنگ حاج بابا نوشته شده که سفارش‌هاش چی بوده.

روسریم رو جلو می‌کشم و بعد از روی نیمکت بلند میشم. سرم رو به معنی تایید تکون میدم و حین این که کلید رو داخل جیبم میذارم، میگم:

- خبری شد بهم اطلاع بده. فعلاً.

دستم رو برای صابر تکون میدم و بعد از شنیدن کلمه‌ی خداحافظی از زبون صابر، به سمت بازار حرکت می‌کنم.

کنار چراغ عابر پیاده می‌ایستم و منتظر می‌مونم تا چراغ سبز شه. نگاهم خیره به خیابون و ذهنم پی حرف‌هایی که هومان زده. چرا بهم دروغ گفت که مرخصی گرفته؟

با قرمز شدن چراغ راهنمایی به سمت اون طرف خیابون قدم برمی‌دارم. صدای ضبط ماشینی که پشت چراغ قرمز ایستاده من رو از خیال هومان بیرون میاره.

- مثل یه دیوونم!

دلتنگ و بارونی،

اشک‌هام سر میره!

تو هر خیابونی،

قلبم ترک خورده!

ROMANTIK

حال بدی دارم،

هیچ وقت نفهمیدی!

چه‌قدر دوست دارم!

(من دوست دارم- رضا صادقی)

وقتی به خودم میام که کل صورتم رو اشک پوشونده و سر در بازار از دور بهم چشمک می‌زنه. تصویر حاج بابا از جلوی چشم‌هام دور نمیشه، حس می‌کنم خیلی بهش بد کردم. عقلم فریاد می‌زنه و میگه که کار بدی نکردی؛ اما قلبم با درد میگه که بد کردی صنم، خیلی بد کردی!

دستمالی از جیبم بیرون میارم و ماسکم رو پایین می‌کشم. نگاهم رو به سر در بازار که پونصد متری من قرار گرفته بود. از دور یاسمن و یزدان رو می‌بینم که به دیوار مغازهشون تکیه دادن و خیابون رو نگاه می‌کردن. امروز همه چی دست به دست هم داده تا نابودم کنه. لبه‌ی ماسکم رو توی دستم می‌گیرم و اون رو بالا می‌کشم. خودم رو به آرامش دعوت می‌کنم و بعد از خیابونی که یه دونه ماشین هم داخلش حرکت نمی‌کرد، رد میشم.

یاسمن چشمش به من می‌خوره و با دستش من رو به یزدان نشون میده. یزدان تکیه‌اش رو از دیوار پشت سرش می‌گیره و نگاه درندش رو به من می‌دوزه. هیچ وقت نتونستم از این بشر حس خوبی دریافت کنم و دلم می‌خواد سر به تنش نباشه!

معدم درد می‌گیره و باعث میشه ابروهام توی هم بره. یاسمن به سمتم قدم برمی‌داره و وقتی به من می‌رسه، محکم من رو بغل می‌کنه. دست‌هام رو که توی هوا معلق مونده بودن

رو به دور کمرش حلقه می‌کنم و حین این‌که نگاهم رو از روی یزدان برنمی‌دارم، لـ*ـب می‌زنم:

- دختر خفم کردی!

بدون این‌که حلقه دست‌هاش رو از دورم برداره، میگه:

- بابات خوبه؟

تمام هوش و حواسم پی نگاه یزدانِ و درحال تفسیر کردن نوع نگاه یزدانم و متوجه حرف یاسمن نمیشم.

- صنم، فهمیدی چی گفتم؟

چشم از لباس راه راه یزدان می‌گیرم و میگم:

- نه.

من رو از خودش جدا می‌کنه و مجدد حرفش رو تکرار می‌کنه.

ROMANIK

- بابات خوبه؟

پلک‌هام رو می‌بندم تا از شدت سرگیجم کم بشه. بعد از چند ثانیه، پلک‌هام رو باز می‌کنم و میگم:

- فرصت نشد از صابر بپرسم دکترش چی گفته.

از کنار یاسمن رد میشم و بدون توجه به نگاه یزدان وارد بازار میشم. مرد میان‌سالی جلوی در مغازه نشسته بود و تسبیح یاقوتی رنگ توی دستش رو تکون میده.

- کلید رو بده من.

به سمت چپ می‌چرخم و یزدان رو می‌بینم که دقیقاً کنارم ایستاده. سرم رو کمی بالا می‌گیرم تا بتونم به درستی صورتش رو ببینم. نصف صورتش رو ماسک مشکی رنگی پوشونده و تنها چشم‌های مشکی رنگش مشخصه. بشکنی جلوی چشم‌هام می‌زنه و میگه:

- می‌دونم جذابم، منتهی اون بنده خدا خیلی وقته منتظره، کلید رو بده.

پوزخندی می‌زنم با حرص میگم:

- نیازی به کمک شما نیست جناب!

نفس عمیقی می‌کشم و بعد از کنارش رد میشم و طوری که بشنوه میگم:

- معلوم نیست ادکلن زده به خودش یا اسپری تار و مار!

تعداد قدم‌هام رو تا مغازه می‌شمارم و وقتی به عدد ده می‌رسم، جلوی در مغازه ایستادم. سلام آرومی زیر لـ*ـب زمزمه می‌کنم و توجه مرد به من جلب میشه. از روی پله بلند میشه و میگه:

- سلام، ببخشید مزاحمتون شدم.

بدون این‌که قیافش رو بررسی کنم، از پله‌ها بالا میرم و حین این‌که خم میشم تا قفل رو باز کنم، میگم:

- خواهش می‌کنم.

قفل رو به دست می‌گیرم و قبل از این‌که کرکره رو بالا بدم، حضور یزدان رو کنارم احساس می‌کنم. به نیم‌رخش خیره میشم و اون با یه دست کرکره رو بالا میده.

دسته‌ی کلید رو توی دستم تکون میدم و بعد از بالا رفتن کرکره، کلید مد نظرم رو پیدا می‌کنم و داخل قفل در قرار میدم.

با باز شدن در، یزدان زودتر از من وارد مغازه میشه و لامپ رو روشن می‌کنه. از جلوی در کنار میرم و به دست به داخل مغازه اشاره می‌کنم.

- بفرمایید.

صدای گرفتم خبر از گریه کردن زیادم میده و توجه یزدان بهم جلب میشه. مرد با ببخشید کوتاهی از کنارم رد و وارد مغازه میشه. پوف کوتاهی می‌کشم و به سمت میز حاج بابا قدم برمی‌دارم. صدای حرف زدن یزدان با مرد به گوشم می‌خوره و من بی‌توجه به حرف‌های اون‌ها، روی صندلی چرخ‌دار قهوه‌ای رنگ که متعلق به حاج بابا بود، می‌شینم. کشوی زیر میز رو باز می‌کنم و بعد از پیدا کردن دفتر، اون رو روی پاهام قرار میدم.

تند تند صفحه‌ها رو ورق می‌زنم و ناامید از پیدا نکردن صفحه مورد نظرم، گوشیم رو از داخل جیبم بیرون میارم تا با صابر تماس بگیرم.

ROMANIK

با برداشته شدن دفتر از روی پاهام، چشم از گوشیم می‌گیرم و به یزدان که خودش رو روی میز خم کرده بود نگاه می‌کنم. صورتش بیش از اندازه به صورتم نزدیکه. آب دهنم رو قورت میدم و با فشاری که با پام به زمین وارد می‌کنم، صندلی رو به عقب هل میدم.

- عادت ندارم دخترای زخمی رو بخورم.

تند تند پلک می‌زنم و دسته‌ی صندلی رو محکم بین دست‌هام فشار میدم. یزدان بعد از پیدا کردن صفحه مورد نظر، بشکنی می‌زنه و صاف می‌ایسته.

- حاجی بیا پیداش کردم.

به تُن صداش دقت و ناخودآگاه اون رو با هومان مقایسه می‌کنم. دو انگشتم رو به چشم‌هام فشار میدم و بعد از روی صندلی بلند میشم. با حس سرگیجه دستم رو به میز می‌رسونم و مانع افتادنم میشم.

- صنم خوبی؟

به جلوی در چشم می‌دوزم و یاسمن رو می‌بینم که نگران درحال بررسی کردن اعضای صورت منه. سرم رو به معنی تایید تکون میدم و میگم:

- خوبم.

یاسمن قدمی به جلو میذاره با نگرانی میگه:

- ولی رنگ صورتت پریده، چیزی خوردی؟

ماسکم رو پایین می‌کشم تا هوای آزاد به صورتم بخوره. هین کش‌داری که یاسمن میگه باعث میشه بفهمم که چه گندی زدم!

سریع ماسکم رو بالا می‌کشم و دستم رو روی بینیم میذارم و میگم:

- هیچی نمیگی.

انگشت اشارش رو به سمتم می‌گیره و میگه:

- صنم چرا گوشه لبت پاره شده؟

- ممنون دخترم، زحمتتون شد.

چشم از یاسمن می‌گیرم و به مرد نگاه می‌کنم که قالی کوچیک سرمه‌ای رنگی به دستش بود. کف دست‌هام رو روی شیشه‌ی میز میذارم و میگم:

- خواهش می‌کنم.

یزدان، انتهای قالی که به دست مرد بود رو می‌گیره و با هم از مغازه بیرون میرن.

- صنم چی شده؟

بدون این‌که به یاسمن نگاه کنم خودم رو روی صندلی پرت می‌کنم. با لرزش گوشی روی میز، نگاهم به سمتش کشیده میشه. اسم ترنم روی صفحه نقش بسته و من تمایلی به جواب دادن ندارم.

- خودش رو کُشت.

با درد شدیدی که معدم می‌پیچه، دستم رو روی معدم فشار میدم و با درد میگم:

- هیچی.

دست‌های یاسمن روی دستم می‌شینه و متوجه میشم که چه قدر سردمه!

- ناهار خوردی؟

ROMANIK

نفس عمیقی می‌کشم و به چشم‌های نگران یاسمن نگاه می‌کنم و میگم:

- نه.

سریع به سمت در حرکت می‌کنه و میگه:

- همین‌جا بمون برم برات یه چیزی بخرم بخوری.

از این همه محبتش قلبم اکلیلی میشه و افسوس می‌خورم که چرا زودتر یاسمن رو ندیده بودم. به پشتی صندلی تکیه میدم و ماسکم رو پایین می‌کشم. چشم‌هام رو می‌بندم و سعی می‌کنم ذهنم رو خالی از هر گونه فکر کنم. دست‌هام رو روی دسته‌ی صندلی میذارم و

بی‌توجه به دردی که توی سرم پیچیده، زیر لـ*ـب آهنگی رو زمزمه می‌کنم که هوش و حواس رو از من می‌گرفت.

- چشم‌هات رو ببند تا بگم که چه‌قدر،

می‌خوامت بدجور عشق دلم!

کمی روی صندلی جا به جا میشم و ادامه میدم:

- چشم من همش می‌پادت،

مثل تو اصلاً کی داره!

خوشگلی ازت می‌باره،

همون شبی که بهت خورد چشم!

شونه‌مون خورد بهم،

ما زدیم زل بهم!

ROMANIK

دیدم پیشت شدِ هول دلم،

دیدم باید حسم رو بهت لو بدم!

- صدات قابل تحملِ!

سریع چشم‌هام رو باز می‌کنم و یزدان رو می‌بینم که روی صندلی فلزی رو به روی من نشسته بود. از پشتی صندلی فاصله می‌گیرم. دهنم رو باز می‌کنم تا تیکه‌ای بهش بندازم، اما با باز شدن زخمی که گوشه لبم بود. آخ آرومی میگم و چشم‌هام رو با درد می‌بندم.

با قرار گرفتن چیزی کنار لبم، چشم‌هام رو باز می‌کنم و صورت یزدان رو می‌بینم که توی سه سانتی متری صورتم قرار داره. دستمال سفید رنگی به دستشه و اون رو روی زخمم گذاشته.

سرم رو کمی عقب می‌برم و میگم:

- با چه جراتی... .

وسط حرفم می‌پره و میگه:

- یک‌بار دیگه هم بهت گفتم، دخترهای زخمی رو نمی‌خورم.

و بعد از اتمام حرفش به مچ دستم اشاره می‌کنه و متوجه میشم منظورش زخم‌هاییِ که روی دستم با تیغ می‌زدم.

ابروهام رو تو هم می‌کشم و قبل از این‌که حرفی بزنم، دستمال رو از روی لبم برمی‌داره و صاف می‌ایسته. دست‌هاش رو توی جیب شلوار مشکیش می‌بره و نفسش رو کلافه بیرون می‌فرسته. توان چشم گرفتن ازش رو ندارم و حس ترس باعث میشه که بهش خیره بمونم. دستمال توی دستش رو روی میز می‌اندازه با لحنی که نمی‌فهمم حس داخلش چیه، میگه:

- می‌دونی چرا پیجت رو ازت گرفتم؟

با گیجی لـ*ـب می‌زنم:

- نه.

سرگیجم بیشتر میشه و با اجبار چند لحظه پلک‌هام رو می‌بندم. با حس فرو رفتن چیزی داخل دهنم، دل از دنیای سیاهی که می‌دیدم می‌کنم و چشم‌هام رو باز می‌کنم. زبونم رو داخل دهنم تکون میدم و حس شیرینی روی زبونم احساس می‌کنم.

یزدان جلد شکلاتی جلوی چشم‌هام تکون میده و میگه:

- با یه دونه شکلات نجاتت دادم.

بی‌خیال لج‌بازی میشم و به خوردن شکلات ادامه میدم. یزدان صندلی پلاستیکی از کنار فرش جلو می‌کشه و روی اون می‌شینه. به پشتی صندلی تکیه میدم و از ته دلم دعا می‌کنم که یاسمن زودتر برسه.

- مشخصه فکر کردی باهات پدرکشتگی دارم، ولی این‌جوری نبود. اون روز وقتی زخم‌های روی دستت رو دیدم... .

ادامه حرفش رو نمی‌زنه و تنها به چشم‌هام خیره میشه. دست‌هام رو روی دسته‌ی صندلی میذارم و بدون حرف به یزدان نگاه می‌کنم. حسی که توی چشم‌هاش نشسته رو خوب می‌فهمم؛ اما خودم رو نفهمیدن می‌زنم و تنها منتظر بهش نگاه می‌کنم.

کلافه دستی به موهاش می‌کشه و میگه:

- برای این پیجت رو گرفتم تا بیشتر از این به خودت آسیب نزنی.

بعد از زدن حرفش، از روی صندلی بلند میشه و مغازه رو ترک می‌کنه. شکلات رو توی دهنم می‌چرخونم و شروع می‌کنم به حلاجی کردن حرف‌های یزدان. با جرقه‌ای که توی ذهنم زده میشه، صاف روی صندلی می‌شینم و کف دستم رو محکم به پیشونیم می‌کوبم و میگم:

- صنم خیلی کند ذهنی!

شکلات رو به یه طرف دهنم می‌برم و به پشتی صندلی تکیه میدم، پاهام رو روی هم می‌اندازم. با لرزیدن گوشی روی میز، از فکر یزدان بیرون میام و گوشی رو به دست می‌گیرم. اسم صابر روی صفحه نقش بسته و من بدون تعلل تماس رو جواب میدم.

- جانم؟

صدای گرفته صابر خبر از روزهای بد میده.

- کارت تموم شد؟

پشت دستم رو به پیشونیم می‌کشم و لـ*ـب می‌زنم:

- آره، چه خبر از حاج بابا؟

صدای نفس‌های کش‌دارش به گوشم می‌رسه و قلبم رو می‌لرزونه.

- حالش خوب نیست، کارت تموم شد برگرد.

ROMANIK

قبل از این‌که حرفی بزنم صدای بوق داخل گوشم می‌پیچه. بغض توی گلوم جا خوش می‌کنه. سرم رو به پشتی صندلی تکیه میدم و چشم‌هام رو می‌بندم. حین این‌که صدای هق هقم بلند میشه، لـ*ـب می‌زنم:

- چرا این کابوس لعـ*ـنتی تموم نمیشه؟

عقلم مثل همیشه فریاد می‌زنه و با لجاجت میگه:

- خودت کردی که لـعـ*ـنت بر خودت باد!

کف دست‌هام رو روی میز میذارم و دل از صندلی حاج بابا که عجیب بوی عطرش رو می‌داد، می‌کَنم و می‌ایستم. چند بار پلک می‌زنم تا اشک‌هایی که به چشم‌هام چسبیده بودن، دل از جاشون بکنن و روی گونم جا خوش کنن.

نگاهی به اطراف مغازه می‌اندازم و بعد دستم رو به به دیوار پشت سرم می‌رسونم و لامپ رو خاموش می‌کنم. با خاموش شدن لامپ، غم توی دلم می‌شینه و فکر این‌که ممکنه دیگه این لامپ به دست حاج بابا روشن نشه توی سرم جولان میده.

صندلی که یزدان روی اون نشسته بود رو سر جاش برمی‌گردونم و بعد از برداشتن گوشی، از مغازه بیرون میام. به در ورودی بازار نگاه می‌کنم و یزدان رو می‌بینم که به دیوار تکیه داده و به خیابون خیره شده.

در رو می‌بندم و قفل رو بهش وصل می‌کنم. دستم رو بالا می‌برم و به در کرکره‌ای می‌رسونم.

- لعـ*ـنتی!

ROMANIK

دستم به در نمی‌رسه و مجبورم خودم رو بالا بکشم. با حس گرما پشت سرم، دستم رو پایین می‌اندازم و به عقب می‌چرخم. یزدان پشت سرم ایستاده و دستش رو بالا می‌بره و به آسونی در رو پایین میاره. بدون این‌که به من نگاه کنه، بعد از پایین کشیدن در مجدد به دیوار مغازهشون پناه می‌بره و دستش رو بین موهای بلند مشکیش فرو می‌کنه.

چشم ازش می‌گیرم و قفل کوچیک طلایی رنگی که به دستم بود رو به پایین در متصل می‌کنم. چادرم رو جلو می‌کشم و ماسکم رو به صورتم می‌زنم. از پله‌ها پایین میارم و یاسمن رو می‌بینم که کنار یزدان ایستاده و مشغول حرف زدن با اونه.

خبری از ضعف چند دقیقه قبلم نبود و بیشتر موندن رو توی بازار جایز نمی‌دونم. طبق عادت گوشه چادرم رو به دست می‌گیرم و به سمت ورودی بازار قدم برمی‌دارم. با نزدیک شدنم به یزدان، بوی ادکلنش بیشتر به مشامم می‌خوره و بیشتر به این پی می‌برم که سلیقه‌اش توی انتخاب ادکلن خیلی افتضاحه!

فکر این‌که یزدان بهم ابراز علاقه کرده، باعث میشه بند بند وجودم به لرزه بی‌افته.

- صنم کجا میری؟

بدون این‌که به یزدان نگاه کنم، به یاسمن که پلاستیک خوراکی به دستش بود نگاه می‌کنم و میگم:

- صابر زنگ زد، باید برم.

دستم رو روی شونه‌ی یاسمن میذارم و سرم رو به سمت یزدان می‌چرخونم. متعجب به یزدان نگاه می‌کنم که چیزی زیر لـ*ـب زمزمه می‌کرد.

- رد داده.

ROMANIK

خنده‌ای که این روزها سراغی از من می‌گرفت، با این حرف یاسمن روی لبم جا خوش می‌کنه. با شنیدن صدای خنده من، یزدان دست از حرف زدن با خودش برمی‌داره و به من و یاسمن نگاه می‌کنه. انگشت اشارش رو به سمتمون می‌گیره و میگه:

- از جلوی چشم‌هام نیست بشین فرزندانم!

و بعد ماسکش رو به صورتش می‌زنه و مجدد به دیوار تکیه میده. دست‌هاش رو توی جیبش می‌بره و به نقطه‌ی نامعلومی خیره میشه.

به کفش‌های اسپرت مشکی رنگش نگاه می‌کنم و میگم:

- بابت امروز ممنون.

بدون این‌که نگاهش رو به سمتم حواله کنه، دستش رو به سمت خیابون می‌گیره و میگه:

- اوکی، حالا نیست شو!

سر یاسمن کنار گوشم میاد و آروم لـ*ـب می‌زنه:

- بابا بزرگ ما یه کم اعصابش تخم مرغی شده، به بزرگی خودت ببخش.

از داخل پلاستیک کیکی بیرون میاره و به سمتم می‌گیره:

- بیا اینو بخور تا ضعف نکنی.

تا اومدم لـ*ـب به اعتراض باز کنم، یزدان پلاستیک رو از دست یاسمن می‌گیره و به دستم میده.

- زودتر مراحل نیست شدنتون رو سپری کنین که بابا بزرگ اعصاب نداره.

یاسمن انگشت اشارش رو به پیشونی یزدان می‌زنه و با خنده میگه:

ROMANTIK

- بیا بریم ببینم دردت چیه.

و کمی بعد، یاسمن و یزدان به سمت موتور مشکی رنگی که گوشه خیابون پارک شده بود حرکت می‌کنن.

پلاستیک توی دستم رو جا به جا می‌کنم و زیر لـ*ـب میگم:

- دراز اجازه نداد از یاسمن تشکر کنم!

به خیابون خلوت چشم می‌دوزم و وقتی که موتور یزدان از جلوم رد شد، به سمت بیمارستان حرکت می‌کنم.

ذهنم درگیر اتفاقاتی میشه که این چند روزها گذرونده بودم و سهم بیشتر ذهنم درگیر رفتار یزدان میشه.

این‌قدر به رفتار یزدان فکر می‌کنم که بدون این‌که متوجه شم خودم رو جلوی در بیمارستان می‌بینم. زیر لـ*ـب ناسزایی نثار یزدان می‌کنم و بعد وارد محوطه بیمارستان میشم.

از دور قامت آشنایی رو می‌بینم که کنار در اورژانس مشغول حرف زدن با گوشی بود. از پله‌هایی که رو به روی اورژانس بودن بالا میرم و بدون توجه به هومان که وجود من رو حس نکرده بود، وارد اورژانس میشم.

نگاهم رو داخل اورژانس می‌چرخونم و صابر رو می‌بینم که روی صندلی نشسته و سرش رو بین دست‌هاش گرفته. فاصله بینمون رو پر می‌کنم کنار صابر می‌شینم.

ROMANIK

- اومدی؟

پلاستیک خوراکی رو روی صندلی کناریم میذارم و میگم:

- آره، مامان کو؟

صابر سرش رو بالا میاره و با چشم‌های به خون نشسته‌اش به من نگاه می‌کنه. دلم از این همه ناراحتیش مچاله میشه، ولی راهی برای آروم کردنش پیدا نمی‌کنم.

- این پلاستیک چیه؟

کمی خودم رو بهش نزدیک‌تر می‌کنم و دستم رو توی دستش قفل می‌کنم. تقلایی برای جدا کردن دستش نمی‌کنه.

- یاسمن داد.

متفکر به رو به رو خیره میشه و بعد از کمی مکث میگه:

- دستش درد نکنه.

لبم رو با زبونم تر می‌کنم و میگم:

- مامان کجاست؟

به دستم فشاری وارد می‌کنه و لـ*ـب می‌زنه:

- رفت توی محوطه.

پلاستیک رو روی پای صابر میذارم و بلند میشم:

- من برم پیش مامان، یه کیک بخور ضعف نکنی.

ROMANTIK

نیم نگاهی به صابر می‌اندازم و بعد به سمت در ورودی اورژانس حرکت می‌کنم. در باز میشه و همزمان با من هومان قدمی به جلو میذاره. دلخور نگاهش می‌کنم و بعد از کنارش رد میشم و توی محوطه دنبال مامان می‌گردم. با این‌که از دستش ناراحت بودم؛ اما طاقت ناراحتیش رو نداشتم. با دیدن زن چادری که روی نیمکت نزدیک پارکینگ نشسته، به قدم‌هام سرعت می‌بخشم و کمی بعد بدون این‌که حضور خودم رو اعلام کنم روی نیمکت می‌شینم.

صدای گریه مامان قلبم رو به درد میاره؛ ولی با فکر این‌که اون هم با کارهاش قلبم رو به درد آورده، بی‌خیال مهر و عطوفت میشم و تنها دستم رو جلو می‌برم و روی دست مامان میذارم.

چشم‌های گریون مامان روی من قفل میشه و با خشونت دستش رو از زیر دستم بیرون می‌کشه.

- برو خونه، صبا تنهاست.

پوزخندی می‌زنم و به پشتی نیمکت تکیه میدم. پاهام رو روی هم می‌اندازم و میگم:

- همش صبا، یه بار گفتی صنم؟

دستش رو روی زانوش میذاره و نور آفتاب توی نگین انگشترش می‌تابه.

- الان وقت این حرف‌ها نیست.

دست‌هام رو توی سینه جمع می‌کنم، تای ابروم رو بالا میدم و میگم:

- پس کی وقت این حرف‌هاست؟ اگه ده دقیقه برای شنیدن حرف‌های من وقت می‌ذاشتین، الان اوضاع این نبود.

از روی نیمکت بلند میشه و سیلی محکمی بهم می‌زنه. یه طرف صورتم عجیب می‌سوزه! خیره خیره نگاهش می‌کنم و اجازه باریدن به چشم‌هام رو نمیدم.

- دختره‌ی احمق! دو قورت و نیمت هم هنوز باقیه؟

ROMANIK

چادرش رو جلو می‌کشه و بدون این‌که نیم نگاهی بهم بندازه، به سمت اورژانس قدم برمی‌داره. با دور شدنش، به آرومی پلک می‌زنم و پرده اشکی که روی چشم‌هام نشسته بود کنار میره و گونه‌هام خیس میشن.

دست‌هام رو توی هم قلاب می‌کنم و روی پاهام میذارم. دستی دور شونم حلقه میشه و من رو به سمت خودش می‌کشونه و سرم محکم به یه جای امن برخورد می‌کنه.

نفس عمیقی می‌کشم و با حس کردن بوی ادکلن هومان، صدای هق هقم بلند میشه.

- تیکال من قوی‌تر از این‌حرف‌ها بود، با یه سیلی خودت رو باختی؟

چشم‌هام رو می‌بندم و لعـ*ـنتی نثار روزگار می‌کنم. چیزی رو که هیچ وقت نمی‌خواستم هومان ببینه، امروز به وضوح دید. آب دهنم رو قورت میدم و میگم:

- کم آوردم!

چونش رو به سرم نزدیک می‌کنه و لـ*ـب می‌زنه:

- همه کم میارن، من هم کم میارم.

آب دماغم رو بالا کی‌کشم و میگم:

- وقتی کم میاری چی‌کار می‌کنی؟

با دست دیگه‌اش دست سردم رو اسیر می‌کنه و میگه:

- به تو فکر می‌کنم.

بدون این‌که سرم رو ازش جدا کنم، نگاهم رو به بالا می‌دوزم. چونش هم‌چنان ثابته و نگاهش نشون میده که خودش این‌جاست و ذهنش جای دیگه!

- جدی دارم حرف می‌زنم‌ها!

چونش رو برمی‌داره، من رو از خودش جدا می‌کنه و دو تا دستش رو سمت شونه‌هام میاره. توی چشم‌هام زل می‌زنه و تنها چیزی که به ذهنم می‌رسه اینه که مگه میشه چشم‌های یه آدم این‌قدر قشنگ باشن؟

- تیکال من هم جدیم!

بدون این‌که نگاهم رو از چشم‌هاش بردارم، لـ*ـب می‌زنم:

- با فکر کردن حالت خوب میشه؟

سرش رو به معنی تایید بالا و پایین می‌کنه. لـ*ـب‌هام رو روی هم فشار میدم و به این فکر می‌کنم که چی حالم رو خوب می‌کنه. با یادآوری زخم‌هایی که با تیغ روی دستم می‌زدم، آروم میگم:

- فهمیدم.

دست‌های هومان برداشته میشه و حین این‌که نگاهش رو به ساعت مچیش می‌دوزه، میگه:

- چی رو؟

- این‌که چی حالم رو خوب می‌کنه!

گوشیش رو به دستش می‌گیره و فاصله‌ی بینمون که اندازه یه کف دست میشه رو پُر می‌کنه. دستش رو روی پاش میذاره و میگه:

- به نظرم یه سلفی می‌تونه حالت رو خوب کنه!

قبل از این‌که به نگرفتن عکس اعتراض کنم، هومان عکسش رو می‌گیره و راضی دستش رو برمی‌داره. با اعتراض میگم:

- شاید من دوست نداشتم عکس بگیری.

از چین‌های کوچیکی که اطراف چشم‌هاش جا خوش کردن، متوجه میشم که داره می‌خنده. گوشیش رو قفل می‌کنه و مجدد به چشم‌هام خیره میشه. امروز همه دست به دست هم دادن تا من رو دیوونه کنن!

- یه عکس، اشکال نداره.

نگاهم رو از چشم‌های هومان می‌گیرم و با مکث به اطراف نگاه می‌کنم. با یادآوری این‌که الان بیرونم و این‌قدر نزدیک به هومان نشستم، سریع از روی نیمکت بلند میشم.

- چی شد؟

کف دستم رو محکم به پیشونیم می‌کوبم و میگم:

- اگه کسی ما رو ببینه تیکه بزرگم گوشمه!

ROMANAK

پاهاش رو روی هم می‌اندازه و با بی‌خیالی میگه:

- این‌جا کسی نمیاد، ولی ارزشش رو داشت.

سرم رو کمی به جلو خم می‌کنم و میگم:

- چی؟

با انگشت اشارش شقیقه‌اش رو می‌خارونه و میگه:

- گریه‌ات قطع شد.

صاف می‌ایستم و با شوک نگاهم رو از چشم‌های خندون هومان برنمی‌دارم. از روی نیمکت بلند میشه و توی یک قدمیم می‌ایسته. کمی خم میشه تا قدش اندازه من بشه و بعد با شیطنت میگه:

- از این به بعد هر جا کم آوردی به من فکر کن.

خنده‌ای از ته دل روی لـ*ـب‌هام می‌شینه و با حرص خودشیفته‌ای نثارش می‌کنم. خبری از ناراحتی که چند دقیقه قبل نصیب قلبم شده بود، نبود. هومان به قول امروزی‌ها ناراحتی رو از دلم شسته و تمام قلبم رو پروانه‌ای کرده بود!

به اطراف نگاه می‌کنم و بعد از این که کسی رو نمی‌بینم، خداحافظی کوتاهی با هومان می‌کنم و سریع به سمت اورژانس قدم برمی‌دارم. با باز شدن در هوای گرم به صورتم می‌خوره و صدای گریه‌ی مادری که عزیز از دست داده بود گوشم رو خراش میده.

چشم از مادری که روی زمین نشسته بود و مشت بر سرش خودش میزد می‌گیرم و به سمت صابر که کنار مامان نشسته بود قدم برمی‌دارم. بدون این‌که به مامان توجه کنم روی صندلی، کنار صابر می‌شینم. صابر کیکی که به دست داشت رو به سمتم می‌گیره و میگه:

- بیا بقیه‌اش مال تو.

دستم رو جلو می‌برم و کیک رو از دستش می‌گیرم. زبونم رو روی لـ*ـب‌هام می‌کشم و میگم:

- دکترها چی گفتن؟

صدای پوزخند عصبی مامان، توجهم رو به خودش جلب می‌کنه:

- فعلاً نتونستی بکشیش!

صدای عصبی صابر که مامان رو خطاب می‌کرد باعث میشه با حالت قهر صورتش رو برگردونه. دست صابر روی پاش مُشت میشه و صدای خش دارش به گوشم می‌رسه.

- خطر از بیخ گوشش گذشته، سکته قلبی کرده بود.

به پشتی صندلی تکیه میدم و زمزمه می‌کنم:

- شُکر.

- صابر از بچم خبر نداری؟

نفسم رو عصبی بیرون می‌فرستم و با حرص میگم:

- بسه دیگه! همش صبا! صبا! صبا!

پاهام رو روی هم می‌اندازم و دست‌هام رو توی سینه جمع می‌کنم. عصبی پام رو تکون میدم و به این فکر می‌کنم که وقتی برسم خونه اولین کاری که انجام میدم اینه که یه تیغ می‌گیرم دستم و تا می‌تونم رو دستم خط می‌کشم!

ROMANIK

دست صابر روی دستم می‌شینه و میگه:

- نه، ازش خبر ندارم.

بعد از اتمام حرفش، سرش رو کنار گوشم میاره و آروم میگه:

- برو خونه، لطفاً!

لـ*ـب‌هام رو محکم روی هم فشار میدم و باشه آرومی زمزمه می‌کنم. کف دست‌هام رو روی صندلی میذارم و بلند میشم. با ایستادنم، هومان رو می‌بینم که مشغول بررسی کردن

کاغذیِ که به دست گرفته. توی دلم کلی قربون صدقش میرم و بعد عقب گرد می‌کنم و از اورژانس بیرون میام.

با قدم‌های کوتاه از بیمارستان بیرون میام. قصد زود رسیدن به خونه رو ندارم و برای اولین بار دلم می‌خواد طعم آزادانه بیرون بودن رو بچشم. با لذت به تک تک چیزهایی که داخل خیابون بود نگاه می‌کنم. یه حسی از ته قلبم بهم میگه که این آخرین باره که می‌تونی این‌جوری خیابون رو دید بزنی، پس نهایت استفاده رو ازش ببر!

لبخند بی‌جونی روی لبم نقش می‌بنده و کمی بعد جلوی مغازه مانتو فروشی می‌ایستم. به تک تک مانتوهایی که پشت ویترین بودن با حسرت نگاه می‌کنم. مانتوهایی که هیچ وقت حاج بابا اجازه پوشیدنشون رو بهم نمی‌داد و تنها دلیلش این بود که مردم میگن دختر حاج احمد مانتوش مناسب نبوده!

با غم چشم از مانتوها می‌گیرم و به راهم ادامه میدم. از جلوی قنادی که اون روز کیک تولد حاج بابا رو خریده بودم، چشم‌هام رو می‌بندم و سریع رد میشم. نمی‌خواستم توی این لحظه که بند بند وجودم شادی رو می‌طلبید، غم به دلم راه بدم!

با احتیاط چادرم رو از روی سرم برمی‌دارم و با مکث اون رو روی شونه‌هام می‌اندازم. گوشه چادر که به زمین رسیده بود رو به دستم می‌گیرم و کنار تابلوی کوچه‌مون می‌ایستم. گوشیم رو از داخل جیبم بیرون میارم و بعد از لمس کردن دکمه بغل گوشی، به ساعت نگاه می‌کنم. عقربه‌های ساعت عدد دو رو نشون میدن و من راضی از این‌که کسی داخل کوچه نیست، وارد کوچه میشم. به قدم‌هام سرعت می‌بخشم و بعد از این‌که جلوی در رسیدم، دستم رو روی زنگ قرار میدم.

- خدا بد نده! چی‌شده دخترم؟

زیر لـ*ـب ناسزایی نثار زن همسایه می‌کنم و نامحسوس ماسکم رو بالا می‌کشم تا کبودی‌های صورتم مشخص نشه. روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم و به پشت سرم نگاه می‌کنم. با آرامش میگم:

- حاج بابا حالش بد شد الان بیمارستان بستری شده.

با باز نشدن در، مجدد دستم رو روی زنگ میذارم و محکم اون رو فشار میدم.

- می‌خوای به پسرم بگم بیاد در رو باز کنه؟

تعارف رو کنار میذارم و میگم:

- اگه زحمتی نیست براتون، صبا خونه تنها بود فکر کنم خواب رفته.

لبخندی روی لبش می‌نشونه و حین این‌که به سمت در خونه‌شون قدم برمی‌داره، میگه:

- چه زحمتی دخترم، الان امید رو صدا می‌زنم.

مجدد دستم رو روی زنگ میذارم، دلشوره به سراغم میاد و حالت تهوع امونم رو می‌بره. دستم رو این‌قدر محکم روی زنگ فشار میدم که حس می‌کنم الانِ زنگ بگه غلط کردم ولم کن!

با باز شدن در، سریع دستم رو از روی زنگ برمی‌دارم و به در چشم می‌دوزم. نا امید از ندیدن صبا، سریع امید رو کنار می‌زنم و وارد خونه میشم. کفش‌هام رو سریع از پام در میارم و دست‌گیره در رو پایین می‌کشم. قدمی به داخل خونه میذارم و میگم:

- صبا! کجایی؟

داخل نشیمن رو نگاه می‌کنم و وقتی نمی‌بینمش به سمت آشپزخونه قدم برمی‌دارم.

- صبا؟

چادر رو از روی شونه‌هام برمی‌دارم و به سمتی که نمی‌دونم کجاست پرتش می‌کنم. دستم رو روی معدم میذارم و آروم میگم:

- حتماً خوابیده.

به سمت اتاق قدم برمی‌دارم و چند صلوات می‌فرستم. با دیدن در باز اتاق، آخرین قدمم رو بلند برمی‌دارم و مستقیم به تخت نگاه می‌کنم.

- لعـ*ـنتی این‌جا هم نیست!

به سمت چپ می‌چرخم و با چیزی که می‌بینم دستم رو روی دهنم میذارم و از ته دلم جیغ می‌کشم. صبا با صورتی که به سفیدی میزد کنار بخاری خوابیده و فرش زیر پاش پر از خون شده بود.

سریع کنارش می‌شینم و شونه‌هاش رو توی دست‌هام می‌گیرم. محکم تکونش میدم و میگم:

ROMANIK

- صبا، جون صنم بلند شو.

دستم رو روی صورتش میذارم و زیر دستم سرما جریان پیدا می‌کنه. جیغی از ته دل می‌کشم و میگم:

- صبا!

شونه‌هاش رو رها می‌کنم، بدن بی‌جونش روی بالشت زیر سرش می‌افته و موهای خرمایی رنگش روی صورتش پخش میشه. دستم رو به سمت بینیش می‌برم و وقتی نفسش رو حس نمی‌کنم، با پاهای لرزون از روی زمین بلند میشم و قدمی به عقب میذارم.

- چی شده؟ دخترم چرا جیغ می‌زنی؟

چونم از بغض می‌لرزه، دستم رو بالا میارم و با انگشت اشارم به سمت جایی که صبا خوابیده بود، اشاره می‌کنم و با لکنت میگم:

- اون... صبا.... نه!

زن همسایه که متوجه نمیشه چی میگم سرکی به داخل اتاق میگشه و وقتی صبا رو می‌بینه، دستش رو محکم به دهنش می‌کوبه و میگه:

- یا حضرت عباس!

زودتر از من خودش رو جمع می‌کنه و به سمت در ورودی حرکت می‌دوه.

- امید... امید مادر زنگ بزن اورژانس.

نفسم توی سینم حبس میشه و بالا نمیاد. دست سردم رو مشت می‌کنم و محکم به سینم می‌کوبم. گریم اوج می‌گیره و مجدد به سمت صبا قدم برمی‌دارم. روی زمین جایی که پر از خون بود می‌شینم و با دست‌هام به صورتش سیلی می‌زنم.

ROMANIK

- بلند شو لعـ*ـنتی! بلند شو!

سیلی محکم‌تری به صورتش می‌زنم و وقتی هیچ عکس‌العملی از جانب صبا نمی‌بینم، پیشونیم رو روی پیشونیش میذارم و با بغض میگم:

- لعـ*ـنتی چرا؟

دستم رو به مچ دست بریده شدش می‌رسونم. خون با شدت از دستش بیرون می‌زنه و من سریع گوشه رو تختی رو پاره می‌کنم و به دور دستش می‌بندم.

- ببین صبا، الان خوب میشی. الان خون بند میاد، الان نفست برمی‌گرده.

با قرار گرفتن دستی روی شونم، سرم رو به عقب می‌چرخونم و زن همسایه رو می‌بینم که چشم‌هاش اشکی بود. با بغض میگم:

- چرا گریه می‌کنی؟ صبای من از گریه کردن بدش میاد.

با کشیده شدن دستم، مجبور میشم بایستم. مامورهای اورژانس با برانکارد وارد اتاق میشن، دست‌های زن همسایه بازوهام رو می‌گیرن و من رو از اتاق بیرون می‌برن. با سست شدن پاهام، محکم روی زمین می‌افتم و صدای یا علی گفتن زن توی گوشم می‌پیچه. میون اشک ریختن به سکسکه می‌افتم. با دست خونی گوشه چادر زن رو توی دستم می‌گیرم و لـ*ـب می‌زنم:

- حالش خوب میشه، آره؟

زن جلوم می‌شینه و با چشم‌های قهوه‌ای رنگش توی صورتم زل می‌زنه:

- آره دخترم، خوب میشه.

ROMANIK

حس سرما توی بدنم می‌پیچه و دندون‌هام به هم برخورد می‌کنن. بازوهام رو بغل می‌کنم و سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه میدم.

- تکون نخوری از این‌جا برم آب قند برات بیارم، باشه دخترم؟

سرم رو بالا و پایین می‌کنم و زن به سمت آشپزخونه میدوه. قلبم تیر می‌کشه و معدم به هم می‌پیچه. دست خونیم رو جلوی چشم‌هام میارم و با دیدن خون صبا، مجدد فریادی از ته دل می‌زنم. کف دست‌هام رو به مانتوم می‌کشم تا خون از روی دستم پاک بشه. این‌قدر دستم رو روی مانتوم می‌کشم که کف دستم می‌سوزه. نگاهم رو به در اتاق می‌دوزم و وقتی

مامور اورژانس با برانکارد از اتاق بیرون میاد، سریع از روی زمین بلند میشم. دستم رو به دیوار می‌رسونم تا بتونم تعادلم رو حفظ کنم. با دیدن صبا که بی‌جون روی برانکارد بود، زانوهام سست میشن و قبل از این‌که به زمین بی‌افتم دستی من رو از پشت سر می‌گیره و مانع افتادنم میشه.

مامورها از کنارم رد میشن و من به دستی که من رو گرفته بود چنگ می‌اندازم و میگم:

- تو رو خدا ولم کن برم!

سرم رو پایین می‌اندازم و به دستش نگاه می‌کنم. خالکوبی که به شکل پروانه روی ساعدش زده شده بود توجهم رو به خودش جلب می‌کنه. با بغض میگم:

- یزدان تویی؟

روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم، سرم رو با مکث بالا میارم و با چشم‌های اشکی به یزدان نگاه می‌کنم. لرز به بدنم می‌افته و گرمای حضور یزدان باعث میشه بفهمم چه قدر سردمه!

با بغض لـ*ـب می‌زنم:

ROMANIK

- بذار برم، ولم کن!

فشار دستش رو بیشتر می‌کنه و با صدایی که حس می‌کردم پر از بغضه میگه:

- خودم می‌برمت.

جوابی ندارم تا بهش بدم و تنها به خالکوبی روی دستش نگاه می‌کنم که رد خون روش جا مونده. به این فکر نمی‌کنم که از کجا یهو پیداش شد و زن همسایه ممکنه بعداً پشت سرم حرف بزنه، تنها چیزی که مهمه صباست!

سرگیجه سراغم میاد و قبل از این‌که حرفی بزنم، چشم‌هام سیاهی میره و محکم روی زمین می‌افتم.

***

با حس سوزش توی دستم، چشم‌هام رو باز می‌کنم. نوری که از لامپ بالای سرم به چشم‌هام می‌خوره باعث میشه مجدد پلک‌هام رو ببندم. بعد از چند ثانیه، مجدد پلک‌هام رو باز می‌کنم و این‌بار با دقت به اطراف نگاه می‌کنم. از فضای سفید رنگ اطرافم متوجه میشم که روی تخت بیمارستانم و سوزش توی دستم نشون میده که سرم بهم وصل کردن. دستی که سرم بهش وصل نبود رو بالا میارم و ساعدم رو روی پیشونیم میذارم. چشمم به مانتوی مشکی رنگی که پوشیده بودم می‌افته و تمام اتفاقاتی که رخ داده بود مثل یه نوار فیلم از جلوی چشم‌هام رد میشه.

پرده اشکی چشم‌هام رو احاطه می‌کنه، سریع کف دو تا دستم رو روی تخت میذارم و می‌شینم. نگاهم رو به اطراف می‌دوزم، جز خودم و دسته گل نرگسی که کنار تختم بود، کسی داخل اتاق نبود.

ROMANIK

سرم رو به سمت گل‌ها می‌برم، چشم‌هام رو می‌بندم و عمیق بو می‌کشم. تصویر دست بریده شده صبا پشت پلک‌هام نقش می‌بنده. سریع چشم‌هام رو باز و رد اشکی که روی صورتم جا مونده بود رو با سر انگشت‌هام پاک می‌کنم. سعی می‌کنم از روی تخت پایین بیام؛ اما حس کوفتگی که پاهام رو در بر گرفته اجازه هیچ‌کاری رو بهم نمیده.

بغضم می‌ترکه و صدای گریه‌ام فضای پنجاه متری اتاق رو در بر می‌گیره. روسری که سرم بود روی شونه‌هام می‌افته. موهای کوتاهم جلوی چشم‌هام رو می‌گیرن.

صدای باز شدن در به گوشم می‌رسه و کمی بعد قامت صابر که لباس مشکی به تن کرده جلوی در نمایان میشه. لباس‌های خاکیش استرس رو به جونم می‌اندازه. سریع با گوشه روسریم اشک‌هام رو پاک می‌کنم و میگم:

- صابر؟

در رو به آرومی می‌بنده و به سمتم می‌چرخه.

- جون صابر؟

پارچه‌ای که زیر دستم بود رو محکم بین دستم فشار میدم و از چیزی که می‌خوام به زبون بیارم می‌ترسم!

تا حرفم رو به زبون بیارم صابر روی صندلی مشکی رنگ کنارم نشسته و دستم رو توی دستش گرفته. توی چشم‌های خستش نگاه می‌کنم و با ترس میگم:

- صبا... . حالش خوبه؟

فشاری به دستم وارد می‌کنه، ولی لام تا کام حرف نمی‌زنه! چشمه‌ی اشکم مجدد می‌جوشه، سرم رو کمی پایین میارم و توی چشم‌هاش نگاه می‌کنم. نگاهش رو از من می‌گیره و به گل‌ها می‌دوزه. دست آزادم رو که از سرما یخ کرده بود رو بالا میارم و زیر چونه‌ی صابر میذارم. سرش رو به سمت خودم می‌چرخونم و میگم:

- نگاهت رو از من نگیر، بگو چی شده؟

دستش رو توی موهای مشکی رنگش می‌کشه و میگه:

- حالش خوبه.

چونش رو ول می‌کنم و دوتا دستم رو اطراف صورتش میذارم.

- جون صنم؟

دست‌هاش روی دست‌هام می‌شینه و میگه:

- آره.

میون اشک می‌خندم و میگم:

- می‌خوام ببینمش.

دستش به سمت گونم میاد و با انگشت شصتش اشک‌هایی که روی صورتم نشسته بود رو پاک می‌کنه. صدای ضربه زدن به در به گوشم می‌رسه، صابر از روی صندلی بلند میشه و روسری رو روی سرم می‌اندازه. بفرمایید محکمی میگه و بعد در باز میشه.

به در نگاه می‌کنم و منتظر می‌مونم تا فردی که پشت در ایستاده، وارد بشه. آب دماغم رو بالا می‌کشم و به پاهای بدون جورابم نگاه می‌کنم.

ROMANIK

- سلام.

با شنیدن صدای آشنایی سرم رو بالا میارم. یزدان و یاسمن با لباس‌های مشکی وارد اتاق شده بودن. یاسمن سریع به سمتم میاد و محکم من رو بغل می‌کنه. صدای گریش تعجبم رو زیاد می‌کنه و با خودم میگم، لابد به خاطر این‌که حالم بد بوده نگرانم شده و الان داره ابراز دلتنگی می‌کنه. نگاهم رو به یزدان که لباس مشکی پوشیده و آستین لباسش رو بالا زده بود می‌دوزم. با قطع نشدن گریه‌ی یاسمن، دستم رو روی بازوش میذارم و میگم:

- چی شده؟

من رو از خودش جدا می‌کنه و قبل از این‌که حرفی بزنه، سرفه مصلحتی صابر باعث میشه از حرف زدن دست بکشه. نگاهم رو سریع به صابر می‌دوزم، دستش رو روی شونه‌ی یزدان میذاره و بعد از اتاق بیرون میره.

- چی شده؟

یاسمن مجدد بغضش می‌ترکه و اون هم از اتاق بیرون میره. حین این‌که به رفتن یاسمن نگاه می‌کنم، میگم:

- تو نمی‌خوای بری؟

سرم رو به سمت یزدان می‌چرخونم، کلافه دستش رو توی موهای مشکیش می‌بره و خالکوبی روی دستش خودش رو به نمایش میذاره. به دیوار رو به روش نگاه می‌کنه و میگه:

- نه.

- پس تو بهم بگو چی شده.

ROMANIK

دستش رو توی جیب شلوارش می‌بره و میگه:

- چی شده؟

کلافه نفسم رو بیرون می‌فرستم و میگم:

- آره، دلیل این‌که هر سه تاتون آشفته‌این چیه؟

شونه‌هاش رو بالا می‌اندازه و با لحنی که سعی می‌کنه اون رو بی‌تفاوت نشون بده، میگه:

- فشار زندگی!

با حرص لـ*ـب‌هام رو روی هم فشار میدم و میگم:

- به خاطر فشار زندگی اومدن سراسر کشور عزای عمومی اعلام کردن که لباس‌هاتون مشکیه؟

روی صندلی رو به روی من می‌شینه و پاهاش رو روی هم می‌اندازه. بشکنی توی هوا می‌زنه و میگه:

- آفرین به نکته خوبی اشاره کردی.

بالشتی که روی تخت بود رو به دستم می‌گیرم و میگم:

- یا میگی چی شده یا همین بالشت رو می‌کنم تو حلقت!

لـ*ـب‌هاش به خنده باز میشن، کمی به جلو خم میشه و دهنش رو باز می‌کنه و میگه:

- بفرما، بالشت رو بکن تو حلقم!

نامردی نمی‌کنم و محکم بالشت رو سمتش پرت می‌کنم. بالشت محکم به صورتش می‌خوره و صدای خندش بلند میشه. گوشه لبم رو بالا میدم و روانی زیر لـ*ـب زمزمه می‌کنم. بالشت رو روی پاهاش میذاره و با لحنی که خنده توش موج میزد، میگه:

- خب بهت میگم ولی قول میدی غش نکنی؟

استرس به جونم می‌افته و سریع میگم:

- زود بگو داری روانیم می‌کنی.

دست‌هاش رو توی هم قلاب می‌کنه و نفس عمیقی می‌کشه. به تقلید از یزدان من هم نفس عمیقی می‌کشم و بوی گند ادکلنش توی ریه‌ام حبس میشه.

- خب چه جوری بگم؟

دندون‌هام رو محکم روی هم فشار میدم و میگم:

- مثل آدم!

زیر چشمی نگاهی بهم می‌کنه و بعد به پشتی صندلی تکیه میده.

- راستش رو بخوای، بی‌سایه سر شدی.

نگاهم رو به سقف می‌دوزم و با حرص میگم:

- چرا این‌قدر من رو حرص میدی لعـ*ـنتی!

دست به سینه می‌شینه و میگه:

- خب اگه یهویی بگم غش می‌کنی، بعد من مجبور میشم بغلت کنم اون‌وقت داداشت رگ غیرتش باد می‌کنه و یه بادمجون پای چشمم می‌کاره.

دستم رو روی معدم میذارم و میگم:

ROMANIK

- دِ لعـ*ـنتی با همین آروم گفتنت داری من رو سکته میدی!

چشم‌هام رو با درد می‌بندم و صدای یزدان به گوشم می‌خوره:

- خلاصه بگم بادی وزید و گلی پر پر شد.

با عصبانیت لیوان پلاستیکی که روی میز بود رو به دست می‌گیرم و محکم به سمت یزدان پرت می‌کنم. لیوان محکم به شکمش می‌خوره و صدای اعتراضش بلند میشه:

- خب به من چه که تو این‌همه کُند ذهنی، خوبی بهت نیومده اصلاً!

دستش رو روی شکمش میذاره و ادامه میده:

- بابات به رحمت خدا رفت، خدا رحمتش کنه مرد خوبی بود. هوشش هم خوب بود، این بچه معلوم نیست به کی رفته!

بغض راه گلوم رو می‌بنده، قلبم از تپش می‌ایسته.

- شوخی می‌کنی آره؟

نگاهش به صورت رنگ پریدم می‌افته و میگه:

- نه، شتریِ که در خونه همه می‌خوابه.

گوشه لبم رو محکم گاز می‌گیرم و مزه خون توی دهنم پخش میشه. سرم رو به اطراف تکون میدم و میگم:

- الکی میگی من می‌دونم، می‌خوای من رو اذیت کنی.

روسری از سرم پایین می‌افته، سرم رو پایین می‌اندازم و قطره‌های اشکم روی دستم جا می‌گیرن. حضور یزدان رو کنارم احساس می‌کنم، دستش رو به روسریم می‌رسونه و اون رو روی سرم می‌اندازه و با غم میگه:

- به خدا قسم من هیچ وقت قصد اذیت کردنت رو نداشتم، الان هم... .

از حرف زدن دست می‌کشه و نفسش رو کلافه بیرون می‌فرسته. نگاهم روی خالکوبی روی ساعدشِ و ذهنم پی پدریِ که روزهای آخر برام پدری نکرده بود.

با شنیدن صدای در، سریع از من فاصله می‌گیره و به سمت در قدم برمی‌داره. صدای پر از بغض یاسمن تازه یادم می‌اندازه من عزیز از دست دادم و الان باید عذاداری کنم.

- بهش گفتی؟

بغض توی گلوم سنگینی می‌کنه؛ اما شکسته نمیشه. شونه‌هام خم میشن؛ اما کمرم از این درد نمی‌شکنه! پلک‌هام رو می‌بندم و زیر لـ*ـب زمزمه می‌کنم:

- دمت گرم خدا، یک روز خوش هم تو زندگیم جا ندادی!

با عصبانیت سرم رو از توی دستم می‌کشم و سوزشی که توی دستم احساس می‌کنم، باعث نمیشه اشکم در بیاد!

- یزدان برو پرستار رو خبر کن.

حضور یاسمن رو کنارم احساس می‌کنم؛ اما توان این‌که به صورتش نگاه کنم رو ندارم. دست‌هاش روی دستم می‌شینه و با غم میگه:

- تسلیت میگم!

آروم لـ*ـب می‌زنم:

ROMANIK

- به کی تسلیت میگی؟ به من؟

سرم رو به سمتش می‌چرخونم و چشم‌های گریونش رو می‌بینم. سرش رو بالا و پایین می‌کنه و دستم رو محکم‌تر بین دست‌هاش می‌گیره. پوزخندی می‌زنم و میگم:

- من که دخترش نبودم، برو به صبا تسلیت بگو.

دستم رو از توی دستش بیرون می‌کشم و روی تخت می‌خوابم. ملافه سفید رنگ رو روی خودم می‌اندازم و سرم رو زیر ملافه می‌برم.

- آب روغن قاطی کرده؟

پوزخندی به حرف یزدان می‌زنم و بی‌خیال جواب دادن میشم. صدای پر از حرص یاسمن به گوشم می‌خوره.

- تو رو خدا یک دقیقه زبون به دهن بگیر.

با حس فرو رفتن سوزن توی دستم، بغضی که قصد شکسته شدن نداشت، شکسته میشه و به پهنای صورت اشک می‌ریزم.

دست یاسمن روی دستم می‌شینه و قبل از این‌که دستم رو از داخل دستش بیرون بکشم به دنیای بی‌هوشی دعوت میشم!

***

روسری مشکی رنگ رو روی سرم مرتب می‌کنم و ماسکم رو بالا می‌کشم. کف دست‌هام رو روی تخت میذارم و سعی می‌کنم بایستم.

- می‌خوای کمکت کنم؟

ROMANJK

نگاهم رو به مامان می‌دوزم و با بغض میگم:

- نه.

مامان چادر مشکی رنگش رو جلو می‌کشه و فاصله بینمون رو پُر می‌کنه. دستش رو پشت سرم میذاره و سرم رو به سینش می‌چسبونه. دستم رو دور کمرش حلقه می‌کنم و لـ*ـب می‌زنم:

- می‌دونی چند وقته این‌جوری بغلم نکردی؟

من رو محکم به خودش فشار میده و با بغض میگه:

- خیلی وقت پیش می‌بایست این حصار شکسته میشد که... .

ادامه‌ی حرفش با باز شدن در قطع میشه.

- آماده‌این؟

از بغل مامان بیرون میام و به صابر که توی چهار چوب در ایستاده بود نگاه می‌کنم. چادرم رو از دست مامان می‌گیرم و میگم:

- آره.

صابر قدمی به جلو میذاره و کلافه میگه:

- همه چی رو برداشتین؟

نگاهی به اطراف اتاق می‌اندازم و چشمم روی دسته گل نرگس که خشک شده بودن ثابت می‌مونه. دستم رو به لبه‌ی چادرم می‌کشم و میگم:

- این گل رو کی آورده؟

ROMANIK

کیف دستی روی تخت توسط مامان برداشته میشه و بعد از کمی مکث میگه:

- یاسمن برات آورده.

آهانی زیر لـ*ـب میگم و قدمی به جلو میذارم و کنار صابر می‌ایستم. سرم رو بالا میارم و به چشم‌های پر از غمش نگاه می‌کنم و میگم:

- صبا کدوم اتاق بستریِ؟

دستم رو بین دستش می‌گیره و رو به مامان میگه:

- شما برین خونه ما میایم.

فرصت جواب دادن به مامان نمیده، قدمی به جلو میذاره و من رو وادار می‌کنه که کنارش قدم بردارم.

بعد از دوروز از اتاق بیرون میرم و تازه بخش رو می‌بینم که پُر بود از آدم‌هایی که هر کدوم یه دردی داشتن.

- باید از این پله‌ها بالا بریم.

رد دست صابر رو می‌گیرم و به راه پله‌هایی می‌رسم که چند قدمی از من فاصله داشت. به قدم‌هام سرعت می‌بخشم تا زودتر صبا رو ببینم.

پله‌ها رو دونه دونه بالا میرم و دست صابر رو رها نمی‌کنم. زبونم رو روی لبم می‌کشم و میگم:

- اون روز رسیدم بالای سرش نفس نمی‌کشید، خدا رو شکر که سالمه.

قطره اشکی از گوشه چشمم سُر می‌خوره و پایین میاد. آخرین پله رو هم رد می‌کنم و منتظر به صابر چشم می‌دوزم. انگشت اشارش رو به سمت دری که متعلق به سومین اتاق بود می‌گیره و میگه:

- اون‌جاست، دکترش می‌گفت مرگ از بیخ گوشش رد شده. ظاهراً نبضش اون روز کند می‌زده و تو متوجه نشدی.

دستم رو به در سفید رنگ می‌رسونم و دست‌گیرش رو پایین می‌کشم و میگم:

- خدا رو شکر که سالمه!

قبل از این‌که وارد اتاق بشم سوالی که توی ذهنم وول می‌خورد رو به زبون میارم.

- حاج بابا فهمید؟

توی چشم‌های صابر اشک جمع میشه و قبل از این‌که بغضش بشکنه میگه:

- نه! اصلاً به هوش نیومد و نیم ساعت بعد از این که تو رفتی مجدد سکته کرد... .

ادامه حرفش رو می‌خوره و دستش رو بین موهای مشکیش می‌بره. آب دهنم رو قورت میدم تا بغضی که توی گلوم نشسته بود هم پایین بره و سر باز نکنه.

نفس عمیقی می‌کشم و بعد در اتاق رو تا انتها باز می‌کنم و قدمی به داخل میذارم. بوی الکل به وضوح به مشامم می‌رسه و باعث میشه دل و رودم بهم بپیچه!

با دیدن صبا که روی یه تخت خوابیده بود، اشک توی چشم‌هام حلقه می‌بنده و پاهام ثابت می‌ایستن.

لباس صورتی بیمارستان توی تنش زار می‌زنه و موهای خرمایی رنگش از گوشه روسری سفیدی که به سر داره بیرون زده.

ROMANIK

چشم از ماسک اکسیژنی که روی صورتش بود می‌گیرم و به دستش می‌رسم. تمام توانم رو جمع می‌کنم و کنار تختش می‌ایستم. نگاهم میخ مچ دستش میشه، دستی که اون روز با تیغ رگش رو زده بود. خبری از خون روی دستش نبود و یه ردیف بخیه روی پوست سفیدش نشسته بود.

دستم رو به پشت سرم می‌برم و وقتی وجود یک صندلی رو حس می‌کنم، خودم رو روی صندلی می‌اندازم. با بغض میگم:

- اگه اون روز زودتر رسیده بودم الان این‌جا نبودی!

عذاب وجدان دستش رو به دور گردنم می‌اندازه و محکم گردنم رو فشار میده. بی‌اختیار صدای گریه‌ام بلند میشه.

- تقصیر تو نبود!

پلک‌هام رو باز می‌کنم و چشم‌های باز صبا رو می‌بینم. ماسکش رو به دستش گرفته و قطره اشکی از گوشه چشمش سُر می‌خوره و پایین میاد. گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و نگاهم رو به سمت در، جایی که صابر ایستاده بود می‌دوزم.

- هیچ وقت تو مقصر نبودی، این من بودم که بد کردم!

بدون این‌که بخوام پوزخندی روی لبم جا خوش می‌کنه. با غم میگم:

- تا وقتی یه اتفاق بد نیوفته، هیچ‌کس قبول نمی‌کنه که کارش اشتباه بوده. الان هم هیچ کدوم از این حرف‌ها گذشته رو درست نمی‌کنه فقط گند می‌زنه توی آینده!

دستم رو روی دسته‌ی صندلی میذارم و بلند میشم. حالم از هر چی آدم بود بهم می‌خوره، آدم‌هایی که وقتی به ته خط می‌رسن یادشون می‌افته بد بودن و بدی کردن!

ROMANTIK

خبری از بغض توی گلوم نیست و حالم جوریه که انگار اصلاً عزیز از دست ندادم. دستم رو به دیوار می‌رسونم و پلک‌هام رو می‌بندم. حاج بابا واقعاً عزیزم بود؟ یعنی داغ پدر همین بود؟ پس چرا جگرم نمی‌سوزه؟ چرا مثل بقیه مدام اشک نمی‌ریزم و خاطره‌هاش جلوی چشم‌هام نمیاد؟

دستم رو مُشت می‌کنم و از دیوار فاصله می‌گیرم. لـعـ*ـنت به هرچی که به گذشته ختم میشد!

- صنم! تو دیگه باهام قهر نباش، همه رفتن تو بمون!

سرم رو پایین می‌اندازم و لـ*ـب می‌زنم:

- اون روزی که داد می‌زدم من خواهرتم، دشمنت نیستم کجا بودی؟ من هم الان دقیقاً توی همون نقطه ایستادم!

صدای صنم گفتن‌های صبا رو نشنیده می‌گیرم و از اتاق بیرون میام.

- بریم؟

توی چشم‌های صابر نگاه می‌کنم و لـ*ـب می‌زنم:

- آره، گوشیم کجاست؟

دستش رو داخل جیبش می‌بره و گوشیم رو از داخلش بیرون میاره. با دیدن گوشیم تازه یادم میاد این دو روز اصلاً هومان رو ندیدم! با حرف‌هایی که آخرین بار بینمون رد و بدل شده، مطمئنم که الان از دستم ناراحته.

- بگیرش دیگه!

ROMANIK

دستم رو جلو می‌برم و گوشیم رو از دستش می‌گیرم. حین این‌که کنار صابر قدم برمی‌دارم نگاهم رو به اطراف بیمارستان می‌دوزم تا شاید سایه‌ای از هومان ببینم. جست و جو کردنم بین آدم‌های حاضر توی بیمارستان تا جایی ادامه پیدا می‌کنه که سوار آژانس شدم و تابلوی بیمارستان، هر لحظه از من دور و دورتر میشه.

- آقا چند لحظه صبر کنین الان میام.

نگاهم رو از ناخن‌های دستم می‌گیرم و به بیرون از ماشین می‌دوزم. ماشین جلوی در خونه ایستاده و من این‌قدر غرق نبود هومان شده بودم که حساب همه چیز از دستم دَر رفته بود!

پارچه‌های مشکی که روی دیوار خونه‌مون نصب شده بودن خبر از این میده که ساکنان این خونه عزادارن! عکس حاج بابا روی کاغذ ترحیم چاپ شده و عجیبه که بغض توی گلوم جمع نمیشه. انگار مهلت عزاداری من برای حاج بابا فقط دو روز بود و الان مهلتم برای گریه کردن تموم شده.

با باز شدن در ماشین چشم از دیوارهای خونه می‌گیرم. مامان کنارم می‌شینه و به راننده که مرد مسنی بود سلام می‌کنه. کمی بعد صابر هم روی صندلی جلو جا خوش می‌کنه و میگه:

- آقا حرکت کنین.

سر مرد بالا و پایین میشه و استارت ماشین رو می‌زنه.

- صبا رو دیدی؟

شیشه ماشین رو پایین می‌کشم و بوی بهار رو داخل ریه‌هام حبس می‌کنم. پوزخندی روی لـ*ـب می‌نشونم و آروم میگم:

- سالی که نکوست از بهارش پیداست!

ROMANTIK

- مادر چیزی گفتی؟

زیر چشمی به مامان نگاه می‌کنم. گودی زیر چشم‌هاش نشون میده هم‌چنان داره عزاداری می‌کنه. دست‌هام رو توی هم قلاب می‌کنم و میگم:

- نه.

سرم رو به در تکیه میدم و خیره به مردمی میشم که با کلی خرید داخل خیابون قدم می‌زدن. آه عمیقی می‌کشم و به این فکر می‌کنم که امسال بدترین سالِ زندگیم میشه!

بدون این که بخوام بین مردم دنبال هومان می‌گشتم، هومانی که نمی‌دونستم الان داره چه کار می‌کنه و اصلاً خبر داره که اوضاعم از چه قراره؟

- صبا خوب بود؟

چشم از بیرون می‌گیرم و به مامان نگاه می‌کنم. لـ*ـب‌هام رو روی هم فشار میدم و میگم:

- بد نبود.

کوتاه جواب دادنم باعث میشه تا مامان دیگه حرفی نزنه و مسیر نسبتاً کوتاه بهشت زهرا توی سکوت سپری بشه. سکوتی که هر از گاهی صدای بوق ماشین‌ها اون رو می‌شکنه و ما رو از دنیای خودمون بیرون می‌کشه.

با ترمز زدن ماشین، شیشه ماشین رو بالا می‌کشم و منتظر به صابر نگاه می‌کنم.

- صابر مامان رسیدیم.

صابر تکونی می‌خوره و ببخشیدی زبر لـ*ـب زمزمه می‌کنه. کرایه راننده رو حساب می‌کنه و از ماشین پیاده میشه. با پیاده شدن صابر، من و مامان هم از ماشین پایین میایم. گوشه چادرم رو به دست می‌گیرم و دنبال مامان به راه می‌افتم. مثل همیشه سعی می‌کنم نوشته‌های روی سنگ قبرها رو نخونم. یاد بچگی‌هام می‌افتم، روزهایی که با بابا بزرگم به بهشت زهرا می‌اومدیم. اون روزها من تازه خوندن و نوشتن رو یاد گرفته بودم و با ذوق نوشته‌های روی سنگ قبرها رو برای بابا بزرگم می‌خوندم، اون هم همیشه اول تشویقم می‌کرد و بعد می‌گفت دیگه این نوشته‌ها رو نخونم، چون باعث میشه فراموشی بگیرم.

از کنار قبرهای زیادی رد میشم، قبرهایی که هر کدوم خروار خروار حرف نگفته توشون مخفی شده بود.

با زانو زدن صابر روی زمین، چشم از آسمون صاف می‌گیرم و به قبری نگاه می‌کنم که بی‌شک متعلق به حاج بابا بود.

مامان هم کنار صابر روی زمین می‌شینه و دستش رو روی خاک‌ها میذاره. صدای گریه کردن صابر، اشک رو به چشم‌هام دعوت می‌کنه.

- بابا الان وقتش نبود!

انگشتم رو به چشم‌هام می‌کشم و قدمی به جلو میذارم. کنار صابر روی زمین می‌شینم و به قاب عکس حاج بابا زل می‌زنم. سر صابر روی خاک فرود میاد و شونه‌های پهنش شروع به لرزیدن می‌کنه.

- بابا وقتش نبود مسئولیت یه خونه رو بندازی گردنم... بابا من نمی‌تونم... تو رو خدا بلند شو.

پلک‌هام رو با درد می‌بندم تا نبینم خودخواهی من چه به روز برادرم انداخته، برادری که کم از پدر برام نبود و حالا مسئولیت حاج بابا، کلاً روی شونه‌هاش افتاده بود.

ROMANIK

دستم رو با تردید جلو می‌برم و روی خاک میذارم. پوزخندی روی لبم می‌شینه و به این فکر می‌کنم که خوش به حال خاک، حداقل اون تونست طعم بغل حاج بابا رو بچشه!

ماسکم رو پایین می‌کشم و اجازه میدم قطره‌های اشکم روی خاک فرود بیان. به خاطر نچشیدن طعم بغل حاج بابا، گریه می‌کنم. کاش حداقل یک‌بار دستش رو برای محبت به سرم می‌کشید، کاش وقتی که با ذوق براش تولد گرفته بودم به جای فوت کردن شمع روی کیکش، شمع آرزوهای من رو فوت نمی‌کرد!

دست مامان روی شونه‌ی صابر می‌شینه و با بغض میگه:

- ما میریم سر خاک بابا بزرگ، تو میای؟

لـ*ـب‌هام رو روی هم فشار میدم و میگم:

- نه.

صابر از روی زمین بلند میشه و بدون این‌که خاک‌های روی لباسش رو بتکونه از من فاصله می‌گیره. مامان هم به تبعیت از صابر بلند میشه و کمی بعد فقط من می‌مونم و قبر حاج بابا!

چهار زانو می‌شینم و لـ*ـب می‌زنم:

- اون‌ها فکر می‌کنن من نیاز دارم باهات تنها باشم.

به چشم‌های حاج بابا توی عکسش نگاه می‌کنم و میگم:

- درست فکر می‌کنن، ولی نه به خاطر این‌که بشینم این‌جا و یه دل سیر گریه کنم. من نیاز دارم تنها باشم تا حرف بزنم.

چادرم رو روی شونه‌هام می‌اندازم و ادامه میدم:

ROMANIK

- از اون حرف‌هایی که همیشه دوست داشتم بهت بزنم و تو گوش شنوا نداشتی. خیلی خنده داره نه؟ این‌که حسرت یه آدم یه گوش شنوا باشه خیلی خنده داره! از این خنده‌هایی که از ته دل می‌زنی نه‌ها، از اون خنده‌هایی که پشتش هزار تا درده!

دست‌هام رو مشت می‌کنم و جلوی صورتم میارم.

- می‌خوای دردهام رو بشمارم؟

یکی از انگشت‌هام رو باز می‌کنم و میگم:

- اولین دردم اینه که هیچ وقت نیومدی بگی صنم بیا باهم دو کلمه حرف بزنیم، اون وقت من مثل بقیه دخترها می‌اومدم کنارت می‌نشستم و با ذوق از مدرسه‌مون، از اتفاق‌هایی که در طول روز افتاده بود برات حرف می‌زدم؛ ولی خب حرف‌های من و تو همیشه به برو این رو بخر، این رو بیار، این رو بپوش، این رو نپوش و... . ختم میشد.

با پشت دستم اشک‌هام رو پاک می‌کنم و انگشت بعدیم رو باز می‌کنم.

- آرزو داشتم یه بار من رو ببری پارک، مثل بقیه پدرها دستم رو بگیری و کمکم کنی از پله‌های سرسره برم بالا. مثل بقیه پدرها من رو بذاری روی تاب و محکم هُلم بدی و برام شعر بخونی. می‌دونی کدوم شعر رو میگم؟ همونی که می‌گفت دختری دارم شاه نداره، صورتی داره ماه نداره، به کَس کَسونش نمیدم، به راه دورش نمیدم، به کسی میدم که کَس باشه، پیرهن تنش اطلس باشه... .

چونم از بغض می‌لرزه و ادامه حرفم توی گلوم می‌مونه.

- اما تو این شعر رو برام نخوندی و حتی روز آخر خواستی من رو به هر کسی که از راه رسید بدی!

ROMANIK

دستم رو به گل رز مشکی که کنار قاب عکس بود می‌رسونم و با لبخند گل‌برگ‌هاش رو نوازش می‌کنم.

- آرزوهام خیلی زیاد بودن و الان تک تکشون تبدیل شدن به حسرت! حسرت عمیقی که مثل یه حصار دور تا دور قلبم رو گرفته و اجازه تپش بهش نمیده!

گل‌برگ رو رها می‌کنم و صاف می‌شینم. با یادآوری هومان لبخندی می‌زنم و میگم:

- ولی الان یکی تونسته آجرهای این حصار رو خراب کنه. اون روزهایی که محبتت رو از من سلب می‌کردی. خوب بلد بود محبتش رو خرجم کنه. همیشه از این‌که رنگ چشم‌هام قهوه‌ای بود ناراضی بودم؛ ولی اون بهم نشون داد که چشم قهوه‌ای‌ها چه‌قدر می‌تونن تو دل برو باشن!

دست‌هام رو توی هم قلاب می‌کنم، زبونم رو روی لبم می‌کشم و میگم:

- می‌دونی چی صدام می‌زنه؟ بهم میگه تیکال، یعنی دلبر چشم قهوه‌ای. از اون روزی که این کلمه رو شنیدم این‌قدر خوشحالم که چشم‌هام قهوه‌ایِ.

سرم رو پایین می‌اندازم و با بغض میگم:

- خیلی دوستش دارم، این‌قدر دوستش دارم که اگه بره مثل کسی که عزیز از دست داده زار می‌زنم. همون کارهایی رو می‌کنم که در نبود تو می‌بایست بکنم، ولی نکردم!

چشم‌های اشکیم رو رو به آسمون می‌گیرم و میگم:

- ولی خب بی‌انصافیه که چشم ببندم روی همه سختی‌هایی که کشیدی. اون روزها که صبح تا شب تو مغازه می‌موندی رو یادم نرفته. همیشه بهترین غذا جلومون بود ولی می‌دونی چیه؟ محبت کردن همیشه به بهترین غذا و لباس ختم نمیشه، همین‌که یه بار به حرف‌هام گوش می‌دادی برای من کافی بود.

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و بی‌خیال ادامه حرف‌هام میشم. گوشیم رو از داخل جیب مانتوم بیرون میارم و رمزش رو می‌زنم. برخلاف تصورم خبری از تماس‌های هومان و ترنم نبود. زیر لـ*ـب زمزمه می‌کنم:

- شاید توی واتساپ بهم پیام دادن.

با این فکر سریع اینترنتم رو روشن می‌کنم و وارد واتساپم میشم. به صفحه گوشی خیره می‌مونم و اولین چیزی که چشمم می‌بینه پنج تا پیام از سمت ترنم و نبود پروفایل هومانِ.

چادرم رو روی سرم مرتب می‌کنم و وارد چت هومان میشم. آخرین بازدیدش متعلق به سه روز پیش بود. انگشتم رو روی کیبورد تکون میدم و می‌نویسم.

- کجایی؟

پیام رو ارسال می‌کنم و برخلاف همیشه، یه تیک می‌خوره! از استرس گوشه انگشتم رو گاز می‌گیرم و از چت هومان بیرون میام. بی‌خیال پیام‌های تسلیتی میشم که اقوام بهم گفته بودن و سریع چت ترنم رو باز می‌کنم.

اولین پیامش ایموجی خندس و بعد از اون چهار تا ویس فرستاده. نگاهی به اطراف می‌اندازم و بعد از این‌که کسی رو نمی‌بینم، اولین ویسش رو باز می‌کنم. صدای خندش به گوشم می‌رسه و بعد میگه:

- فکرش رو نمی‌کردم این‌قدر خنگ باشی.

ROMANIK

ویسش تموم میشه و ویس بعدی باز میشه. ابروهام تو هم میرن، منظورش از این حرف چی بود؟

- ولی خب این خنگ بودنت به دردمون خورد. آخ حواسم نبود هنوز اصل ماجرا رو نمی‌دونی! جونم برات بگه که این آقا هومان شما داداش منه. وای یادم میاد چه جوری قیافه داداشم رو توصیف می‌کردی، می‌پاچم از خنده! شاید باورت نشه ولی بعد توصیفاتت رفتم یه دور صورتش رو بررسی کردم و فهمیدم نقشه‌مون خیلی خفن پیش رفته. فکر کن دختر حاج احمد دلش رو ببازه!

خون توی رگ‌هام یخ می‌بنده و گوشی از دستم روی زمین می‌افته. نگاهم به چشم‌های حاج بابا که توی عکس نگاهم می‌کرد، قفل میشه و ویس بعدی بدون این‌که من بخوام پخش میشه.

- همه‌ی اتفاقاتی که برات افتاد طبق نقشه از پیش تعیین شده بود. خودت نقشه رو برام می‌چیدی و میذاشتی جلوم! حتی آمار دست‌شویی رفتنت رو هم بهم می‌دادی و این باعث شد برای انتقام دست به کار بشم. این‌قدر روی تو تسلط داشتم که اگه می‌گفتم الان برو دست‌شویی بی‌حرف بلند می‌شدی می‌رفتی. حالا این سوال مطرحِ که انتقام چی؟ جونم برات بگه که چند سال پیش بابا جونت باعث میشه در مغازه ما رو تخته کنن، فقط به خاطر این‌که بابام جنس تقلبی می‌داد دست مردم! اون زمان تازه فهمیده بودیم مامانم سرطان داره و داشت شیمی درمانی میشد. با بسته شدن مغازه، بابام ورشکست میشه و ما حتی پول این‌که بخوایم یه نون بخریم هم نداشتیم چه برسه به شیمی درمانی! کار بابای تو باعث شد مامانم بمیره و حسرت بودنش رو توی تک تک لحظات زندگیم به جا بذاره!

صدای پر از بغض ترنم، باعث میشه اشک‌هام روی صورتم جاری بشن و زیر لـ*ـب زمزمه کنم:

- مگه من چه کارت کرده بودم؟

با فکر این‌که تک تک حرف‌هایی که هومان بهم می‌زده، از روی علاقه نبوده و تمام این مدت بازیچه دست این دو تا شده بودم، نفسم می‌گیره. سرم رو روی خاک حاج بابا میذارم و شروع به گریه کردن می‌کنم. دقیقاً مثل کسی که عزیز از دست داده!

توان این‌که دستم رو به سمت گوشی ببرم و صداش رو قطع کنم ندارم و مجبورم به صدای ترنم که حالا تبدیل به منزجر کننده‌ترین صدا شده بود، گوش بدم:

- تک تک کارهایی که به بهونه کمک به تو انجام می‌دادم، در اصل رسیدن به هدف خودم بود. می‌خواستم تو رو از چشم بابات بندازم و خب موفق شدم! حتی می‌خواستم اون عکس‌هایی که با هومان گرفته بودی رو هم برای بابات بفرستم و تیر آخر رو بزنم که شانس باهام یار نبود و بابات مُرد. خلاصه کنم که حوصله حرف زدن با تو رو ندارم، هر کاری که انجام دادم حق تو و خانوادت بود. دیگه هم نه به من زنگ بزن، نه هومان، دیدار به قیامت!

با تموم شدن ویس سرم رو از روی خاک بلند می‌کنم، گوشیم رو برمی‌دارم و خاک‌های روی صفحه‌اش رو پاک می‌کنم. تنها چیزی که می‌تونم توی این لحظه تایپ کنم رو می‌نویسم" نمی‌بخشمت ترنم!" با دست‌های لرزون دکمه ارسال رو می‌زنم. از واتساپ بیرون میام و به هومان زنگ می‌زنم. با پیچیدن بوق داخل گوشم به این امیدوار میشم که می‌تونم صداش رو بشنوم! با پیچیدن صدای یه زن داخل گوشم با تعجب پلک می‌زنم:

- بله؟

کف دستم رو روی خاک میذارم و میگم:

- گوشی آقای بهمنی؟

- نه خط فروخته شده!

و صدای بوق ممتدی که توی گوشم می‌پیچه، روی قلبم خش می‌اندازه. رو به عکس حاج بابا می‌کنم و میگم:

- یعنی باور کنم رفته؟

بلند زیر گریه می‌زنم و با درد میگم:

- یعنی باور کنم همه‌ی این حرف‌ها الکی بوده؟

دستم رو مشت می‌کنم و محکم روی خاک حاج بابا می‌زنم.

- حاجی چه بلایی به سرم زندگیم آوردی؟

مشتم رو به سینم می‌کوبم و میون گریه میگم:

- قلبم داره می‌سوزه حاجی! چرا محبتت رو خرجم نکردی که من دلم رو با یه توجه ساده از دست ندم؟

از شدت گریه به سکسکه می‌افتم. بس نبود این همه درد؟ پس کی روزهای خوب من می‌رسه؟ سرم رو به سمت آسمون می‌گیرم و فریاد می‌زنم:

- دِ لعـ*ـنتی مگه من چه‌قدر تحمل دارم؟

حس می‌کنم قلبم هر لحظه امکان داره از هم بپاشه. تک تک حرف‌های هومان جلوی چشم‌هام رژه میره. درد بدی توی سرم می‌پیچه و کمی بعد داغی مایع لزجی رو پشت لبم احساس می‌کنم. انگشت اشارم رو به زیر بینیم می‌کشم و متوجه میشم که خون دماغ شدم!

- صنم چرا خاکی شدی؟

سرم رو به سمت چپ می‌چرخونم و به ناجی همیشگیم نگاه می‌کنم. چشم‌های نگرانش به خون روی صورتم می‌افته و سریع کنارم می‌شینه. دستمالی از جیبش بیرون میاره و بینیم رو با دستمال می‌گیره.

- سرت رو بالا بگیر.

قطره اشکی از گوشه چشمم سر می‌خوره و من کاری که گفته رو انجام میدم.

- صابر چی شده؟

صدای نگران مامان قلبم رو بیشتر به درد میاره و اشک‌هام به سرعت گونه‌هام رو خیس می‌کنن.

- وقتی میگم ظهر نیاین بهشت زهرا برای همینه، خون دماغ شده.

مامان سریع دستش رو داخل کیفش می‌بره، بعد از گشتن بین وسیله‌های داخل کیفش یه شکلات بیرون میاره و به سمتم می‌گیره. دست‌های خاکیم رو به چادرم می‌مالم و شکلات رو از دست مامان می‌گیرم.

دست صابر از روی بینیم برداشته میشه و میگه:

- خونش بند اومد.

شکلات رو توی دستم جا به جا می‌کنم و به عکس حاج بابا زل می‌زنم. تموم غم‌های دنیا توی دلم جمع شده و دلم می‌خواد سرم رو بذارم روی خاک حاج بابا زار بزنم.

چونم از بغض می‌لرزه، سرم رو پایین می‌اندازم و به اشک ریختنم ادامه میدم. چه‌قدر احمق بودم که حتی متوجه تشابه فامیلی ترنم و هومان نشده بودم. با یادآوری هومان شدت اشک‌هام بیشتر میشه و قلبم می‌سوزه. پلک‌هام رو می‌بندم و گوشه لبم رو به دندون می‌گیرم. دست گرمی روی دستم می‌شینه و به راحتی تشخیص میدم دست مامانِ.

- گریه نکن فدات شم.

پلک‌هام رو محکم روی هم فشار میدم و قصد تموم کردن گریه‌ام رو ندارم. سرم از درد تیر می‌کشه و چشم‌هام تار می‌بینه. باید هومان رو به خاطر این حال بدم نفرین می‌کردم؟

باید چشم ببندم روی همه روزهای خوبی که کنارش داشتم و یه ریز به جد و آبادش فوش بدم؟

آروم پلک‌هام رو باز می‌کنم، چهره نگران مامان و صابر جلوی چشم‌هام نقش می‌بنده. دست صابر زیر بازوم می‌شینه و با صدای گرفته‌ای میگه:

- بلند شو بریم.

تمام توانم رو توی پاهام جمع می‌کنم و می‌ایستم. بی‌خیال شکلاتی که روی زمین افتاده میشم و با کمک صابر به سمت آژانسی که نمی‌دونم کی گرفته حرکت می‌کنم.

در سفید رنگ ماشین توسط مامان باز میشه و روی صندلی جا می‌گیرم. با بسته شدن در، سرم رو به شیشه تکیه میدم. ماشین حرکت می‌کنه و چشم من بین همه‌ی آدم‌ها می‌چرخه تا آشناترین فرد زندگیم رو پیدا کنم. حتی به دیدن سایه‌اش هم قانعم، فقط دلم می‌خواد ببینمش تا آروم بشم.

انگشت اشارم رو روی شیشه میذارم و یه ضربدر کوچیک روی شیشه می‌کشم. به خاطر روزهای خوبی که توی زندگیم موندگار نبودن. انگشتم رو پایین‌تر میارم و یه ضربدر دیگه می‌کشم به خاطر آدم‌هایی که فکر می‌کردم بهترینن، ولی نبودن!

لـ*ـب‌هام رو محکم روی هم فشار میدم و دست‌هام رو توی هم قلاب می‌کنم. ذهنم بی‌اراده سمت هومان کشیده میشه، یعنی الان دلتنگم نشده؟ پوزخندی روی لبم نقش می‌بنده، وقتی همه حرف‌هاش الکی بوده، پس الان با خیال راحت داره زندگیش رو می‌کنه و اصلاً براش مهم نیست که یکی این‌جا داره تقاص تک تک حرف‌های به ظاهر عاشقانه‌اش رو میده.

با ایستادن ماشین، دستم رو به سمت دست‌گیره در می‌برم و اون رو به سمت خودم می‌کشم. با باز شدن در سریع از ماشین پیاده میشم و با دیدن پارچه‌های سیاهی که دیوارهای خونه‌مون رو پوشونده بودن می‌فهمم که بعد از دو روز قراره پا بذارم توی خونه‌ای که پدر نداره!

قدمی به جلو میذارم و جلوی ورقه‌ی ترحیم می‌ایستم. انگشتم رو روی اسم حاج بابا میذارم و لـ*ـب می‌زنم:

- این‌قدر زود رفتی که باورم نمیشه دیگه نیستی!

با شنیدن صدای زن همسایه، دستم رو پایین میارم:

- صنم جان، تسلیت میگم!

بدون این‌که سرم رو بالا بیارم تنها زیر لـ*ـب تشکر می‌کنم. از صدای زن تشخیص میدم که ممکنه همون‌کسی باشه که اون روز پسرش در خونه رو برام باز کرد.

موندن رو جایز نمی‌دونم و به سمت در قدم برمی‌دارم. صابر در رو باز می‌کنه و من با سری که قصد بالا اومدن نداره، وارد خونه میشم.

- صنم بانو؟

سرم رو بالا میارم و با نگاه اشکی رد صدا رو می‌گیرم. حاج بابا رو می‌بینم که کنار حوض نشسته و مشغول وضو گرفتنِ. آب توی دستش رو به صورتش می‌پاشه و میگه:

- بابا! سجادم رو آماده کن!

چونم از بغض می‌لرزه و سریع به سمت در قدم برمی‌دارم. دست‌گیرش رو پایین می‌کشم و با باز نشدن در متوجه میشم که قفلِ.

دستم رو از روی دست‌گیره برمی‌دارم و میگم:

- صابر بیا در رو باز کن.

صابر چشم از کوچه می‌گیره و قدمی به داخل میذاره. از کنار حاج بابا رد میشه بدون این‌که بهش سلام کنه. کلید رو از داخل جیبش بیرون میاره و قبل این‌که در رو باز کنه، با تعجب میگم:

- صابر چرا به حاج بابا سلام نکردی؟

نگاه غمگین صابر از قفل در به سمت چشم‌هام کشیده میشه.

- حاج بابا؟

انگشت اشارم رو به سمت حوض می‌گیرم و میگم:

- آره اون‌جا نشسته، حواست کجاست؟

صابر رد انگشتم رو می‌گیره و با مکث میگه:

ROMANIK

- کسی اون‌جا نیست.

به سمت حوض می‌چرخم و میگم:

- صابر عینک لازم شدی‌ها، حاج بابا اون‌جاست.

با ندیدن حاج بابا خودم رو به صابر نزدیک می‌کنم و میگم:

- کجا رفت؟ نکنه از در اتاق رفته داخل؟

مچ دست صابر رو می‌گیرم و با ترس میگم:

- زود در رو باز کن، اگه ببینه هنوز سجادش رو پهن نکردم دعوام می‌کنه.

صابر من رو محکم به سمت خودش می‌کشه، دماغم به سینه‌ی پهنش برخورد می‌کنه و دست‌هاش با کمی مکث دور بدنم حلقه میشه. سرش رو روی شونم میذاره و با بغض میگه:

- صنم! حاج بابا دیگه نیست.

دست‌هام رو روی بازوهاش میذارم و میگم:

- یعنی چی دیگه نیست؟

پلک می‌زنم و تصویر سکته کردن حاج بابا جلوی چشم‌هام نقش می‌بنده. آستین لباس صابر بین دستم مچاله و حلقه دستش به دورم تنگ‌تر میشه.

قطره اشکی از گوشه چشمم سر می‌خوره و روی لباس صابر فرود میاد، تازه می‌فهمم خیال حاج بابا به سراغم اومده و دیگه توی واقعیت ندارمش!

از بغل صابر بیرون میام و به سمت پنجره نشمین قدم برمی‌دارم. همون پنجره‌ای که اون روز شیشه‌اش توسط صابر شکسته شد و حالا شیشه‌ای که از تمیزی برق می‌زد جای شیشه‌ی شکسته رو گرفته بود. سرم رو پایین میارم و روی موزاییک‌ها به دنبال خرده شیشه می‌گردم؛ اما حتی گرد و خاک هم روی موزاییک‌ها نمی‌بینم.

نگاهم به سمت دیوارهای خونه کشیده میشه، پارچه سیاه رنگی روی دیوار رو به روم تیر خلاص رو به قلبم می‌زنه.

با حسرت گوشه به گوشه حیاط رو زیر نظر می‌گیرم، مثل کسی که قراره این‌جا رو ترک کنه دونه به دونه آجرهاش رو می‌شمارم. خاطرات ریز و درشتی که با حاج بابا داشتم جلوی چشم‌هام به رقص در میان، زانوهام از حجم غمی که این دو روز بهم رسیده بود خم

میشن و محکم روی زمین می‌افتم. این دو روز انگار زندگیم روی دور تند افتاده بود و همه چیز در عین سریع‌السیر بودن، واقعی بود!

***

دستی به داخل موهام می‌کشم و بی‌تفاوت روی صندلی می‌شینم. صدای گریه‌ی مامان به وضوح به گوشم می‌رسه؛ اما دیگه هیچ چیز اشکم رو در نمیاره. قلبم بی‌شباهت به سنگ نیست و چشم‌هام دیگه اشکی ندارن تا ببارن!

آرنجم رو روی میز میذارم و دستم رو زیر چونم قرار میدم. به عکس حاج بابا که روی میز جا خوش کرده بود، چشم می‌دوزم. انگشت اشارم رو به سمت صورت حاج بابا می‌برم و چشم‌هاش رو لمس می‌کنم.

- حسرت یک بار بغل کردنت به دلم مونده.

با ضربه‌ای که به در می‌خوره بدون این‌که چشم از قاب عکس بگیرم، لـ*ـب می‌زنم:

- بله؟

ROMANIK

در بلافاصله باز میشه و ثنا قدمی به داخل اتاق میذاره. نگاهم رو ازش می‌گیرم تا خاطراتی که مربوط به هومان می‌شدن به ذهنم راه پیدا نکنن.

- موهات رو کوتاه کردی؟

دست‌هام رو توی هم قلاب می‌کنم و به پشتی صندلی تکیه میدم. ثنا روی تخت صبا می‌شینه و چادرش رو روی شونه‌هاش می‌اندازه. بی‌حوصله جواب میدم:

- آره.

لبخندی می‌زنه و میگه:

- بهت میاد!

زیر لـ*ـب تشکر می‌کنم و مجدد به قاب عکس خیره میشم. چشم‌هام محو عکس حاج باباست و ذهنم پی چشم‌های هومان. چشم‌هایی که یک هفته‌اس حتی از راه دور اون‌ها رو ندیدم.

- صبا کی مرخص میشه؟

آستین لباسم رو پایین می‌کشم و میگم:

- امروز.

شال مشکی رنگم رو از روی میز برمی‌دارم و روی سرم می‌اندازم.

- صابر میره دنبالش؟

سرم رو به معنی آره بالا و پایین می‌کنم و موهایی که از شال بیرون اومدن رو به داخل هدایت می‌کنم. نگاهم رو به اطراف اتاق می‌چرخونم و با مکث میگم:

- کی بیرونه؟

ثنا حین این‌که از روی تخت بلند میشه، میگه:

- تقریباً همه اقوام.

پشت دستم رو به پیشونیم می‌کشم و به سمت کمد قدم برمی‌دارم. مانتوی مشکی رنگی رو از داخل کمد بیرون میارم و بدون این‌که لباسی که تنمه رو در بیارم، روی اون می‌پوشم.
صدای نوار قرآن به گوشم می‌رسه و این یعنی آغاز مراسم کسل آور!

- خوبی؟

پوزخندی روی لبم می‌شینه و بی‌خیال بستن دکمه‌های مانتوم میشم.

- نفسی میاد.

به سمت در قدم برمی‌دارم و با هر قدم صدای گریه و شیون بیشتر به گوشم می‌رسه. نگاهی به راهرو می‌اندازم و آروم میگم:

- از این مراسم‌ها خسته شدم.

منتظر ثنا نمی‌مونم و دل از اتاق می‌کَنم و راهی هال میشم. با ورودم چندین چشم روی من زوم میشه و من مجبورم به تک تکشون سلام کنم.

بعد از این‌که به همه افراد حاضر داخل نشمین و هال سلام می‌کنم، کنار مامان روی مبل می‌شینم. دست‌هام رو توی هم قلاب می‌کنم و زیر چشمی به تک تک اقوامی چشم می‌دوزم که به لطف حضور کرونا کمتر می‌دیدمشون.

از این‌که چند جفت چشم روی من زوم شدن تا ببینن در نبود پدرم چه جوری عزاداری می‌کنم، حالم بهم می‌خوره. این مردم حتی درباره نحوه عزاداری کردن بقیه هم نظر می‌دادن!

با شنیدن صدای آشنایی چشم از گل‌های قالی می‌گیرم و به در ورودی نگاه می‌کنم. یاسمن با زن عموش وارد خونه میشن و ثانیه‌ای بعد توی بغل یاسمن فرو میرم. دست‌های یاسمن دور گردنم حلقه میشه و کنار گوشم لـ*ـب می‌زنه:

- خوبی؟

دست‌هام رو روی ساعدش میذارم و میگم:

- بد نیستم.

یاسمن دست‌هاش رو از دور گردنم برمی‌داره و توی چشم‌هام با محبت نگاه می‌کنه. لبخند محوی روی لـ*ـب‌هاش می‌نشونه و بعد کنار زن عموش روی زمین می‌شینه.

فضای بسته خونه باعث میشه نفسم به سختی بالا بیاد و برای رهایی از این فضا، به آشپزخونه پناه می‌برم.

با ورودم به آشپزخونه دستم رو روی قفسه‌ی سینم میذارم و نفس عمیقی می‌کشم.

- خوبی عمه؟

پلک‌هام رو باز می‌کنم و چهره‌ی عمه مریم رو جلوی چشم‌هام می‌بینم. عمه‌ای که چند سال اون رو ندیده بودم و دیدار مجددمون مصادف شد با مرگ حاج بابا.

صندلی زرشکی رنگ آشپزخونه رو بیرون می‌کشم و روی اون می‌شینم و میگم:

- آره.

ROMANIK

با صدای گرفته‌ای که خبر از گریه کردن زیاد میده، میگه:

- رنگت پریده، چیزی خوردی؟

به صورت بدون چروکش خیره میشم و میگم:

- نه.

سریع لیوانی از داخل کمد برمی‌داره و آب قند درست می‌کنه. بعد از حل شدن قندهای داخل لیوان، اون رو روی میز میذاره و میگه:

- بخور فدات بشم.

با مکث دستم رو به سمت لیوان می‌برم و زیر لـ*ـب تشکر می‌کنم. صدای عصبانی یاسمن باعث میشه دستم میانه‌ی راه بمونه و دور لیوان حلقه نشه.

- واقعاً خجالت داره! این خانواده عزادارن اون وقت شما نشستین این‌جا، جلوی خودشون دارین غیبت می‌کنین؟

کف دست‌هام رو روی میز میذارم و از روی صندلی بلند میشم. کنار عمه جلوی در آشپزخونه می‌ایستم و به داخل هال نگاهی می‌اندازم. صدای نوار قرآن قطع شده و هیچ کس دیگه گریه نمی‌کنه. انگار گریه کردن بقیه به نوار قرآن وصل بود!

زن عموی یاسمن، دستش رو روی بازوش میذاره و میگه:

- مادر بشین.

یاسمن با عصبانیتی که هیچ وقت ازش ندیده بودم، میگه:

- زن عمو!

یکی از زن‌هایی که مورد خطاب یاسمن قرار گرفته بود از روی زمین بلند میشه و چون پشتش به منه متوجه نمیشم که کیه! چادرش رو با یه دستش جلو می‌کشه و با صدای بلندی میگه:

- وقتی مادر بالای سر یکی نباشه همین هم میشه، ادب یاد نگرفتی!

برق اشک توی چشم‌های یاسمن به وضوح قابل رویته و لرزش دست‌هاش خبر از اشوب درونش میده. تکیم رو از چهار چوب در می‌گیرم و به سمت یاسمن قدم برمی‌دارم. دستش رو توی دستم می‌گیرم و اون رو به سمت آشپزخونه هدایت می‌کنم. انگشت اشارم رو به سمت صندلی می‌گیرم و میگم:

- بشین.

یاسمن با مکث روی صندلی جا می‌گیره و من لیوان آب قندی که سهم خودم نشده بود رو به سمتش می‌گیرم.

- یه کم ازش بخور.

یاسمن بدون تعارف لیوان رو به دست می‌گیره و بعد از پایین کشیدن ماسکش، اون رو به لـ*ـب‌هاش نزدیک می‌کنه. لرزش دست‌هاش بیشتر میشه تا جایی که لیوان از دستش محکم روی زمین می‌افته و می‌شکنه.

فاصله‌ام رو با یاسمن کمتر و دستم رو دور گردنش حلقه می‌کنم. بغض یاسمن می‌ترکه و شروع به گریه کردن می‌کنه.

- چی شده؟

به چهره‌ی نگران مامان چشم می‌دوزم و میگم:

- لیوان شکست.

ROMANIK

با کف دستم، کمر یاسمن رو نوازش می‌کنم و میگم:

- چی شدی آخه؟

میون گریه کردنش لـ*ـب می‌زنه:

- هیچی.

دست‌هام رو از دور گردن یاسمن جدا می‌کنم و روی صندلی می‌شینم. سرش رو پایین می‌اندازه و انگشت اشارش رو به زیر چشم‌هاش می‌کشه. دستم رو با تردید جلو می‌برم و روی دستش میذارم.

- خب؟

زبونش رو روی لـ*ـب‌هاش می‌کشه و قبل از این‌که حرفی بزنه، ثنا وارد آشپزخونه میشه، سینی چایی رو از دست عمه می‌گیره و میگه:

- دیگه چایی نریزین، مهمون‌ها دارن میرن.

زیر لـ*ـب خدا رو شکری زمزمه می‌کنم و مجدد به چشم‌های یاسمن چشم می‌دوزم.

- بریم توی اتاق؟

- نه.

دستش رو از زیر دستم بیرون می‌کشه و روسری مشکی رنگ روی سرش رو مرتب می‌کنه.

ROMANIK

- حس می‌کنم حالت خوب نیست، چی شده؟

دستم رو زیر چونم میذارم و یکی از بزرگ‌ترین دروغ‌های زندگیم رو میگم.

- مهم نیست.

و توی دلم ادامه میدم:

- خیلی مهمه، منتهی وقت گفتنش نیست!

با شنیدن صدای صابر که من رو صدا می‌زد، از آشپزخونه بیرون میام و با نشیمنی که کم جمعیت‌تر شده بود مواجه میشم. قامت صبا داخل چهار چوب در به چشمم می‌خوره و من سریع به سمتش قدم برمی‌دارم و دستم رو به بازوش می‌رسونم. گودی زیر چشمش اولین چیزیه که به چشمم می‌خوره و پچ پچ زن‌های همسایه به وضوح به گوشم می‌رسه.

- معلوم نیست چه کاری کرده که مجبور شده خودکشی کنه!

- پدره لابد به خاطر کارهای این دختره، سکته کرده.

ابروهام رو توی هم می‌کشم و بی‌توجه به نگاه اشکی صبا، میگم:

- تند تند قدم بردار تا زودتر به اتاق برسیم.

فشار دستم دور بازوی صبا بیشتر میشه و اون رو به دنبال خودم می‌کشونم. حتی اجازه‌ی احوال پرسی به صبا نمیدم و دلم می‌خواد زودتر اون رو به اتاق برسونم. نگاه خیره‌ی اقوام و همسایه‌ها روی صبا تا لحظه‌ای که وارد اتاق میشیم، روی ما ثابته.

با بسته شدن در نفس عمیقی می‌کشم و به صبا کمک می‌کنم چادرش رو از سرش دربیاره. خستگی از تک تک اعضای صورتش مشخصه و نگاهش رو از من می‌گیره. دکمه‌های مانتوش رو باز می‌کنم و بی‌توجه به رد بخیه‌ی روی دستش، میگم:

- بمون تو اتاق تا مراسم تموم شه.

فرصت حرف زدن بهش نمیدم و از اتاق بیرون میام. چشمم به رد خون روی دیوار می‌افته و باعث میشه ثابت سرجام بایستم. قلبم فشرده میشه و زیر لـ*ـب زمزمه می‌کنم:

- کاش میشد از این‌جا دل کند و رفت!

تا به خودم میام ساعت ده شده و جز خودمون کسی داخل خونه نیست. حضور صبا باعث میشه خاطراتی که طی این هفت روز قصد فراموش کردنشون رو داشتم جلوی چشمم رژه برن و باعث سردردم بشن.

- صابر؟

صابر چشم از تلویزیون خاموش می‌گیره و میگه:

- بله؟

مامان دستی به زانوش می‌کشه و با غم میگه:

- دیگه نمیشه توی این محله زندگی کرد.

صبا به پشتی مبل تکیه میده و پلک‌هاش رو می‌بنده و قطره‌های اشکش از بین پلک‌های بسته‌اش روی گونش فرود میان.

- چرا؟

مامان زبونش رو روی لبش می‌کشه و نم چشم‌هاش رو با گوشه روسریش پاک می‌کنه.

- کُلی حرف پشت سرمونه!

صابر کلافه دستش رو داخل موهاش می‌بره و قبل از این‌که حرفی بزنه، مامان میگه:

- نه نیار، مغازه و خونه رو می‌فروشیم میریم محله‌ی پدری من.

بعد از اتمام حرفش نگاهش رو به اطراف خونه می‌دوزه و از روی مبل بلند میشه و به سمت اتاق مشترکش با حاج بابا قدم برمی‌داره.

انگشت اشاره صابر روی صبا می‌شینه و با خشم میگه:

- همه این‌ها از گور تو بلند میشه.

گریه‌ی صبا اوج می‌گیره و صابر هم به اتاقش پناه می‌بره. با فکر رفتن از این خونه و محله، کورسوی امیدی توی دلم روشن میشه. بودنم توی این خونه و ندیدن هومان، باعث میشه روز به روز نابودتر از قبل بشم!

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و مثل همیشه به پتوم پناه می‌برم تا کسی شاهد اشک‌هایی که در نبود هومان می‌ریختم نباشه.

***

کنار صابر می‌ایستم و صبر می‌کنم تا کرکره مغازه توسط صابر بالا بره. فکر این‌که دیگه نمی‌تونم شاهد بالا رفتن این کرکره باشم، غم توی دلم می‌کاره.

با بالا رفتن کرکره، صابر به داخل مغازه قدم میذاره و من چشم می‌دوزم به تابلویی که بالای سرم قرار داره. پرده اشکی روی چشم‌هام می‌شینه و قبل از این‌که اشک‌هام فرود بیان، بوی ادکلن آشنایی زیر بینیم می‌پیچه. با حرص میگم:

ROMANIK

- مارک ادکلنت چیه؟

نگاهم رو به چپ هدایت می‌کنم و یزدان رو می‌بینم که دست‌هاش رو مثل همیشه داخل جیبش فرو کرده. به دیوار مغازه تکیه میده و میگه:

- چرا؟ می‌خوای شب‌ها قبل خواب بوی ادکلنم رو حس کنی و بخوابی؟

لـ*ـب‌هام رو روی هم فشار میدم و میگم:

- نه که بوی ادکلنت خیلی خوبه!

با شک گوشه پیراهنش رو به دماغش نزدیک می‌کنه و میگه:

- واقعاً بوش بده؟

- متاسفانه!

دستش رو به داخل موهاش می‌بره و میگه:

- همیشه فکر می‌کردم ترکیب سه ادکلن باهم خوب میشه، پس اشتباه می‌کردم.

با دهن باز بهش نگاه می‌کنم و مطمئن میشم که با یه دیوونه‌ی زنجیره‌ای رو به رو هستم.

قبل از این‌که صابر از انتهای مغازه بیاد، سریع به داخل مغازه قدم برمی‌دارم و با حسرت به تک تک قالی‌ها نگاه می‌کنم. امروز قرار بود مشتری به مغازه بیاد تا کل مغازه رو با جنس‌های داخلش بخره.

- دیر کرده.

روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم و به صابر نگاه می‌کنم. به خوبی می‌دونستم که دل کندن از این مغازه چه‌قدر براش سخته. قبل از این‌که حرفی بزنم، صدای یزدان به گوشم می‌رسه.

- انشاللّه دیگه هم نیاد.

صابر نگاهش رو به پشت سرم می‌دوزه و میگه:

- شما ته پیازی یا سر پیاز؟

یزدان شونه‌هاش رو بالا می‌اندازه و میگه:

- من ریشه‌ی پیاز!

ROMANIK

و بعد از پله‌های مغازه پایین میره و شروع به صحبت کردن با یه مرد میان‌سال می‌کنه.

- اگه یه درصد شک داشتم این‌جا رو نفروشم، وجود این بشر باعث میشه توی تصمیمم مصمم بشم.

طرحی از لبخند روی لبم نقش می‌بنده. می‌خوام زبون باز کنم و بگم که یزدان چیزی توی دلش نیست؛ ولی حس تردید باعث میشه مهر سکوت روی لـ*ـب‌هام بزنم. هومان هم فکر می‌کردم چیزی توی دلش نبود، ولی کینه سراسر دلش رو بغل کرده بود.

دستم رو جلو می‌برم و روی قالی سرمه‌ای رنگ رو به روم میذارم. گل‌های روش رو لمس می‌کنم و میگم:

- دلم برای این‌جا تنگ میشه.

صابر آه عمیقی می‌کشه و با مکث میگه:

- گاهی وقت‌ها برای به دست آوردن آرامش باید قید خیلی چیزها رو بزنی.

قطره اشکی که قصد مهار کردنش رو داشتم، از حصار چشم‌هام آزاد میشه و مستقیم روی گونم می‌شینه. سرم رو پایین می‌اندازم و به نوک کفش‌های مشکی رنگم نگاه می‌کنم و میگم:

- تو چه کار می‌کنی؟

سرم رو بالا میارم و توی چشم‌های صابر نگاه می‌کنم و ادامه میدم:

- سختته مدام از شهرستان بخوای بری دانشگاه.

فاصله دو قدمی بینمون رو پر می‌کنه و دستش رو دور گردنم می‌اندازه.

- همه با هم میریم.

سرم رو بالا میارم و به صورتش نگاه می‌کنم:

- کجا؟

با اومدن مردی به داخل مغازه، صابر از من فاصله می‌گیره و لـ*ـب می‌زنه:

- اصفهان.

با تعجب نگاهش می‌کنم. مرد به سمت صابر میاد و مردونه بغلش می‌کنه. از این نحوه برخورد متوجه میشم که طرف آشناست.

گوشیم رو از داخل جیبم بیرون میارم و وارد چتم با صابر میشم. انگشتم رو تند تند روی کیبورد تکون میدم و می‌نویسم" من میرم یه کم قدم بزنم" پیام رو ارسال می‌کنم و از مغازه بیرون میام. شلوغی بازار و دیدن ماهی‌های توی تنگ بلور، باعث میشه پی ببرم که خیلی گند زدم!

به سمت دست فروشی که دوتا مغازه اون طرف‌تر، ماهی قرمز می‌فروخت، قدم برمی‌دارم. چشمم رو بین تنگ‌های بلوری می‌چرخونم و ماهی‌هایی که با طنازی دور خودشون می‌چرخیدن رو زیر نظر می‌گیرم.

- کدوم رو می‌خواین خانوم؟

به چهره فروشنده که زیر ماسک مخفی شده، چشم می‌دوزم و قبل از این‌که حرفی بزنم صدای یزدان به گوشم می‌رسه.

- اون تنگ کوچیکه رو بدین به خانوم.

فروشنده "چشمی" زیر لـ*ـب زمزمه می‌کنه و دستش رو به سمت تنگ می‌بره. دست به سینه به یزدان که کنارم ایستاده بود نگاه می‌کنم و میگم:

- چرا مثل قاشق نشسته، می‌پری وسط؟

مثل پسر بچه‌های لجباز نگاهم می‌کنه و میگه:

- دوست دارم!

فروشنده تنگ ماهی رو جلوم می‌گیره و من با مکث دستم رو جلو می‌برم و اون رو توی دستم می‌گیرم. با تردید، تنگ رو جلوی صورتم میارم، ماهی توی آب جلوی تنگ می‌ایسته و دهنش رو باز و بسته می‌کنه.

لبخند محوی روی لبم نقش می‌بنده و یاد حاج بابا توی ذهنم زنده میشه.

- بریم.

چشم از بال‌های ماهی می‌گیرم و به یزدان نگاه می‌کنم. کارتش رو از فروشنده می‌گیره و گوشه چادرم رو با دستش اسیر می‌کنه.

ROMANAK

ناچار کنارش قدم برمی‌دارم و نگران این نیستم که ممکنه فرد آشنایی ما رو ببینه، چون دیگه توی این محله موندگار نبودیم. نفس عمیقی می‌کشم و میگم:

- چرا مثل جوجه اردک زشت من رو دنبال خودت داری می‌کشونی؟

از چین‌های گوشه چشمش متوجه میشم که روی لـ*ـب‌هاش خنده نشسته!

- دوست دارم.

تنگ ماهی رو به خودم نزدیک می‌کنم و با صدای پیام گوشیم مجبور میشم تنگ رو به دست یزدان بسپرم. بدون مکث گوشی رو از داخل جیبم بیرون میارم و به پیام صابر نگاه می‌کنم" زود برگرد خونه"

زیر لـ*ـب "آخِیشی" آرومی زمزمه می‌کنم و فکر این‌که می‌تونم امروز آزادانه توی شهر بچرخم، باعث میشه قلبم پر از پروانه بشه.

گوشه چادرم هم‌چنان اسیر دست‌های یزدانِ و من تقلایی برای جدا کردن دستش از چادرم انجام نمیدم. دلم می‌خواد آخرین خاطره‌ای که از من توی ذهنش می‌مونه یه خاطره خوب باشه!

سر و صدای جمعیتی که داخل بازار بودن، برخلاف همیشه خستم می‌کنه و دوست دارم سریع‌تر به جایی برم که هیچ صدایی اون‌جا نباشه. با ایستادن یزدان کنار مغازه‌ی نقره فروشی، من هم مجبورم بایستم.

- این رو بگیر الان میام.

تنگی که به سمتم گرفته بود رو به دست می‌گیرم و به رفتنش نگاه می‌کنم. از بالا به ماهیِ داخل تنگ چشم می‌دوزم و زیر لـ*ـب میگم:

- الان اگه حاج بابا این‌جا بود، بزرگترین تنگ ماهی رو برای سفره هفت سین می‌خرید.

با اومدن یزدان چشم از ماهی می‌گیرم و میگم:

- این رو بگیر، جایی کار دارم.

نگاهش بین چشم‌هام و تنگ در نوسانه و در آخر میگه:

- یه جوجه اردک زشت، چه کاری می‌تونه داشته باشه؟

ROMANIK

قبل از این که حرفی بزنم، انگشت اشارش رو به سمتم می‌گیره و میگه:

- به عنوان رهبر گروه جوجه اردک‌های زشت، اجازه نمیدم تنهایی بری دور دور.

گوشه چادرم رو مجدد به دست می‌گیره و ناچار کنارش قدم برمی‌دارم. با حرص زیر لـ*ـب میگم:

- ای تف تو روحت که نقشم رو بهم ریختی!

- دوست دارم!

ابروهام رو توی هم می‌کشم و میگم:

- قرص دوست دارم، خوردی؟

دستش رو داخل جیب لباسش می‌بره و یه بسته قرص بیرون می‌کشه و به سمتم می‌گیره.

- آره، بیا تو هم بخور.

تک خنده‌ای می‌کنم و میگم:

ROMANIK

- مطمئنی از تیمارستان فرار نکردی؟

با انگشت اشارش شقیقه‌اش رو می‌خارونه و میگه:

- نه.

با حالت پوکر به نیم‌رخش چشم می‌دوزم، بدون این‌که نگاهش رو از جلو بگیره به وسط دوتا ابروم ضربه‌ای می‌زنه و میگه:

- فکرت رو درگیرش نکن، یهویی دیدی دود از سرت بلند شد.

گوشه لبم رو بالا میدم و به اون طرف خیابون نگاه می‌کنم. تنگ رو به سمت یزدان می‌گیرم و میگم:

- بگیرش می‌خوام برم.

دوتا دستش رو به حالت تسلیم بالا میاره و میگه:

- مامانم گفته دست به اموال بقیه نزنم!

کلافه پوفی می‌کشم و لـ*ـب می‌زنم:

- اموال خودته، بگیرش.

دست‌هاش رو توی هم قلاب می‌کنه و نگاهش رو به آسمون می‌دوزه.

- مامانم گفته کادو رو پس نمیدن.

- کادو؟

با چشم‌های نافذ مشکیش، به تنگ توی دستم نگاه می‌کنه و میگه:

ROMANIK

- آره، این تنگ مال تو.

قبل از این‌که لـ*ـب به اعتراض باز کنم، دستش رو برای یک تاکسی زرد رنگ بلند می‌کنه و ماشین کنارمون ترمز می‌زنه. قدمی به جلو میذاره و در عقب رو باز می‌کنه و میگه:

- بپر بالا.

ابروهام از تعجب بالا می‌پره و به این فکر می‌کنم که کارم درسته یا نه و در نهایت قلبم به مغزم دستور میده که برای آخرین بار ایراد نداره. تنگ رو محکم بین دست‌هام می‌گیرم و

روی صندلی‌های تر و تمیز ماشین می‌شینم. در ماشین توسط یزدان بسته میشه و برخلاف تصورم، یزدان کنارم روی صندلی‌های عقب می‌شینه و کنار گوشم میگه:

- خب کجا می‌خواستی بری؟

به نیم‌رخش نگاه می‌کنم و لـ*ـب می‌زنم:

- بهشت زهرا.

انگشت شصتش رو به نشونه لایک بالا میاره و رو به راننده میگه:

- میریم بهشت زهرا.

راننده استارت ماشین رو می‌زنه و ثانیه‌ای بعد ماشین شروع به حرکت می‌کنه. نگاهم رو به بیرون می‌دوزم و تمام ذهنم درگیر اینه که چرا در برابر خواسته‌ی یزدان کوتاه اومدم؟

- یاسمن می‌گفت دارین از این شهر میرین.

بدون این‌که به سمتش برگردم، لـ*ـب می‌زنم:

ROMANIK

- آره.

نگاهم رو از بیرون می‌گیرم و به تنگ توی دستم می‌دوزم. انگشت اشارم رو به شیشه‌ی تنگ می‌زنم، ماهی داخل تنگ به سرعت حرکت می‌کنه و به سمت مخالف میره.

- میشه نرین؟

حس می‌کنم توی صداش بغضِ دلتنگی و درده! ولی قلبم جنسش از سنگ شده و هیچ‌کدوم از این‌ها رو باور نمی‌کنه.

- نه.

دستش جلو میاد و مثل من ضربه‌ای به شیشه‌ی تنگ می‌زنه.

- دلت میاد بری و دیگه من رو نبینی؟

سرم رو به سمتش می‌چرخونم، سیاهی چشم‌هاش عجیب برق می‌زنه و با بی‌رحمی تمام میگم:

- آره، از این شهر برم به همه شیرینی خامه‌ای میدم.

مکث می‌کنه و نگاهش رو از چشم‌هام برنمی‌داره. حس می‌کنم توی چشم‌هام دنبال چیزی می‌گرده؛ ولی اون رو پیدا نمی‌کنه. چند بار پلک می‌زنه و نگاهش رو به بیرون می‌دوزه.

تا رسیدن به مقصد یزدان حرفی نمی‌زنه و این سکوتش عجیب غم توی دلم رو بیشتر می‌کنه. حس می‌کنم دارم در حقش بی‌انصافی می‌کنم؛ ولی عقلم میگه مگه کسی به فکر دل تو بود که تو می‌خوای به فکر دل بقیه باشی؟

با ایستادن ماشین، بی‌حرف پیاده میشم و نگاهم رو به اطراف بهشت زهرا می‌دوزم. دوشنبه بود و کمتر کسی گذرش به بهشت زهرا می‌افتاد.

ROMANTIK

بدون این که منتظر یزدان بمونم به سمت قبر حاج بابا حرکت می‌کنم. دو هفته تمام مدام به این‌جا سر می‌زدم و اگه الان چشم‌هام رو می‌بستن و می‌گفتن قبر بابات رو پیدا کن، به راحتی اون رو پیدا می‌کردم!

بالای قبر می‌ایستم و تنگ رو روی خاک‌ها میذارم. روی زمین می‌شینم و با بغض میگم:

- سلام بابا!

مثل همیشه تند تند پلک می‌زنم تا اشک‌هام سرازیر نشن. یزدان کنارم روی زمین می‌شینه، انگشتش رو روی خاک میذاره و شروع به خوندن فاتحه می‌کنه.

نفس عمیقی می‌کشم و سرم رو پایین می‌اندازم. گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و قبل از این‌که حرفی بزنم، صدای خش‌دار یزدان به گوشم می‌خوره.

- امروز چندمه؟

گوشه چادرم رو به دستم می‌گیرم و میگم:

- بیست و هشتم.

کف دست‌هاش رو محکم به هم می‌کوبه و میگه:

- دو روز دیگه چندمه؟

با تعجب سرم رو بالا میارم و توی چشم‌های سیاهش که یه روزی کابوسم بود، نگاه می‌کنم.

- مسئله‌ی ریاضی می‌پرسی؟

بشکنی می‌زنه و سرش رو به معنای تایید بالا و پایین می‌کنه. لـ*ـب‌هام رو محکم روی هم فشار میدم و میگم:

- سی اسفند!

ماسکش رو از روی صورتش برمی‌داره و داخل جیبش میذاره.

- اگه گفتی چه روزیه؟

نفسم رو کلافه بیرون می‌فرستم، کف دست‌هام رو روی زمین میذارم و به آسمون نگاه می‌کنم.

- آخر سالِ!

ROMANIK

کمرش رو به جلو خم می‌کنه و دستش رو زیر چونش میذاره. صداش یه غم پنهان داره، ولی تمام سعیش رو می‌کنه تا غمش لو نره!

- خب بعدش؟

نفس عمیقی می‌کشم و بوی بهار رو توی ریه‌هام حبس می‌کنم.

- بعدش عیده!

- نه خیلی جلو رفتی! قبلش چی میشه؟

از گوشه چشم بهش نگاه می‌کنم و با حرص میگم:

- بیست سوالی می‌پرسی؟

لـ*ـب‌هاش رو غنچه می‌کنه و میگه:

- آره، می‌خوام هوشت رو بسنجم!

دست‌هام رو توی هم قلاب می‌کنم و میگم:

ROMANIK

- اذیت نکن، حرفت رو بزن.

شونه‌هاش رو بالا می‌اندازه و بی‌تفاوت میگه:

- کادو می‌خوام.

سرم رو کمی به سمت راست متمایل می‌کنم تا بتونم راحت‌تر ببینمش!

- به چه مناسبت؟

لبخندی روی لـ*ـب‌هاش می‌نشونه و میگه:

- تولدم!

صاف می‌شینم و با تعجب میگم:

- تولدت؟

نگاهش رو به قاب عکس حاج بابا می‌دوزه. غم توی تک تک اعضای صورتش قابل رویته، ولی من دلم برای چهره‌ی تخس و لجباز یزدان تنگ شده!

- آره، سی اسفند تولدمه!

اول با تعجب نگاهش می‌کنم و در نهایت می‌زنم زیر خنده! این‌قدر می‌خندم تا اشک از چشم‌هام سرازیر میشه.

- چرا می‌خندی؟

بغل انگشت اشارم رو به زیر چشم‌هام می‌کشم و میگم:

- تا حالا ندیدم کسی سی اسفند تولدش باشه!

ROMANIK

بادی به غب غبش می‌اندازه، سرش رو بهم نزدیک می‌کنه و با خباثت میگه:

- پس تک تک اعضای صورتم رو زیر نظر بگیر تا یادت بمونه.

خنده روی لبم قصد رفتن نداره، مثل کسی که می‌دونه بعداً دلتنگ آدم رو به روش میشه، خیره نگاهش می‌کنم.

- خب به یاد سپردمت!

دست به سینه نگاهم می‌کنه و سرش رو عقب نمی‌بره!

- خب کادوم رو بده.

اولین چیزی که به ذهنم میاد رو به عنوان کادوش در نظر می‌گیرم. با شک زبونم رو روی لبم می‌کشم و میگم:

- بلند شو.

سریع می‌ایستم و از بالا به یزدان نگاه می‌کنم. نگاه نافذش رو بهم می‌دوزه و با شک میگه:

- می‌خوای من رو بزنی؟

دست به سینه نگاهش می‌کنم. می‌دونم ممکنه کارم اشتباه باشه، اما وجدانم با این کار آروم می‌گیره.

- نه، مگه کادو نمی‌خوای؟ بلند شو دیگه!

با شک از روی زمین بلند میشه. نفسم رو توی سینه حبس می‌کنم و قدمی به جلو میذارم. این‌قدر جلو میرم که نوک کفشم به نوک کفشش برخورد می‌کنه. آب دهنش رو صدادار قورت میده و میگه:

ROMANIK

- می‌خوای من رو بزنی می‌دونم!

پلک‌هام رو می‌بندم و توی یه حرکت دست‌هام رو دور کمرش حلقه می‌کنم. گوشم رو به قلبش می‌چسبونم و بوی گند ادکلنش زیر بینیم می‌پیچه. دست‌هاش با تردید بالا میاد و دور بدنم حلقه میشه. حصار دست‌هاش رو این‌قدر محکم می‌کنه که حس می‌کنم هرلحظه امکان له شدنم وجود داره.

سرش رو پایین میاره و کنار گوشم ثابت می‌کنه، ضربان قلبش تندتر از حد معمولِ و این یعنی هرلحظه ممکنه قلب بیچارش از هم بپاشه!

- بهترین کادوی عمرم رو بهم دادی.

پشت لباسش رو محکم بین دست‌هام می‌گیرم و لـ*ـب می‌زنم:

- نخواستم حسرت یه سری چیزها مثل من، تو دلت بمونه!

دستش از کمرم بالا میاد و پشت سرم قرار می‌گیره.

- خوب کردی!

به جرات می‌تونم بگم که حسی که آغوش یزدان بهم منتقل کرد توی آغوش هومان پیدا نشد. پلک‌هام رو آروم باز می‌کنم، قصد جدا کردن دست‌هام رو ندارم و انگار بعد دو هفته آروم گرفتم!

دلم می‌خواد به یزدان اعتماد کنم؛ اما عقلم فریاد می‌زنه و میگه که این هم می‌تونه نامرد باشه! حصار دست‌هام شُل‌تر میشه، ولی یزدان قصد رها کردن من رو نداره.

- زنم میشی؟

ROMANIK

چونم رو روی سینه‌اش میذارم و از پایین به چشم‌هاش نگاه می‌کنم.

- نه.

سرش رو پایین می‌اندازه و نگاهش رو بهم می‌دوزه و با صدای پر از بغض میگه:

- تاج سرم میشی؟

قطره اشکی از گوشه چشمم به پایین می‌چکه و چونم از بغض می‌لرزه.

- نه.

نگاهش رو از من می‌گیره و چونش رو روی سرم میذاره.

- هر چه‌قدر بخوای صبر می‌کنم.

بی‌رحمانه هست اگه بگم صبر کن و یزدان رو به دنیای سیاه خودم دعوت کنم!

- نمی‌تونم، این خیلی نامردیه!

- ولی آخرش قشنگه!

توان این‌که حرفی بزنم رو ندارم. حصار دست‌هام آزادتر میشه و تا به خودم میام از یزدان جدا شدم و دست‌های یزدان روی شونه‌هامِ!

یکی از دست‌هاش رو از روی شونم برمی‌داره و داخل جیبش می‌بره. یک جعبه قرمز رنگ از داخل جیبش بیرون میاره و کف دستم میذاره.

دهنم رو باز می‌کنم تا حرفی بزنم؛ اما یزدان من رو می‌چرخونه و خودش پشت سرم می‌ایسته. لرزش صداش قلبم رو می‌لرزونه!

ROMANIK

- برو صنم، بدون این‌که به پشت سرت نگاه کنی برو! به همون خدایی که می‌پرستی، اگه برگردی عقب رو نگاه کنی حرف دلم رو قبول می‌کنم و تا عمر داری دنبالت میام تا قبولم کنی!

بغضم می‌ترکه و توان این‌که حرفی بزنم رو ندارم. سرم رو پایین می‌اندازم و قدمی به جلو میذارم. دست‌های یزدان از روی شونم برداشته میشه؛ ولی مجدد دست راستش رو دور بدنم حلقه می‌کنه و من رو محکم به سمت خودش می‌کشونه.

چونش رو روی شونم میذاره و با صدای خش‌داری میگه:

- ممنون از این‌که اجازه دادی بغلت کنم!

نفس عمیقی می‌کشه، می‌خوام سرم رو به سمتش بچرخونم و صورتش رو ببینم؛ اما اجازه این‌کار رو بهم نمیده!

حصار دستش از دورم آزاد میشه و با مکث میگه:

- برو صنم، پشت سرت رو نگاه نکن، فقط برو!

جعبه رو توی دستم محکم فشار میدم و قدمی به جلو میذارم. برگردم به عقب و قبولش کنم؟ یزدان اونی بود که من می‌خواستم؟ چشمم به قبر حاج بابا می‌افته، اگه زنده بود الان تیکه بزرگم گوشم بود!

دست‌هام رو مشت می‌کنم، برگردم یا برنگردم؟ طی یک تصمیم ناگهانی، تمام نیروم رو توی بدنم جمع می‌کنم و به قدم‌هام سرعت می‌بخشم. این‌قدر تند راه میرم که بعد. چند دقیقه به نفس نفس می‌افتم.

دستم رو به تنه‌ی درختی که کنارمِ می‌رسونم و ماسکم رو پایین می‌کشم. نسیم ملایمی به صورتم می‌خوره و رد اشک روی صورتم رو خشک می‌کنه. سرم رو به سمت آسمون می‌گیرم و میگم:

- رسمش این نبود!

می‌دونم خیلی از یزدان دور شدم؛ اما باز هم توان این‌که برگردم و به پشت سرم رو نگاه کنم ندارم! می‌ترسم هم‌چنان پشت سرم باشه و با این‌کارم به دنیای سیاه خودم دعوتش کنم، دنیای سیاهی که به خاطر هر لکه‌اش باید ماه‌ها توبه کنم.

جعبه‌ی توی دستم رو جلوی چشم‌هام میارم. با مکث درش رو باز می‌کنم و با چیزی که می‌بینم چشمه‌ی اشکم مجدد می‌جوشه!

یه گردنبد شکل سیاره زحل که رنگش سیاه بود، توی جعبه بهم چشمک می‌زنه. زنجیرش رو به دست می‌گیرم و اون رو از توی جعبه بیرون میارم. ستاره‌ای که کنار سیاره بود زیر نور خورشید می‌درخشه. با تردید به عقب می‌چرخم و پشت سرم رو نگاه می‌کنم. دلم می‌خواد یزدان پشت سرم باشه؛ اما نیست. دیوونه شدم، هم دلم می‌خواست نباشه و هم باشه. گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و پلک‌هام رو می‌بندم. بوی ادکلنش هنوز زیر بینیم مونده و حصار دست‌هاش رو دور بدنم هنوز می‌تونم حس کنم. به گل‌دسته مسجدی که توی صد متریم قرار داشت نگاه می‌کنم و زیر لـ*ـب میگم:

- بهش بگو من رو ببخشه، من لیاقتش رو نداشتم!

گردبند رو داخل جعبه میذارم و بعد از بالا کشیدن ماسکم، دستم رو برای تاکسی سبز رنگی تکون میدم. ماشین کمی اون طرف‌تر ترمز می‌زنه و من با قدم‌های آروم به سمتش میرم.

ROMANIK

در عقب رو باز می‌کنم و روی صندلی‌های مشکی ماشین می‌شینم. بعد از دادن آدرس، سرم رو به پنجره تکیه میدم و به خیابون‌هایی که رنگ و بوی بهار رو گرفته بودن نگاه می‌کنم.

با لرزش گوشیم داخل جیبم، اون رو جلوی چشم‌هام میارم و به اسم یاسمن که روی صفحه نقش بسته بود، چشم می‌دوزم. با تردید تماس رو وصل می‌کنم و جواب میدم.

- سلام.

صدای آرومش توی گوشم پخش میشه.

- سلام، خوبی؟

جعبه‌ی اهدایی یزدان رو روی پاهام میذارم و میگم:

- بد نیستم، تو خوبی؟

- از وقتی شنیدم می‌خواین از این‌جا برین خیلی ناراحتم، من تازه تو رو پیدا کرده بودم.

قطره اشکی از گوشه چشمم سر می‌خوره و پایین میاد. دل کندن از این شهر در حین ساده بودن خیلی سخته!

- راهمون که دور نیست، مجدد همدیگه رو می‌بینیم.

صدای پر از بغضش، باعث میشه چشمه‌ی اشکم مجدد بجوشه!

- یزدان می‌گفت داداشت امروز مغازه رو فروخته.

پلک‌هام رو می‌بندم و زمزمه می‌کنم:

ROMANTIK

- آره، خونه رو هم قرار شده تا آخر هفته خالی کنیم، مشتری براش پیدا شده!

- نمی‌خوام کاری کنم که رفتن برات سخت بشه، ولی من رو فراموش نکنی‌ها!

منطق یاسمن، همون چیزیه که من همیشه آرزوش رو داشتم! نمی‌دونم گذر زمان چه بلایی سر این دختر آورده بود که از بزرگ‌ترها هم بهتر رفتار می‌کرد!

لـ*ـب‌هام رو محکم روی هم فشار میدم و میگم:

- مگه میشه تو رو فراموش کرد؟

با دیدن تابلوی کافه ژیکان، دستم رو روی صندلی جلویی میذارم و میگم:

- آقا همین‌جا نگه دارین.

صدای تیک تیک راهنمای ماشین به گوشم می‌خوره و کمی بعد یاسمن میگه:

- مزاحمت نمیشم، بعداً بهت زنگ می‌زنم. خداحافظ!

دست‌گیره در ماشین رو توی دستم می‌گیرم و بعد از خداحافظی کردن از یاسمن، کرایه راننده رو حساب می‌کنم و از ماشین پیاده میشم.

محو تابلوی کافه‌ای میشم که وجودش هم زندگی رو بهم بخشید و هم اون رو از من گرفت. قدمی به جلو میذارم و دقیقاً رو به روی کافه می‌ایستم.

توان این‌که به داخل کافه برم رو ندارم، چون می‌دونم نابود میشم. خاطرات گذشته جلوی چشم‌هام به رقص میان و آهنگی که دو هفته ازش دوری می‌کردم توی ذهنم پخش میشه.

"همون شبی که بهت خورد چشم،

شونه‌مون خورد بهم!

ما زدیم زل بهم!"

تصویر دوتا چشم مشکی جلوی چشم‌هام ظاهر میشه، برق توی چشم‌هاش اولین چیزیه که به چشم میاد!

"دیدم پیشت شده هُل دلم،

گفتم باید حسم رو بهت لو بدم!"

ROMANIK

حسم رو بهش لو دادم، ولی اون با کینه‌ای که توی دلش پخش شده بود، جنس حس من رو نفهمید!

"بالاخره کارت رو کردی؟

اگه نتونم ازت دل بکنم چی؟

تو دلم هی واست حرف‌های قشنگی!

هی دلم می‌خواد تو رو دست خودم نیست!"

دلم هنوزم اون رو می‌خواد، دلتنگشم. هر چی میگم اون یه نامرده؛ ولی دلم قانع نمیشه، آخه دل که حالیش نیست! حالا بعد دو هفته تنها دلیلی که باعث شد به این‌جا قدم بذارم این بود که فکر می‌کردم ممکنه این‌جا ببینمش.

پلک می‌زنم و قطره‌های اشکم روی گونه‌هام جا می‌گیرن، گونه‌هایی که خیلی وقته مدام خیس میشن و اعتراضی نمی‌کنن!

با تنه‌ای که بهم می‌خوره، چشم از سردر کافه می‌گیرم و به سمت راستم نگاه می‌کنم، مرد میان‌سالی با عصبانیت کنارم ایستاده و درحالی که صورتش از تحرک زیاد سرخ شده میگه:

- بکش کنار بچه، توی این شلوغی یادش اومده وسط راه خشک بشه!

نگاه بی‌تفاوتش روی چشم‌های اشکیم باعث میشه سرم رو پایین بندازم و تنها ببخشیدی زیر لـ*ـب زمزمه کنم. برای آخرین بار نگاهم رو به کافه می‌دوزم و توی ذهنم مرور می‌کنم که من باید این کافه و آدم‌هاش رو فراموش کنم.

گوشه چادرم رو به دستم می‌گیرم، عقب گرد می‌کنم و به سمت خونه راه می‌افتم. خونه‌ای که تا چند روز دیگه، خونه‌ی ما نبود.

با دیدن تابلوی کوچه، چشمم رو روی پارچه‌های سیاه می‌بندم و سریع جلوی در می‌ایستم. انگشت اشارم رو روی زنگ قرار میدم و کمی بعد در توسط صبا باز میشه.

رنگ زرد صورتش اولین چیزیه که به چشمم میاد، بی‌تفاوت از کنارش رد میشم و به سمت دست‌شویی قدم برمی‌دارم.

- صنم!

کلافه پوفی می‌کشم و ثابت سرجام می‌ایستم. روی پاشنه‌ی پا به عقب می‌چرخم و میگم:

- بله؟

سرش رو پایین می‌اندازه و دست‌هاش رو توی هم قلاب می‌کنه.

- همه تنهام گذاشتن، تو تنهام نذار!

چادرم رو از روی سرم برمی‌دارم، ابروهام رو توی هم می‌کشم و میگم:

- اون روزی که داشتی خودکشی می‌کردی، به این‌جاش فکر نکردی؟

ROMANIK

قطره اشکی روی گونه‌های استخونیش می‌شینه و آروم میگه:

- اون روز به زنده موندن فکر نمی‌کردم.

سرش رو بالا میاره و موهای خرمایی رنگش به پشت سرش پرت میشن. قدمی به جلو میذاره و انگشت اشارش رو سمتم می‌گیره.

- اگه تو اون روز گذاشته بودی بمیرم، الان توی این نقطه نبودم.

دست به سینه نگاهش می‌کنم، صدام رو کمی بالا می‌برم و میگم:

- بدهکار هم شدیم!

روی زمین می‌شینه و میون گریه کردنش میگه:

- اون روز هم حاج بابا رو از دست داده بودم هم سعید رو، من تحمل این‌که دو تا از عزیزهام رو یک دفعه از دست بدم نداشتم.

پوزخندی می‌زنم و میگم:

- لابد من داشتم؟

بی‌خیال رفتن به دست‌شویی میشم و راهم رو به سمت در ورودی کج می‌کنم. کفش‌هام رو سریع از پاهام در میارم و دست‌گیره در رو پایین می‌کشم. با دیدن جعبه‌های قهوه‌ای رنگ که پر بودن از وسیله‌های خونه، خون توی رگ‌هام می‌بنده. قدمی به جلو میذارم و داخل نشیمن رو نگاه می‌کنم، خبری از مبل‌ها و پرده‌ها نبود.

- خیلی از وسیله‌ها رو نیاز نداریم، چون خونه‌ای که خریدیم کوچیک‌تر از این‌جاست، برای همین یه سری از وسیله‌ها رو فروختم.

ROMANTIK

به عقب می‌چرخم و چهره‌ی خسته‌ی مامان رو می‌بینم. دلتنگی توی نگاهش موج می‌زنه و کاری جز فروختن وسیله‌هایی که گذشته رو براش زنده می‌کنن نداره. زبونم رو روی لبم می‌کشم و میگم:

- کی میریم؟

مامان جعبه‌ی کوچیکی رو به سمتم می‌گیره و میگه:

- فردا. نمی‌خوام سال جدید رو توی این خونه شروع کنم.

جعبه رو از دستش می‌گیرم و زیر لـ*ـب "هومی" زمزمه می‌کنم.

- هر کدوم از وسیله‌هات رو که لازم داری بردار، بقیه‌شون رو داییت می‌فروشه.

نفس عمیقی می‌کشم و بی‌حرف راهی اتاق میشم. چادرم رو روی صندلی میذارم. نگاهم رو اطراف اتاق می‌چرخونم، دل کندن از این خونه برخلاف تصورم خیلی سخته!

در جعبه رو باز می‌کنم و اولین چیزی که داخلش میذارم، جعبه‌ایِ که یزدان بهم داده. کتاب‌های درسی و لوازم تحریرم رو گوشه جعبه جا میدم و با جرقه زدن یه سوال، از اتاق بیرون میرم. با دیدن مامان توی آشپزخونه، به چهار چوب در تکیه میدم و میگم:

- مدرسه‌مون چی میشه؟

در کابینت بسته میشه و مامان به سمتم می‌چرخه. لیوان توی دستش رو داخل جعبه میذاره و میگه:

- پرونده‌هاتون رو قرار شده بعد از تعطیلات عید، داییت بگیره برامون بفرسته.

با شنیدن صدای بسته شدن در، سرم رو به عقب خم می‌کنم و صابر و صبا رو می‌بینم.

- مامان صابر؟

در جواب مامان لـ*ـب می‌زنم:

- آره.

صبا سریع از کنارم رد میشه و به سمت اتاق میره. صابر با لبخند به سمتم میاد و دستش رو روی شونم میذاره و رو به مامان میگه:

- مغازه فروخته شد، به دایی وکالت دادم بقیه کارها رو انجام بده.

نفس عمیقی می‌کشم و مامان با غم میگه:

- خدا خیرت بده مامان.

با ب*و*س*ه‌ای که صابر روی موهام می‌زنه، به سمتش می‌چرخم. لبخندی روی لبم می‌نشونم و میگم:

- مهربون شدی.

پیشونیش رو به پیشونیم می‌چسبونه و لـ*ـب می‌زنه:

- صنم خانوم بودم.

ازش فاصله می‌گیرم، شقیقه‌اش رو می‌بوسم و میگم:

- این هم ب*و*س متقابل.

دماغم رو بین انگشتش می‌گیره و با خنده میگه:

- شیطون شدی‌ها!

ROMANIK

با تشر مامان از صابر جدا میشم و شروع به جمع کردن وسیله‌ها می‌کنم. صابر هم آستین‌های لباسش رو بالا می‌زنه و شروع به جمع کردن وسیله‌های خودش می‌کنه.

تا شب همه وسیله‌ها جمع شدن و تنها کسی که وسیله‌هاش هنوز داخل کارتن نرفته، صباست. در آخرین جعبه رو چسب می‌زنم و به سمت اتاق میرم. صبا روی صندلی چوبی نشسته و به دیوار رو به روش خیره شده. با انگشت اشارم روی میز ضربه‌ای می‌زنم و میگم:

- کدوم وسیله‌هات رو می‌خوای بیاری؟

نگاه غمگینش رو بهم می‌دوزه و لـ*ـب می‌زنه:

- کتاب‌هام و لباس‌هام.

به عروسک‌هاش که روی دیوار بودن اشاره می‌کنم و میگم:

- عروسک‌هات رو نمی‌خوای؟

- نُچ!

بی‌خیال شونه‌هام رو بالا می‌اندازم و در عرض نیم ساعت وسیله‌های صبا رو داخل کارتن جا میدم.

- تموم شد؟

جعبه رو از روی میز برمی‌دارم و به دست صابر میدم.

- آره.

نگاه صابر روی صبا که گوشه اتاق نشسته بود قرار می‌گیره و با مکث میگه:

ROMANIK

- فردا صبح حرکت می‌کنیم، چک کنین اگه وسیله‌ای مونده بردارین.

سرم رو بالا و پایین می‌کنم و مجدد وسیله‌ها رو چک می‌کنم تا چیزی جا نمونده باشه.

****

آخرین کارتن رو داخل وانت قرمز رنگ میذارم و خاک دست‌هام رو می‌تکونم. نگاه‌های زن‌های همسایه روی وسیله‌های ما ثابته و صدای پچ پچشون به گوشم می‌خوره.

صابر به سمت راننده میره و آدرس خونه‌ی جدیدمون رو بهش میده. راننده دستی به سر بدون موش می‌کشه و با مکث در ماشین رو باز می‌کنه و سوار میشه.

مامان به سمت همسایه‌ها میره و ازشون خداحافظی می‌کنه. تنها کسی که از اقوام برای بدرقه‌مون اومده، دایی حمید. به سر کوچه چشم می‌دوزم و حس می‌کنم حاج بابا کنار تابلوی کوچه ایستاده و از رفتنمون راضیِ!

با روشن شدن وانت، قدمی به عقب میذارم و کنار صبا که به در تکیه داده، می‌ایستم.

- دلم برای این‌جا تنگ میشه.

دست به سینه به چشم‌های اشکی صبا نگاه می‌کنم و لـ*ـب می‌زنم:

- من هم.

تکیه‌اش رو از در می‌گیره و میگه:

- یعنی ممکنه دوباره به این‌جا برگردیم؟

ROMANIK

نفس عمیقی می‌کشم و میگم:

- آره، سالگرد حاج بابا دوباره بر می‌گردیم!

سرش رو پایین می‌اندازه و با بغض لـ*ـب می‌زنه:

- خیلی دیره.

با تردید دستم رو جلو می‌برم و روی شونش میذارم.

- مهم نیست وقتی حالمون این‌جا خوب نیست.

با ایستادن صابر کنارم، دستم رو از روی شونه‌ی صبا بر می‌دارم و رو به صابر میگم:

- بریم؟

نگاه صابر مجدد روی خونه قرار می‌گیره و با غم میگه:

- آره.

از در فاصله می‌گیرم و صدای بسته شدن در، قلبم رو به لرزه می‌اندازه. صابر کلیدها رو به سمت دایی می‌گیره و صبا به ماشین صابر پناه می‌بره تا صدای گریه‌اش به گوش بقیه نرسه!

با شنیدن صدای موتور، از کنار دایی فاصله می‌گیرم و به سر کوچه نگاه می‌کنم. یاسمن از موتور یزدان پیاده میشه و به سمتم میاد. دست‌هاش رو دورم حلقه می‌کنه و زیر گریه می‌زنه. با تردید دست‌هام رو دور کمرش حلقه می‌کنم و میگم:

- مواظب خودت باش.

میون گریه میگه:

- تو هم.

قطره اشکی از گوشه چشمم سر می‌خوره و پایین میاد.

- دلم برات تنگ میشه.

حصار دست‌هاش محکم‌تر میشه و گریه‌اش شدت می‌گیره.

- من هم.

ROMANIK

نگاهم به سمت یزدان کشیده میشه که هم‌چنان روی موتور نشسته، نگاه خیرم رو روی خودش احساس می‌کنه و سرش رو به سمتم می‌چرخونه. لبخند تلخی روی لبش می‌نشونه و با انگشت شصتش روی قلبش ضربه می‌زنه. چونم از بغض می‌لرزه و یزدان لـ*ـب می‌زنه:

- جات این‌جاست.

پلک‌هام رو می‌بندم تا نبینم چه جوری احساسات یک آدم رو نادیده می‌گیرم. زیر لـ*ـب زمزمه می‌کنم:

- هومان خدا لعنتت کنه!

یاسمن از بغلم بیرون میاد و دست‌هام رو توی دستش می‌گیره. سرش رو کنار گوشم میاره و آروم میگه:

- به یزدان فکر نکن، بعد یه مدت حالش خوب میشه. قول بده تو هم حالت خوب بشه، باشه؟

ROMANIK

با تعجب نگاهش می‌کنم، یعنی این‌قدر به هم دیگه نزدیک بودن که از جزییات زندگی هم‌دیگه خبر داشتن؟

یاسمن فشاری به دست‌هام وارد می‌کنه و میگه:

- باشه؟

سرم رو پایین می‌اندازم و میگم:

- باشه.

دست‌هام رو رها می‌کنه و صدای صابر که از من می‌خواد سوار ماشین بشم، باعث میشه دل از یاسمن بکنم و قدمی به عقب بردارم. بی‌اختیار نگاهم به سمت یزدان کشیده میشه، نگاهش رو از من گرفته و به دختر بچه‌ی همسایه خیره شده. لـ*ـب‌هام رو محکم روی هم میذارم و برای یاسمن دستم رو تکون میدم. در ماشین رو باز می‌کنم و روی صندلی‌های عقب جا می‌گیرم. در ماشین رو می‌بندم و سریع به عقب می‌چرخم، یاسمن با دیدنم دستش رو برام تکون میده و یزدان با تعلل سرش رو به سمتم می‌چرخونه. صابر استارت ماشین رو می‌زنه، صدای گریه‌ی صبا بلند میشه و مامان زیر لـ*ـب زمزمه می‌کنه:

- خدایا به امید خودت.

ماشین حرکت می‌کنه، دستم رو بالا میارم و برای یاسمن تکون میدم. یاسمن قدمی به جلو میذاره و کاسه‌ی آبی رو از همسایه می‌گیره و پشت سر ماشین می‌پاشه. یزدان از موتورش پایین میاد و کنار یاسمن می‌ایسته. مشت شدن دست‌هاش رو از این فاصله می‌تونم تشخیص بدم و تنها کاری که از دست برمیاد اینه که از خدا بخوام بهترین‌ها رو به یزدان بده.

ROMANIK

با پیچیدن ماشین داخل خیابون، یاسمن و یزدان از جلوی چشم‌هام محو میشن و من روی صندلی صاف می‌نشینم. شیشه‌ی ماشین رو پایین می‌کشم و هوای بهاری رو می‌بلعم. صدای گریه‌ی صبا قطع میشه و مامان زیر لـ*ـب شروع به ذکر گفتن می‌کنه.

سرعت ماشین بالا میره و با تندترین سرعت، از محله‌ای که گوشه به گوشه‌اش پر از خاطره بود رد میشم و به سمت محله‌ای پا میرم که نمی‌دونم چی برام در نظر گرفته!

سرم رو گوشه ماشین تکیه میدم و زیر لـ*ـب زمزمه می‌کنم:

- بهترین چیزها رو برام توی این محله بذار، من دیگه طاقت سختی رو ندارم!

"پایان-۰۲۷/۰۳/۱۴۰۱"

ROMANIK

«با تشکر از نگاه زیبای شما، این اثر به پایان رسید.»

برای مطالعه دیگر آثار نویسندگان، از سایت رمانیک بازدید فرمایید.

برای ارسال اثر نوشته شده توسط شما و انتشار آن بر روی سایت رمانیک، به این لینک مراجعه کرده و یا به اعضای انجمن رمانیک بپیوندید.

رمانیک در شبکه‌های اجتماعی:

ROMANIK

Romanik_ir

Romanik_ir

Romaniki